tarikhema.org

امی؛ تمدن های درونی

(قسمت 3 از کتاب های کودک کهکشانی)

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

1

دیدار و جدایی

من نمی توانستم باور کنم؛ بالاخره سفینه امی، روی صخره های ساحل در آسمان پرستاره شب ظاهر شد. در روحم احساس خوشحالی می کردم. زمان زیادی منتظر این اتفاق بودم، اما حالا همه چیز دوباره خوب می شد.

نور زرد پایین آمد و مرا به سمت ماشین کیهانی و اتاق ورودی بالا کشید. من فقط درباره وینکا فکر می کردم، دوست دختر فرازمینیم، همزاد روحیم. ما دوباره بعد از یک جدایی غم انگیز با هم ملاقات خواهیم کرد؛ قلبم با شعف فراوان تپش می کرد.

"به عرشه خوشامدی"؛ یک غریبه جوان با لبخندی روی لب که در جلوی من ایستاده بود این را بیان کرد. خیلی عجیب بود چون من انتظار داشتم امی یا وینکا را ببینم.

امی نتوانست بیاید، بیا اینجا جیم کمی صحبت کنیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او یک مرد کوچک، اما بلند و باریک بود، خیلی از من بلندتر، که ظاهرا به نژاد وینکا تعلق داشت، سوام ها. مثل اون مو هایی صورتی داشت، چشمانی بنفش و گوشهای نسیتا تیز.

وینکا در اتاق است؟ من قبل از اینکه وارد اتاق کنترل شوم ،این را پرسیدم.

بله، از این راه برو تا اورا ببینی.

نفس راحتی کشیدم و داخل شدم. همان نگاه جادویی در انتهای اتاق.

عالی به نظر می رسید، سینه ام با مهر به تپش در آمد و لبخندم با بارقه های نور جوانه زد. اما او مثل من نگاه نمی کرد، سرد بود. هیچ کششی برای به سمت من آمدن در خودش نشان نمی داد یا حتی هیچ شادی از دیدار دوباره؛ فقط مرا از دور تماشا می کرد. حتی خوشامد هم نگفت. نگران و ناراحت شدم. مرد جوان به سمت او حرکت کرد و او لبخندی به او زد که شیرین بود، به اون بله اما به من نه! اون مرد کنار وینکا ایستاد و رو به من کرد، دستش را روی شانه های همراه جاودانه من گذاشت با نگاهی ظالمانه حاکی از پیروزی گفت: اشتباهی رخ داده بود. همزاد در جهان های جداگانه وجود ندارد؛ اون همزاد من است نه تو. و شروع به بوسیدن لب او کرد و وینکا نیز با عشق پشت و گردن خود را به حرکت درآورد...

احساس کردم از درون دریده می شوم؛ می خواستم گریه کنم، امام نمی توانستم هیچ کاری انجام دهم، فلج شده بودم. وینکا مرا برای پسر دیگری ترک کرده بود، بزرگ تر،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تقریبا یک مرد، 17 یا 18 ساله، این چیزی است که دختر ها دوست دارند نه کوتوله ای مثل من که کمتر از دوازده سال دارد.

در اون لحظه صدای بادی شنیدم.

جیم.

با درد زیادی در قلب و روحم چشمم را باز کردم، من توی اتاقم ،در خانه ساحلی بودم.

اااه دوباره آن کابوس... درونن از مادربزرگم تشکر کردم که من را بیدار کرده بود. بهتر شدم.

- وقت بیدار شدن است، من دارم به کلاس یوگا می روم و کسی اینجا باید از خواب بیدار شود.
- بله مادر بزرگ دارم میام.
- راستی من برای ظهر قرار دارم و کمی برای ناهار دیر می رسم، می تونی فر رو ساعت 12 خاموش کنی؟ کیک سیب زمینی داخلش هست، بقیه کار هارو وقتی برگشتم انجام می دم.
- بلله مادربزرگ انجامش می دم.
- می بینمت جیم، مواظب خودت باش.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بله اون قسمتی از روح من بود، بد بین و ناشکیبا در این دوره که باید انتظار می کشیدم. هر چه روزها بیشتر بدون خبری از امی یا وینکا سپری می شد این کابوس، بیشتر برایم تکرار می شد. اما این فقط یک رویای بد بود خوشبختانه.

مادر بزرگم مدتی بود تلاش می کرد تا دوباره جوان شود. کلاس یوگا می رفت، ویتامین می خورد، مانند جوان ها لباس می پوشید و دفتر کار قدیمش را دوباره راه اندازی کرده بود. نمی دونم آرایشگر بود یا کیهان شناس یا چیزی شبیه این ،ولی زمان کمتری در خانه صرف می کرد و بیشتر به کارکردن در سالن سلامت و زیبایی و ملاقات با مردم مشغول بود. این کار ،مارا از لحاظ اقتصادی قادر می ساخت تا در طول تابستان خانه ای در کنار ساحل اجاره کنیم.

وقتی ما برگشتیم من فکر می کردم که امی و ماشین فضاییش در روزهای ابتدایی فصل برخواهند گشت، اما دو ماه را بدون اتفاق مثبتی در میان صخره ها، جایی که دو مرتبه با هم ملاقات کرده بودیم گزراندم. تقریبا تعطیلات داشت تمام می شد و به زودی به شهر بر می گشتیم و هنوز هیچی، این انتظار طولانی، تابستان مرا به تعطیلاتی ناخوشایند و بی پایان بدل کرده بود.

هر روز به روی صخره ها می رفتم و تا غروب منتظر دیدن سفینه فضایی به آسمان خیره می ماندم. هر نوری مرا امیدوار می کرد اما هر بار، یک ماهواره یا هواپیما یا یک ستاره دنباله دار احمقانه، و نه کشتی امی؛ تنها چیزی که مرا به وینکا نزدیک تر می کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چقدر دوست داشتم وینکا را دوباره ببینم، او در درون من رخنه کرده بود که انگار تا ابد با هم یکی شده بودیم، اگرچه ما فقط چند ماه پیش ملاقات کرده بودیم و اون هم برای کمتر از یک روز، اما همین کافی بود. کششی مقاومت ناپذیر بین ما به وجود آمده بود. فقط چند ساعت بعد فهمیده بودیم که روح های ما دو تکه از یک وجود هستند و ما همزاد روحی هستیم. برای همین این جدایی روی من خیلی تاثیر گذاشته بود و فکر می کنم برای اون هم ، همینطور بود. هر روز به یادش بودم؛ از اولین لحظه ای که او را ملاقات کردم تا همین لحظه، همیشه در فکرش بودم یا حضورش را درونم حس می کردم؛ و متوجه می شدم که تا ابد همینطور خواهد بود، این حس را دوست داشتم، احساس زندگی بیشتری می کردم، کاملتر و خوشحالتر، اگرچه کنار من نبود اما طور دیگری با من بود. قطعا به دلیل اینکه ما با عشق به هم پیوند خورده بودیم و به خاطر امی می دانستم که این بزرگترین نیرو در تمام کاینات است. من یادگرفتم که عشق فقط احساسات خوب نیست، بلکه بسیار بیشتر از اینهاست.

بعد از دیدار با امی خدای جدیدی برای من به وجود آمد، شرط می بندم که بسیاری از خداناباور ها هم با من در مورد به وجود آورنده کیهان موافق خواهند بود؛ باوری که در بسیاری از جهان های پیشرفته تر نیز پذیرفته شده، در واقع من به وسیله آنها این را فهمیدم.

من میدونم که خدا همیشه بوده و همیشه نیز خواهد بود و فقط همراه با تکامل ما، نگاه ما نسبت به او در طول زمان تغییر خواهد کرد. در ابتدا مردم باور داشتند که خدا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چیزی مثل سنگ یا رعد یا خورشید است؛ بعدا متوجه شدیم که در اشتباه بودیم. و در هر دوره ما درک بالاتری نسبت به او پیدا می کنیم؛ انگار به خدایی جدید برای ما تبدیل می شود، که دقیقا همان اتفاقیست که برای من افتاد.

قبل از امی خدا برای من یک موجود خشن، یاقی، سخت گیر، تنبیه کننده و انتقام جو بود. خوب این افکاری بود که بعضی ها برای ترساندن من در ذهنم فرو کرده بودند، البته کتاب ها نیز چیزی شبیه این برایمان ترسیم می کنند. به همین دلیل من ترس خیلی زیادی را در دوران بچگی حس می کردم، بعد متوجه شدم اگر به او فکر نکنم حس بدی به من دست می دهد به همین دلیل برایم راحت تر بود که به وجود او شک کنم... اما حالا او برایم موجودی همیشه حاضر، مهربان و تابان است که کهکشهان را هدایت می کند. به وسیله دوست کهکشانیم، امی؛ خدای عشق را شناختم.

حالا دیگر توجه می کنم، به این دلیل که دیگر خدا فقط یک ایده خیالی نیست و حالا من می توانم آن را حس کنم، حتی تجربه و آزمایش کنم. البته چون خدا عشق است، هر زمان من عشق را احساس می کنم در حال تجربه خدا هستم؛ ساده است.

راحت برای روح های ساده، منظورم اینه اگه این موضوع را با یک روح پیر مطرح کنیم، اون با نظریه های پیچیده و روشنفکرانه خودش را درگیر خواهد کرد و در آخر هم ما را از خدا دور خواهد کرد. اتفاقی که برای ما بر روی این سیاره افتاده است این است که ما از درون دوپاره شده ایم، به همین خاطر درک مسا ئل ساده اینقدر برایمان دشوار است، این موضوع در مدیریت سیاره مان نیز صدق می کند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من به اوفیر، یک سیاره پیشرفته و همچنین بسیاری سیارات دیگر سفر کردم. اینگونه بود که فهمیدم تمدن های پیشرفته همه چیز خود را با عشق با هم سهیم می شوند، انگار که یک خانواده بسیار بزرگند. ساده. شبیه به یک فستیوال دائمی، چون همه راضی هستند. اما اینجا به خیابان می روی یک چهره خندان می بینی و صد چهره ترش... و تقریبا همه فکر می کنند که مشکلشان با پول حل می شود، با این حال، هر چه یک مکان ثروتمند تر باشد، ترش رو ها و چهره های بی احساس بیشتری در آن دیده می شود.

ماجرا از این قرار است؛ مادیات فقط قسمتی است که در بیرون قرار دارد، اما خوشحالی به قسمتی مربوط می شود که در درون قرار دارد، و این قاعده در مورد عشق نیز برقرار است. و این دقیقا همان قاعده راهنما در جهان های بسیار پیشرفته تر از ما نیز هست، عشق؛ به این خاطر زندگی آنها از دیدگاه شخص بیرونی، مانند یک ((**ما**)) دیده می شود، در حالیکه اینجا تنها ((**من**)) مهم است و خودخواهی یک رفتار طبیعی در زندگی ماست و دست آورد این خودخواهی سبک زندگی ماست که با نیروی محرکه کهنه و ظالمانه ای به نام ((**رقابت**)) در حرکت است؛ که البته همان قانون جنگل ماقبل تاریخ است که با کلمات شکیل بیان می گردد... اما جهان های پیشرفته، مثل ما عقب مانده نیستند، برای همین رقابت نمی کنند، سهیم می شوند.

به همین خاطر است که تمدن کیهانی هنوز ما را متمدن یا رشد یافته خطاب نمی کند. برای همین ما گونه ای بسیار بدوی محسوب می شویم؛ هر چند که خود را مدرن خطاب

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می کنیم اما زندگی در 800 سال پیش نیز همینگونه بود و سطح رشد یافتگی ما با آن زمان در یک پله قرار می گیرد. و ما نمی توانیم درک کنیم که هدایتگران آن کشتی بی صدا که در فرکانسی بالاتر دیده می شوند، صاحب تکنولوژی هایی هستند که ما هنوز فکرش را نمی توانیم بکنیم و همچنین ما را مستحق برقراری ارتباط مستقیم هم نمی بینند.

خوب پرفوسور های دانشگاه هم با قبایل وحشی ارتباط برقرار نمی کنند؛ چرا؟ که آنهارا راهنمایی کنند! قطعا آن مردم وحشی این استادان را با دارت های سمی از پای در خواهند آورد... پس بهتر است با کتاب هایی که برای آنها قابل فهم هستند این کار را انجام دهند، با الفبا هایی از مواردی که می خواهند به آنها آموزش دهند. مثالی دیگر: اگر شما بخواهید که جنایتکار خطرناکی را ملاقات کنید او فکر می کند که شما می خواهید از او حمایت کنید... و اگر بخواهید به او بگویید که رویه او غلط است، بهتر است با جلیقه ضد گلوله پیش او بروید؛ در هر صورت این کار بیهوده است، چون او خوب می داند که چه کاری انجام داده. در این مورد نیز کار مناسب تر، گذاشتن چند کتاب نزدیکی اوست (و فراموش نکنید که این کتاب ها را با هیجان و اضطراب و ناراحتی پر کنید چون اگر نکنید او حوصله اش سر خواهد رفت و کتاب را کنار خواهد گذاشت.)

اما با وجود تاریکی که در این جهان غیر متمدن وجود دارد، و علت آن، تفکر عقب مانده ای است که واقعیت عشق را نمی شناسد؛ امی گفت که من باید با شادی زندگی کنم، با ارتعاشات مثبت نسبت به همه، حتی دانشمندانی که مشغول ساخت سلاح های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

جدید هستند یا آنهایی که مشغول ویران کردن جهان اطراف خود هستند (او معتقد است که دوست داشتن انسان های خاص و خوب کار خیلی راحتی است). طبق نظر او، این افراد بد نیستند فقط نادان هستند. بنابرین راه حل، جنگ نیست، درمان، حذف آنها از روی نقشه یا زندانی کردن نیست، درمان، آموزش و کمک کردن برای تغییر ذهن و قلب آنهاست، حداقل در مورد جوان تر ها که هنوز قابلیت تغییر را دارند (البته الان متوجه شده ام که بزرگ ترها هم همینگونه هستند) ... من می گم ما می توانیم تغییر کنیم و جهان غیر انسانی را به جهان انسانی تبدیل کنیم، اما این قطعی نیست چون در مدارس به ما آموزش نمی دهند که انسان بهتری باشیم.

سیستم آموزشی ما به سمت قسمت بیرونی گرایش دارد نه به قسمت درونی، به همین خاطر تقریبا تمام کاری که ما انجام می دهیم حفظ کردن اطلاعات است، و نه اطلاعاتی که مارا به سمت شادی و خوشحالی هدایت کند یا معنی حقیقی زندگی را برای ما آشکار کند. تلمبار کردن اطلاعات بیرونی چیزی را در درون ما تغییر نمی دهد، حداقل نه به اندازه ای قابل توجه.

و به جای آنکه مارا به سمت اتحاد و همبستگی هدایت کند، ما را تشویق می کند تا بیشتر رقابتی باشیم، و این یعنی تلاش کن تا در هر چیز از دیگران جلو بزنی و بر آنها پیروز شوی، آنها را له کنی. این فلسفه رسمی ماست، واقعیت اخلاقی ما. لباس های بهتری می پوشیم، با موبایل حرف می زنیم و راه می رویم، اما از درون فرق زیادی با دوران غار نشینی نکرده ایم...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در این سناریو من چیز متفاوتی در نسل خودمان نمی بینم. یا درآینده می توان به این تغییر امید داشت؟

من تغییر کردم. حالا من به سرنوشت بشریت علاقه مند شدم و این به خاطر مدرسه نبود، به خاطر امی بود، اشتیاقی بود که از چیزی بر روی زمین ناشی نشد. دوستان بالایی ما نمی توانند یک به یک به سراغ همه بروند و آنها را بیدار کنند، چون علاقه برای بهبود وضع بشر یا روح او چیز فراگیری در بین ما نیست. من راه ساده ای برای این بیداری متصور نیستم مگر اینکه ما فاجعه ای بسیار بزرگ خلق کنیم که اگر از آن نجات یافتیم ما را بیدار کند، ما را مجبور به تغییر کند، برای ساخت واقعیت متفاوتی از زندگی. اما امی گفت که برنامه این نیست که این تغییر را به وسیله یک فاجعه به وجود آوریم، بلکه با همکاری در نوشتن این کتاب ها و با نشان دادن پایه های زندگی در جهان ها و موجودات دیگر که از ما رشد یافته تر هستند. میزان فهم و دانش آنها از قوانین بنیادین کیهان (که یکی دیگر از چیزهایست که برایم الهام بخش بود و باز از این جهان نشات نمی گرفت) راهنمای دیگران خواهد بود، که آن عشق است، بسیار ساده و واضح، عشق است که باعث می شود همه به دنبال بهترینها برای خودشان و دیگران باشند. اما عشق، چه احساسی باشد چه روحانی، از کم فهمی ها و تاریکی های شعورعبور می کند. در جهان های پالایش یافته، موجودات در آزمایشگاه ها و دانشگاه ها مشغول به کارند و کار زیادی را در زمینه رشد روحانی به انجام می رسانند، به این دلیل که در آنجا معنویت و علم یک چیز است. و همه آنها می دانند که همه چیز به عشق وابسته است. اما اینجا نه، اینجا همه چیز به کیف پول و بانک ها وابسته است...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

منطقی به نظر می رسد که امر ظریف و پیچیده هدایت یک جهان به وسیله دانشمندان یا خردمندان انجام گیرد؛ اما در این جهان، ما به وسیله عشق هدایت نمی شویم، پس ما منطقی هم نیستیم. یک خواننده روشنفکر ممکن است بگوید این قیاس نامناسب است به دلیل اینکه عشق را نمی توان با منطق بررسی کرد. به هر حال به تعبیری که دوباره آن را از امی الهام گرفتم؛ عشق والاترین منطق است، اما این موضوع فقط با خرد قلب قابل فهم است و آن کسانی که بر ما حکمرانی می کنند چنین چیزی را نمی فهمند و بسیار کم به این موضوع عمل می شود، اینجا اتفاقی در حال رخ دادن است که خیلی نا هماهنگ و غیر منطقی است، سرنوشت بشریت، آینده ما و تمام زندگی روی کره زمین در سلطه قانون **بازار** است...

و بنابرین ما با کشتی زیبا و تجاریمان؛ یعنی زمین در حال سر خوردن در کهکشانیم، نابینا و در حرکت با قانون ظالمانه رقابت به دنبال یک چیز: پول، بدون در نظر گرفتن چگونگی به دست آوردن آن. اگه سود آور باشد هیچ چیز برایمان مهم نخواهد بود، طبیعت، آینده یا انسان ها.

نتیجه فلسفه ما چیست، اکثریت مردم خوشحال نیستند، چیزی برای خوردن ندارند یا زمانی برای لذت بردن از زندگی ندارند، ویرانی به مقدس ترین مکان ها نیز رسوخ کرده، جرم و جنایت در حال رشد است، دندان ها برای همسایه ها تیز شده است، افزایش تجمل گرایی باعث شده قفل ها سخت تر شوند اسلحه ها و دیوار ها بزرگتر و فاصله بین فقیر و غنی بیشتر شود، در حالی که کسب و کار، زمین را آلوده و نابود کرده. و در مورد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرایش ها وارزش های واقعی انسانی چه؟ چه اتفاقی بر سر دوستی حقیقی آمده، مهربانی، عشق؟ چه آینده ای در انتظار ماست؟

همه چیز از دیدگاه سود آوری و توجیه اقتصادی آموزش داده می شود. اینجا مردم تولید کننده و مصرف کننده هستند؛ و طبیعت نیز مواد اولیه، همین و بس. اگر برای من سود آور باشی با تو خوب رفتار خواهم کرد اگر نه از جلوی چشمانم دور شو. اگه با همین رویه ادامه دهیم خودمان را به نابودی خواهیم کشید، خودمان هم این موضوع را می دانیم اما همچنان همانگونه ادامه می دهیم.

امی به من گوش بده، هر جا که هستی با ذهن من هم فرکانس شو، دوست دارم که به اینجا بیای، دوست دارم وینکا را ببینم، خواهش می کنم بیا، این جملات را هر شب وقتی بر روی صخره ها می نشینم بیان می کنم و می دانم او می تواند افکار مرا دریافت کند. اما هیچ اتفاقی نمی افتد.

تا نیمه های شب تمرکزم را روی این پیام حفظ کردم، کمی ناراحت شدم و کمی هم ترسیدم، به همین خاطر به سمت خانه برگشتم و پیش خودم با نا امیدی فکر کردم که احتمالا او در این تابستان نخواهد آمد، با اینکه من کتاب دوم را تمام کرده بودم که همان شرطی بود که او برای بازگشتش تعیین کرده بود.

خوب البته کتاب امی و بازگشت امی توسط پسر عمویم ویکتور طبق گفته های من نوشته شد. او بیشتر از سی سال دارد و در مورد ادبیات اطلاعات دارد. اما کتاب جدیدم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

را خودم می نویسم، تنها، البته با کمک عالیی که دریافت کردم که قرار است بعدا در مورد آن به شما بگویم (صبر، علم صلح)...

یکی از آن شب ها، وقتی به خانه بازگشتم مادر بزرگم پرسید:

- کجا بودی پسرم؟
- در کلوب بازی داخل میدان، همیشه بعد از انتظار در ساحل به آنجا می رفتم.
- چرا پول را بابت کاری خرج می کنی که می توانی در خانه با کامپیوترت انجام دهی
- با هم فرق می کنند، درست مثل اینکه در خانه تنها غذا بخوری و در رستوران با دوستانت. (مقایسه خوبی بود که یک لحظه به ذهنم الهام شد).
- تو هر شب که میای کمی ناراحت هستی ، مشکلی هست پسرم؟ با دوست دخترت به مشکل خوردی؟

بله مشکل همینجاست اما من نمی توانستم به او بگویم که دوست دخترم... که معشوقه ام، عشق زندگیم، همزاد عزیزم یک فرازمینی است که میلیون های کیلومتر دور تر زندگی می کند که دیدار ما بستگی به امی دارد، یک فرازمینی دیگر. چطور میتوانستم این را به او بگویم؟ در زمانی که پسر عمویم مرا با روانپزشک تهدید کرده بود. او همیشه اینرا به من می گفت:

- تو خیلی تخیل می کنی جیم، و اتفاقات جذابی برایت رخ می دهد، و من هم کمک کردن به تو برای انتشار آنها را به عهده گرفتم ولی تو خیلی آنها را جدی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نگیر؛ به این دلیل که بعضی چیزها خیال هستند و بعضی چیز ها واقعیت، هزاران بار این را در گوش من خوانده بود.

- نه مادربزرگ، چیزی نیست، به خاطر این است که من در یکی از بازیها نتوانستم رکورد بزنم، باید دروغ می گفتم که متوجه نشود ناراحتی من دقیقا به خاطر همان دوست دخترم است...
- من هر بار دوم می شوم و این مرا کلافه می کند.
- البته رکورد من در هیچ کلوب بازی در شهر در روی صفحه نمایش پیدا نمی شود که این به خاطر کمبود تمرین من است چون اکثر وقت خودم را روی صخره در کنار ساحل گذراندم.
- صاحب کلوب چطور تصمیم می گیرد که چه کسی رتبه اول را در بازی به دست می آورد؟
- چطور مادربزرگ؟
- به خاطر اینکه آنها خیلی احمقند.
- چی؟ اما کاملا برعکس. این را گفتم اما به من گوش نکرد
- آنها به صفحه نگاه می کنند و می گویند این رکورد احمقانه نفر اول، این رکورد احمقانه نفر دوم و همینطور تا آخر، جیم.
- به نظرم شما در مورد چیزی که نمی دانید صحبت می کنید. شما نمی دانید که چه مهارتی نیاز است که اسمت در جایگاه نفر اول قرار بگیرد، این یک افتخار است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این افتخاری است برای اثبات احمقترین؟
- فکر کنم...
- آنها می دانند کسی که اول می شود آنقدر احمق است که مقدار زیادی پول را صرف کند و به یک صفحه ناراحت کننده نگاه کند، به جای اینکه کار به درد بخوری انجام دهد، مثل مطالعه یا یادگرفتن چیز جدید یا دعا کردن یا صحبت کردن با دوستان، قدم زدن، کمک کردن به نیازمندان، با کسی بیرون رفتن. مانند مردمی که آنقدر احمق نیستند که اسمشان را در جایگاه نفر اول در یک بازی قرار دهند. این را گفت و به رختخواب رفت.

متوجه شدم که درست می گوید، اما از طرف دیگر، درس خواندن، کتاب خواندن، دعا کردن ... خوب اما... اون نمی دانست دنیای کلوب بازی چه قدر جذاب است. ستاره هایی هستند که مورد تشویق قرار می گیرند، در کلوب میدان پسری هست که سه مقام اولی در سه بازی مختلف دارد.! اگی محبوب. اسمش را نمی دانم به این دلیل که او با هیچ کس صحبت نمی کند. او همیشه در مقابل صفحه جدی است در حالی که کلی رفیق و دوست پشت او در حال تشویق او هستند.

مادربزرگم در مورد مسابقه های جذابی که در این مکانها اتفاق می افتد چیزی نمی داند. مثل شب هایی که بعد از ساحل، ناراحت و غمگین با این فکر که ممکن است دیگر امی و وینکا را نبینم، به آنجا می روم. بعد از شام دوباره به آنجا رفتم. روی مبل نشسته بودم که متوجه غوغایی بر سر یکی از دستگاه های بازی شدم،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پسری که مهارت خوبی در بازی جنگ در کیهان داشت در حال زدن رکورد اگی بود، همه برای نگاه کردن رفتیم؛ حتی خود اگی هم بازی کشتن دایناسور ها که در آن نفر اول بود را رها کرد تا کسی که در حال تهدید جایگاه اولی او است را از نزدیک مشاهده کند، و بالاخره بور توانست جای اگی را در رتبه اول بگیرد. او 82 سیاره را نابود کرده بود، رکورد خوبی بود؛ تعدادی به آرامی او را تشویق کردند و برخی نیز با حسادت به او نگاه می کردند. و او حالا می توانست اسم خودش را در صدر 25 نفر اول بازی ثبت کند؛ موقعیت عالی که من هیچ وقت نداشتم. این موقعیت به مانند بردن یک جام یا مدال بود. اگی نتوانست تحمل کند و شروع کرد تا دوباره اسم خودش را به جایگاه اول باز گرداند. بیشتر از یک ساعت تلاش کرد و پول خرج کرد (کسی به من گفت که مادر اگی که تازه طلاق گرفته بود، مقدرا زیادی پول به او داده بود تا حسابی لذت ببرد، به همین دلیل پسر های بسیاری به او حسودی می کردند). در ابتدا تلاشش نتیجه نداشت اما دوباره اوج گرفت و مانند یک گلوله عمل کرد، شانس یا نبوغ؛ اگی دوباره به جایگاه اول بازگشت. او توانسته بود 90 سیاره را نابود کند، به همین دلیل او محبوب بود و به او حسادت می شد.

چطور مادربزرگ بیچاره من نمی تواند چنین چیز هیجان انگیزی را درک کند؟

وقتی در حال ترک آنجا بودم یک اتفاق عجیب را مشاهده کردم: در یکی از آخرین رده های یکی از بازی ها اسم مختصر ا م ی را مشاهده کردم سعی کردم بفهمم این اختصار، چه اسمی می تواند باشد. وقتی شب بعد به آنجا رفتم اتفاق خیره کننده و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عجیبی افتاده بود؛ بر روی جایگاه اول در همه ماشین ها اسم امی حک شده بود. رکورد های بی نظیر و غیر قابل تکرار.

بعضی ها گفتند وقتی اگی این اتفاق را مشاهده کرد از خشم قرمز شد و دیگر به آنجا بازنگشت. او احتمالا فکر می کرد که یک بازیکن عالی و شکست ناپذیر به آنجا آمده، اما صاحب کلوب نیز نا امید شده بود به این خاطر که بازیکنان خوب کم کم از آنجا می رفتند. چه انسانی می توانست چنین رکوردهایی را بزند؟ تلاش کردن برای اختلاف های نزدیک قابل قبول بود اما اینبار رکوردها 6 برابر یا حتی 10 برابر شده بودند...

همنچنین برای همه نام امی یک معما بود چون هیچ کس او را نمی شناخت. فقط روز بعد، ماشین این رکورد ها را نشان می داد و هیچ کس هم نمی دانست که چگونه... اما برای من این یک معما نبود، امی شیطون برگشته بود و آنجا پرسه می زد، بالاخره او برای من در نمایشگر بازی نشانه گذاشته بود. برای او خیلی راحت بود تا اسم ها را بالا و پایین کند، حتی از راه دور با آن تکنولوژی خارق العاده ای که آنها داشتند ممکن بود.

با سرعت زیاد به سمت صخره ها دویدم. نفس زنان به ساحل رسیدم با قلبی پر از شور و امید. از صخره ها بالا رفتم و به هر سمت نگاه کردم، اما سفینه امی هیچ جا دیده نمی شد. یادم آمد بار قبل مرا هیپنوتیزم کرده بود تا من قلب بالدرا روی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سنگ نبینم، پس اینبار هم شروع به جستجو کردم؛ پیدایش کردم یک قلب با یک کاغذ زیر آن.

پیامی از امی! با خودم اینطور فکر کردم. و همینطور نیز بود، با همان اشتباهات لغوی مخصوص خودش.

چه شوری داشتم وقتی می خواستم این نامه را بخوانم، همه چیز دوباره زیبا به نظر می رسید... امی ... وینکا...

بعد از چند لحظه چیزی در نامه مرا شگفت زده کرد: در جنگل! به نظرم عجیب آمد برای اینکه من عادت داشتم روی صخره ها با امی ملاقات کنم، بعدا متوجه شدم که این جای بسیار خوبی بود چون در طول روز می توانست بدون دیده شدن سفینه خود را به آنجا آورد.

من با خوشحالی به تخت خواب برگشتم با این فکر که بیشتر از چند ساعت به دیدار دوباره با وینکا نمانده. امممم... شروع به فکر کردن در این باره کردم اما برایم خوابیدن دشوار بود، با هیجاناتی که بر من هجوم می آورد. در اواخر خوابم بدون دیدن کابوس همیشگی، چیزی زیبا در مورد او، که البته اهمیت شخصی داشت دیدم...

بعد از بیدار شدن بدون خوردن صبحانه یا دوش گرفتن به سمت جنگل دویدم، اما به یاد آوردم که قرار ملاقاتی دارم که امکان دارد امی مرا پیش وینکا ببرد، پس یک

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دوش خوب گرفتم و برای اولین بار در عمرم ادکلن زدم، که البته ادکلنی که ویکتور چند هفته پیش اینجا گذاشته بود.

بهترین لباسم را پوشیدم اماده دویدن به سمت جنگل شدم که مادربزرگم سر میز با صبحانه آماده منتظر ایستاده بود.

- چرا انقدر خوشحالی و عجله داری جیم؟
- امم ... نه چیزی نیست به خاطر هوای خوب امروز است.
- اه

برای جلوگیری از سوال بعدی که قاعدتا نمی توانستم جواب دهم یک قلپ از قهوه خوردم و با ساندویچ در دست به بیرون دویدم.

- جیم و اسرارش... با خنده این را بیان کرد.

جنگل کاج، زیاد به ساحل نزدیک نبود، من به سمت روستا دویدم از اتوبان رد شدم و از تپه ای پر گیاه عبورکردم. در راه به این فکر کردم که اگر وینکا در سفینه باشد.... اما بعد یادم آمد که او گفته بود اول به دنبال من خواهد آمد بعد به سیاره او خواهیم رفت. بنابرین ذهن خودم را برای یک سفر کهکشانی آمده می کردم.

ابرها پراکنده شدند و دریا از رنگ خاکستری به آبی تغییر رنگ داد.

با این فکر که چند لحظه دیگر می توانم با امی باشم و بهتر از اون با وینکا!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به قسمت انبوهی از درختان نفوذ کردم و همه جارا برای یافتنش نگاه کردم و احتمال دادم او درحال دیدن من بر روی مانیتورش هست، اما از آنجایی که من چیزی نمی دیدم ترجیح دادم به قسمت خالی تری بروم و منتظر او شوم.

روی چمن ها نشسته بودم و با هیجان به این فکر میکردم که الان امی از پشت خواهد آمد و دستش را روی چشمانم خواهد گذاشت و می پرسد من کیستم... دقایقی بعد وقتی حس کردم کسی از پشت سر به من نزدیک می شود چشمانم را بستم. بله دستان گرم و پر مهر، چشمانم را پوشاند، اما امی چیزی نگفت. بعد من حس عطر و لرزشی کردم که انتظارش را نداشتم باعث شد قبلم آرامشی عمیق همراه با احساساتی زیبا را تجربه کند، عطر وینکا بود...

او اینجا بود!!

بدون باز کردن چشمانم، دست های کشیده و دوست داشتنی و موهای نرمش را حس کردم، آن گوش های تیز. روی زانوانم نشستم، او اینجا بود، به سمتش برگشتم و خودم را در چشمان بنفشش با عشقی بیکران مشاهده کردم.

به امی فکر نمی کردم، به چیزی فکر نمی کردم، فکر می کردم ناپدید شدم یا به یک سیاره دیگری رفتم، به بعدی دیگر، جایی که فقط عمیق ترین عشق ها می تواند برود و خودم را در احاطه ی نیرویی که همه مارا به هم پیوند می دهد حس کردم، حسی از مستی توضیح ناپذیر.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمی توانستیم صحبت کنیم، احتیاجی هم نبود، نمی توانستیم همدیگر را بفهمیم چون مترجم نداشتیم.

روی چمن ها نشستیم. تا زمانیکه چشمانمان به هم نگاه می کرد نمیتوانستیم لبخند نزنیم، لبخندی با شادی که هیچ چیز دیگر نمی توانست برایمان به ارمغان آورد.

بعد از مدتی ناز ونوازش وقتی به این تجدید دیدار خو گرفتم به یاد آوردم که به دوستمان فکر کنم که کامل از یاد برده بودیم.

از او پرسیدم امی کجاست؟ البته بیهوده بود، مترجم را فراموش کرده بودم. او به من نگاه کرد و گفت:شسیبیبیرسرسشیبشبشبرز – یا چیزی شبیه به این، تازه یادمان افتاد مترجم لازم داریم و هر دو به خنده افتادیم.

برای اولین بار فهمیدم صدای او خیلی عمیق و زیباست.

- من تو را نمی فهمم وینکا اما صدای تو برایم زیباست...
- حرف بزن خواهش می کنم . باور داشتم که منظور مرا می فهمد، چون شروع به صحبت کرد، در این حال من به صدای او گوش می دادم. دوست داشتم برای همیشه چشمانم را ببندم و به صدای او که مانند موسیقی از قلبش بود را گوش دهم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- احساسات ممنوع بسه. گناه کاران- امی با خنده این را گفت. هیکل سفید و دوست داشتنی به سمت ما آمد. به زبان وینکا نیز صحبت کرد، فکر می کنم همان چیز ها را گفت.

قلبم از دیدن این عزیز دوست داشتنی می کوبید. من بلند شدم تا به او با عشق خوشامد بگویم اما متوجه شدم که کمی از قبل کوتاه تر شده است، یا شاید من در این ماه ها زیاد بلند شده بودم. باید برای بغل کردنش کمی خم می شدم. وینکا همانطور روی چمن ها نشسته بود، تجدید دیدار گرم و شادی بود.

امی در حالی که هدفون را می گذاشت گفت:

- فکر کنم حس خیلی خوبی داری که دیدی از من خیلی بلندتری جیم؟
- نه ... امی .. باشه بدم نمیاد ... اما تو حس بدی نمی کنی از این موضوع؟
- نه به اون اندازه ای که تو از وینکا خواهی گرفت...

متوجه نشدم منظورش چی بود. به وینکا نگاه کردم و چیز عجیبی توجهم را جلب نکرد.

- وینکا ؟ اما من او را دیدم و چیز عجیبی وجود ندارد...
- وینکا پاهایت را نشان بده، امی گفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقتی او اینکار را کرد من یخ زدم. چون ما تا آن لحظه کنار هم نایستاده بودیم، فقط روی چمن ها نشسته بودیم، متوجه نشده بودم که او هم بلند شده، اما خیلی بیشتر از من، من فقط تا دماغ او می رسیدم...

حس خیلی بدی کردم، انتظارش را نداشتم، فکر کردم ممکنه او هم شوکه یا نا امید بشه، و از دوست داشتن من دست برداره... وقتی او مرا بغل کرده بود و می بوسید سرم را به سمت زمین نگه داشته بودم، خیلی خم شده بود...

- امی با خنده بچگانه خود گفت گفت: کسانی که فقط به بیرون نگاه می کنند رشد یافته نیستند، ظاهر چیزها از نژادپرستی قوه بینایی[1] نشات می گیرند.
- وینکا: نگران نباش جیم، من مثل همیشه تو را دوست دارم، تو می دونی دوست داشتن ما خیلی فراتر از ظاهر است.
- اممم ...بله می دونم ولی... اما این باید یک سورپرایز ناخوشایند برایت بوده باشه..
- سورپرایز نبود – امی وارد بحث شد- برای اینکه وقتی می آمدیم من به اوگفته بودم که تو اندازه وینکا رشد نکردی، و او گفت که اصلا اهمیتی ندارد، اگرچه که من باید تورا در یک کیسه حمل کنم ... ها هاها ها.
- درسته جیم، حتی اگر تو به اندازه انگشت من بودی، من از دوست داشتن تو دست برنمی داشتم، اما اختلاف در قد انقدر نیست که مشکلی برایت ایجاد کند تازه امی گفته تو حالا حالاها باید رشد کنی.

[1] Optical racism

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- شاید در آینده. البته اگر تو از من بیشتر رشد نکنی... اما حالا چی؟ تو فکر می کنی فرق زیادی نداریم در حالیکه من فقط تا بینی تو می رسم؟
- امی گفت: دقیقا تا جایی که موهایت به پیشونیت می چسبه
- اما تو از کجا میدونی
- تو موهات بهم ریخته است، به همین دلیل به نظر کوتاه تر میای اگر موهات رو به یک طرف بزنی، می بینی که من درست می گم.
- متوجه شدم درست میگه، یکم خم بودم، خودم را راست کردم و دیدم اختلاف انقدر ها هم زیاد نیست. وینکا با خوشحالی مرا در آغوش کشید. نگاه گرمش به من اطمینان داد که نیازی نیست نگران باشم. من اعتماد به نفسم را بازیافتم، وینکا را از کمر به طرف خودم کشیدم و با دیالوگی که از یک فیلم شنیده بودم گفتم:
- درسته جیگرم حتی اگه از تو کوتاه تر باشم من مرد کوچک تو ام، مراقبم باش.
- دوتایی خندیدیم، امی هم همینطور، بعد گفتم: امیدوارم این مردانگی ما قبل تاریخ را جدی نگرفته باشی امی ، این فقط یک شوخی بود.
- می دونم اما مردانگی با شرایط زندگی غار نشینی معنا پیدا می کند، جایی که حجم عضله و قد برای بقا نقشی مهم بازی می کرد. بنابرین در چنین جهانی ایجاب می کند که مرد قوی تر و بلندتر از زن باشد، به دلیل حفظ امنیت، اما سیاره های شما تقریبا این نوع تفکر را پشت سر گذاشته اند...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من احساس کردم امی سیاره و مردمان من را خوب نمی شناسد، جاییکه هیکل و عضله هنوز نقش مهمی برای مردان بازی می کند، مثل هوش و پول، و دخترها هم عموما با این موضوع موافقند...

وینکا هم گیج شده بود و میان حرف امی پرید:

- در کیا، ما سواماها در مقابل تری ها مورد سلطه واقع شده ایم به این دلیل که آنها از ما قوی تر هستند و تو الان می گی که در سیاره من این تفکر از بین رفته؟ در مورد من بله ولی در میان اکثریت...

- هیچ وقت نگذار باور اکثریت تو را راهنمایی کند، بلکه بگذار قلب و شعور تو، راهنمایت باشد، خیلی وقت ها مردم از متفاوت بودن می ترسند و به همین دلیل افکار دیگران را تکرار می کنند؛ یا هنوز خود را در جایگاهی نمی بینند که بگویند واقعا به چه چیزی باور دارند، اما در عمق وجودشان ممکنه مثل تو فکر کنند و فقط شنیدن نظر تو را کم داشته باشند تا نظرشان را تقویت کنند و بعد از آن از تو حمایت کنند.

سخنان او جذاب بود. او به توضیحش ادامه داد:

- و اگر تو ایده خوبی برای همه داشته باشی و شجاعت بیان آن را نداشته باشی، آن ایده هیچگاه پخش نخواهد شد و هیچگاه به واقعیت تبدیل نخواهد شد، و همه چیز از دست خواهد رفت، فقط به خاطر ترس تو؛ این را در حالیکه به ما خیره

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شده بود و لبخند بر لب داشت بیان می کرد؛ به علاوه تو هیچگاه نخواهی فهمید که تو تنها کسی نبودی که اینگونه فکر می کردی.

- به نظرم تو درست می گی امی اما تا حدودی، چون از وقتی من با تو ملاقات کردم و از اوفیر و دنیاهای پیشرفته دیگر دیدن کردیم، این به نظر ظالمانه و نا معقول می آمد که این سیاره اینقدر در عذاب است؛ در حالیکه همه چیز می تواند با یک نیت خوب حل شود؛ اما حالا من متوجه شدم که این ایده ساده، از من، یک انسان دیوانه ساخته است، بنابرین من هم تصمیم گرفتم دیگر راجع به این موضوع با هیچکس صحبت نکنم. و این در مورد خیلی ایده های دیگر صدق می کند، به همین دلیل سعی کردم که دیگر دهانم را ببندم و مثل دیگران فکر و رفتار کنم، هر چند که درست نباشد و هرچند مرا آزار دهد.
- متوجه هستم جیم، اگر همه ما مثل تو رفتار کنیم و احساسات واقعیمان را خفه کنیم، فکر می کنی که تو تنها کسی هستی که متفاوت فکر می کنی و از اینکه مورد قضاوت و تحقیر قرار بگیری خواهی ترسید.
- که آنها من را مورد حمله قرار بدهند...

امی خندید و ادامه داد:

- برخلاف آن چیزی که به نظر میاد من پیشنهاد می کنم که هر بار که می توانی، تلاش کنی خودت باشی، نظر خودت را با آرامش و احترام بدون حمله به کسی ابراز کن، احساسات خودت را وقتی افکارت با خرد حاصل از عشق روشن شده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیان کن و از نتیجه غافلگیر خواهی شد که چه تعداد زیادی از مردم با تو موافقت خواهند کرد، به این خاطر که دنیای ما در حال تغییر است.

- اما هنوز این موضوع برایم بیشتر یک نظریه است تا حقیقت.
- اما اگه من هر چیزی که فکر می کنم را بیان کنم...نه من نمی خوام شهید بشم امی من دوست ندارم رنج بکشم.
- اتفاقی که می افتد این است که تو تغییری که در حال وقوع است را نادیده می گیری، امروز روح های زیادی ترجیح می دهند که در توافق با چیزی که طبیعی و حقیقیست زندگی کنند.

وینکا سرشار از شک بود.

- وینکا: من فکر نمی کنم مردم خیلی تغییر کرده باشند امی، در سیاره من همه تقریبا شبیه هم زندگی می کنند، پیر و جوان. مردم خوب وجود دارند اما عموما سطحی نگری، نفس پرستی و مادی گرایی غالب است، مطمئن نیستم که در مورد زمین هم همین صادق باشه جیم.
- همینطوره وینکا.

امی سرفه عمیقی کرد، خدید و گفت:

- آنها کم و بیش مجبورند به همانگونه که سیستم قدیمی حاکم بر سیاره شما بر آنها تحمیل کرده عمل کنند، سیستمی که ارزش زیادی برای انسان یا به طور کلی زندگی قائل نیست. این سیستم ها بر اساس عشق نیستند، بر اساس ماده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هستند؛ و هر چیز که بر اساس عشق نباشد نمی تواند تولید شادی کند، اکثریت انسان ها خوشحال نیستند، و بر این باورند که این سبک زندگی اجتناب ناپذیر است و حرفی نمی زنند. این همان دلیلی است که چرا تغییری رخ نمی دهد، یا بهتر است بگویم رخ نداده، چون الان در حال دگرگون شدن است. خیلی ها شروع به تغییر کردند، و این موضوع در جو کره زمین احساس می شود. شما باید به این حرکت مثبت بپیوندید تا به آن قدرت ببخشید. فراموش نکنید که از خوبی محافظت کنید؛ زندگی همین مراقبت کردن از خودتان است.

تمام حرف هایی را که به ما زد را به طور کامل به یاد نمی آورم اما در آخر مارا متقاعد کرد که از این به بعد بیشتر خودمان باشیم و افکار و احساساتمان را پنهان نکنیم، نه فقط در کتاب هایمان.

- اما با خشم نسبت به دنیا زندگی نکنید بچه ها – این را با خنده گفت- فقط به قسمت تاریک زندگی نگاه نکنید چون فراوانی سایه ها نسبت به نور بسیار کمتر است.

ما به اطرافمان نگاه کردیم روشنایی آن صبح تابستانی در جنگل به ما فهماند که امی درست می گوید، نباید فقط به نکات منفی توجه داشت، چون مثبت ها خیلی بیشترند.

باد خنکی همراه با بوی گلها، کاج و اکالیپتوس مارا نوازش کرد.

امی روی چمن ها لم داد، ما هم همین کار را کردیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- می بینم از اینکه دوباره همیدیگر رو دید خیلی خوشحالید، درسته؟
- خیلی..
- پس متوجه شدید بار قبل در زمان خداحافظی، به آن همه نمایش درام در سفینه من احتیاجی نبود. درسته؟

ما با خجالت به هم نگاه کردیم. او راست می گفت، ما نباید آنقدر یاغی گری می کردیم تا از جداییمان جلوگیری کنیم. ما دوباره باهم بودیم، حالا گذشته مثل یک رویای قدیمی بود.

- بله درسته ما احمق بودیم.
- آفرین؛ خوشحالم که متوجه شدید، پس شما این بار موقع خداحافظی هیچ کار زشتی نخواهید کرد...
- چی،؟؟ همین امروز جدا می شویم؟ ما فریاد زدیم و همدیگر را بغل کردیم، در همین حال او در حال خندیدن بود.
- دوباره نمایش به درد نخور دلبستگی

حرف های او باعث شد من متوجه شوم که کارهای ما نمایش به درد نخور نبود بلکه یک عشق حقیقی بود، به نظرم ظالمانه می آمد که فقط چند ساعت در سال می توانستیم با هم باشیم. می خواستم این موضوع را بیان کنم اما وینکا قبل از من همین حرف را ابراز کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- عشق کهنه نمیشه امی، مخصوصا در مورد همزاد هایی مثل ما، برای همین انقدر جدایی برایمان درد آور است.
- بله به شما حق می دهم بچه ها جدایی برایتان درد آور است چون هنوز یادنگرفتید از ملاقات ورای بدن فیزیکی لذت ببرید، چه قدر خجالت آور...
- حرف های او باعث شد به یاد بیاورم که همیشه وینکا را درونم احساس می کنم، و بسیاری از شب ها تصور می کنم که در کنار هم هستیم. این نزدیکی هایی ذهنی گاهی اوقات انقدر حقیقی هستند که گویی واقعا با هم هستیم. من این موضوع را به امی گفتم و وینکا نیز تایید کرد که برای او نیز چنین اتفاقی رخ داده است.
- شماها واقعا با هم بودید، نه با بدن فیزیکی بلکه با روح خود.
- من گفتم: قطعا، ولی این دوتا یکی نیستند
- عشق واقعی به روح مربوط است نه به بدن، به همین دلیل احساساتی که به بدن وابسته هستند زودگذرند. کمی چین و چروک کمی وزن اضافه و دیگر عشقی نخواهد بود. این عشق نیست، این یک کشش مغناطیس وابسته به بیرون است، بدون عمق و قدرت. اما برای عشق واقعی بدن و ظاهر وجود ندارد، نه سنی نه هیکلی، ارتباط روح با روح، عشق انرژیی است که به وسیله ی شخصی دیگر برمی خیزد، و این انرژی مجموع تمام چیزی است که فرد را از درون تشکیل داده. برای چنین احساسی هیچ فاصله و زمانی وجود ندارد، این عشق با مرگ از بین نخواهد رفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا با چشمانی پر از اشک به من نگاه کرد. ما می دانستیم امی در مورد عشقی که مارا پیوند داده صحبت می کند. ما دوباره همدیگر را بغل کردیم و دوباره به بی زمانی و بی مکانی وارد شدیم که باعث شد بقیه دنیا را فراموش کنیم.

نمی دانم چه مقدار گذشته بود که امی با کنایه گفت:

باید بگم این قسمت از نمایش به درد نخورتان یه مقدار طولانی تر شد...

حرف امی باعث شد با خجالت به لحظه حال برگردیم، اما با وجود لبخند زیرکانه ای که بر لب داشت نمی توانست احساستش را در چشمانش پنهان کند.

- درسته جیم، در حالی که افکار مرا خوانده بود گفت؛ این نمایش به درد نخور احساسات ارتعاش چنان زیادی ایجاد می کند که می تواند یک درخت خشک را زنده کند ها ها ها.!

ناگهان متوجه شدیم تعداد زیادی پروانه رنگی در حال پرواز در اطراف هستند.

- و آیا متوجه شدی که پرنده ها هم با شادی بیشتری در حال ترانه سرایی هستند جیم؟

دقت کردم و متوجه شدم او راست می گفت، انگار کل جنگل به خاطر شادی ما در حال خواندن و رقصیدن بود، پرنده ها، حشرات و گل ها.

- البته خوشحالی ما منشا این اتفاق است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چقدر شگفت انگیز! ما با حیرت، این همهمه شاد، که اطراف مان را در بر گرفته بود را مشاهده می کردیم.
- این ارتعاش بالایی است که شما از خودتان ساطع می کنید، این موجودات همه می دانند که عشق انرژی بسیار والایی در کهکشان است؛ پس شما کسانی هستید که این موزیک و این رقص زیبا را به وجود آورده اید..

وینکا گفت:

- پس عشق لذت را تولید و جذب می کند..
- قطعا، همه موجودات به سمت منشا خودشان گرایش دارند، عشق کیهانی. تمام چیزی که وجود دارد. و به همین دلیل متضاد عشق فاصله به وجود می آورد. چیزی که من می فهمم این است که افراد ناسازگار و بد خلق، عشق ساطع نمی کنند.
- چون آنها نمی توانند یا نمی خواهند که قلبشان را به روی عشق باز کنند. خوب بیاین به سمت سفینه بریم، امی این را گفت و شروع به دستکاری کنترل از راه دور سفینه کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

2

راز کراتو

نور زرد هر سه مارار در بر گرفت، سفینه کیهانی آنجا بود و فقط برای ما قابل دیدن بود. زیبا و جادویی. به آرامی در حال چرخش بود. کمی کج بود و بیشتر از درختان کاج ارتفاع داشت. انعکاس نور خورشید روی بدنه متالیک سفینه می درخشید. متوجه شدم که امی اینبار با سفینه دیگری آمده بود چون قلبی بالدار زیر آن بود.

- من گفتم این بشقاب پرنده شبیه قبلی نیست؟
- نه جیم. داخل آنها شبیه هم به نظر میاد، اما تکنولوژی بیشتری در آن به کار رفته و بزرگتر نیز هست؛ خواهی دید.

بدون ترس خودم را رها کردم تا بالا کشیده شوم، داشتم به یک قهرمان در زمینه فضانوردی تبدیل می شدم، لاف نمی زنم چون در مقایسه با فضانوردان دیگر، آنها هیچ چیز ندیده بودند، هیچ چیز.

حس شناور شدن در هوا بدون احساس جاذبه زمین برایم لذت بخش بود. در حال بالا رفتن به همه چیز نگاهی اجمالی انداختم، اقیانوس با آبی پررنگ می درخشید، جنگل زیر پایم، میدان و خانه ام. دستانم را باز کردم تا احساسی شبیه یک پرنده آزاد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داشته باشم. اینکار خیلی حس بهتری از هر بازی در شهر بازی داشت، البته خیلی هم امن تر بود. وقتی وارد شدم و در بسته شد کفه ای زیر پایم قرار گرفت و من آرام آرام وزنم را احساس کردم. از این که می خواستم دوباره روی سطح نرم فرشی که در قسمت پذیرش سفینه قرار داشت عبور کنم هیجان زده بودم. بعد ما وارد اتاق فرمان شدیم.

متوجه شدم که این سفینه بسیار بزرگتر از قبلی است، با سقفی بلند تر که یک بزرگسال به راحتی می تواند در آن بایستد، از پنجره نگاه کردم و کلوب بازی را دیدم و تازه اتفاق تغییر اسم ها در دستگاه های بازی را به خاطر آوردم.

- چه حقه خوبی بود امی- می دانستم که می داند در ذهن من چه می گذرد، وینکا پرسید راجع به چی حرف می زنی. من همه چیز را برایش توضیح دادم و او خندید.
- من اینکار را برای اعلام حضور انجام دادم؛ همچنین برای بعضی از آن بچه های بیچاره، حرفه ای تر ها ناامید می شدند و حالا می توانند به چیزهای دیگر فکر کنند و کمی بیشتر لذت ببرند، به جای اینکه وقت خود را پشت آن دستگاه های خسته کننده صرف کنند.
- من احساس کردم که او مثل مادر بزرگم است و او این را فهمید و شروع به خندیدن کرد و گفت:
- مادربزرگت درست می گفت: کسانی که اسمشان را در رتبه اول آن دستگاه ها دارند در واقع احمق ترین ها هستند، نه فقط به خاطر پول و زمانی که آنجا هدر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

می دهند؛ بلکه به خاطر آنکه این بازی ها ذهن را مغشوش می کنند. در آن بازی ها بچه ها باید دائما در حال کشتن و از بین بردن باشند و اینکار باعث تاثیر مخرب بر نگاه آنها نسبت به زندگی می شود و افکاری از این دست را در ذهن آنها منعکس خواهد کرد، بدون توجه به صداهای گوش خراشی که باید در طول این بازی ها تحمل کنند، بیچاره بچه ها...

من هم تا حدودی به این بازی ها معتاد شده بودم، تلاش کردم برای او و وینکا کمی در مورد احساساتی که در آنجا بود صحبت کنم.

- امی گفت : همه چیز به نسبت جهان ها و محیط، معنا پیدا می کند. در جهان دزد ها، کسی که از همه بیشتر دزدی می کند به عنوان باهوش ترین شناخته می شود؛ اما در جهان من او احمق ترین شناخته می شود، درست مثل کسی که رکورد اول را در دستگاه بازی دارد، و چیزی که آنجا وجود دارد احساسات نیست جیم، فعالیت نفس است.

وینکا به من نزدیک شد و مرا در آغوش کشید، بعد متوجه شدم امی درست می گوید، موضوع بسیار احمقانه ای بود که ارزش صحبت کردن هم نداشت، در مقایسه با احساسی که وینکا به من می داد، اتفاقی که آنجا می افتاد احساس نبود.

- امی گفت: این ها احساست هستند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و من متوجه شدم که او درست می گوید، همچنین تفاوت وقتی فرد مورد علاقه ات در کنارت حاضر باشد مثل وینکا در این لحظه، و زمان تنها بودن کاملا برایم قابل فهم شد.

- امی: عشق همیشه در نزدیکی ماست حتی وقتی کسی اطراف ما نیست.

حرف خیلی زیبایی بود و البته به نظرم حرف درستی می آمد، اما به او گفتم تقریبا برایم غیر ممکن است که با وجود دوری از وینکا بتوانم شاد باشم. و وینکا هم همین را تایید کرد.

- وقتی ما تنها هستیم قلب خود را به روی جادوی زندگی می بندیم، شگفتیی که هر لحظه را احاطه کرده؛ و ما فراموش می کنیم که از هستی لذت ببریم. چیزی که می گوییم این است که نمی خواهم تا زمانیکه فلانی کنارم نیست شاد باشم... به نظرتان احمقانه نمی آید که ناراحتی را بر خوشحالی ترجیح دهیم؟

وینکا دیدگاه دیگری داشت.

- موضوع انتخاب ناراحتی نیست، ناراحتی وقتی که عشق تو کنارت نیست بر ما چیره می شود...
- شما انتخاب می کنید وقتی عشقت کنارت نباشد ناراحتی چیره شود،... امی با خنده این را گفت... درحالیکه دیگران انتخاب می کنند همیشه خوشحال باشند، تنها، یا با کسی دیگر. خردمندانه این است که برای شاد بودن به هیچ چیز وابسته نباشید، هیچ اعتیادی از هیچ نوع نداشته باشید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اعتیاد؟
- دقیقا؛ وابستگی زیاد به حضور چیزی؛ چه همزاد روحی باشد چه مادر چه فرزند، دوست، گربه یا کرم مورد علاقه می تواند به اعتیاد تبدیل شود و اعتیاد روح را به بردگی می کشد و آزادی را از آن میگیرد و بدون آزادی روحی، نمی توان شادی حقیقی را تجربه کرد.
- من که گیج شده بودم پرسیدم: عشق هم یک اعتیاد است؟
- نه ولی وابستگی به حضور شخص دیگر برای شادی؛ بله.
- وینکا گفت: اما این همان عشق است، امی موافق نبود.
- این وابستگی و اعتیاد است. عشق واقعی به بخشیدن است، شاد بودن از شادی کسی است که دوستش داری، بدون اجبار به اینکه همیشه کنار ما باشد، بدون حس مالکیت. اما شما برای فهمیدن بعضی چیز ها خیلی جوان هستید (من فکر می کنم خیلی از خواننده های شما نیز همینگونه باشند)...

وینکا در مورد عقیده اش خیلی مقاومت می کرد، و عشق او برای من خیلی قوی بود، بنابرین او به اخطاری که دوست کوچک ما در مورد وابستگی به ما داد توجه نکرد و گفت:

- امی من می دونم که من و جیم برای همیشه با هم یکی شدیم و اینکه می توانیم در روح خود با وجود فاصله بسیار زیادی که وجود دارد با هم در ارتباط باشیم، اما بازهم این مثل بودن فیزیکی کنار هم نیست. وقتی عشقی مثل جیم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وجود دارد به نظرم دیدن و بغل کردن و حرف زدن با او ضروری خواهد بود. برای همین می خواهم سوالی از تو بپرسم، آیا راهی وجود دراد که ما هیچگاه از هم جدا نشویم؟

قلب من برای لحظه ای از امید پر شد، اما امی با چشمانی غمناک به ما نگاه کرد و با خستگی آهی کشید.

- به این موضوع فکر نکنید رفقا.

ما نا امید شدیم.

- من شما را گول نمی زنم؛ از لحاظ ریاضی این غیر ممکن است، کاملا غیر ممکن، تا زمانیکه که بزرگ شوید.
- چرا امی؟
- چون شما هنوز بچه هستید و وابسته به بزرگتر ها و برای اینکه با هم باشید باید جهانتان را ترک کنید و به جهانی دیگر بروید؛ درسته؟
- بله.
- و برای این انتقال، قوانین کیهانی از من رضایت نامه از فردی که مسئولیت آن بچه را بر عهده دارد می خواهد.
- اااه...رضایت نامه آن بالا هم مثل این پایین است... من اعتراض دارم.
- "صورتی در زیر دارد آنچه در بالاست"؛ این یک قاعده است. درست می گی اما تفاوت هایی وجود دارد. در جهان شما فقط اسناد به حساب می آیند، ولی آن بالا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

روح به حساب می آید. قوانین کیهانی، شخصی را مسئول حقیقی کودک می داند که از همه بیشتر آن بچه را دوست داشته باشد، بدون توجه به نسبت آنها.

- اااام...باز بهتره ...
- در مورد تو جیم، مادربزرگت کسی خواهد بود که این وظیفه را دارد.
- و پسر عمویم ویکتور؟
- نه چون او تو را خیلی دوست ندارد.
- ادامه بده امی، ما با نفر بعدی کنار می آییم.
- وینکا: و در مورد من امی؟
- خاله تو کلورکا، اما چون او تازه با گورو ازدواج کرده، و او نیز علاقه زیادی نسبت به تو دارد، پس شوهر خاله جدیدت نیز باید این رضایت را صادر کند. فکر می کنی آنها بتوانند این اجازه ها را صادر کنند؟
- با گوش کردن به امی وحشت کردم. اینکه باید این همه آدم را قانع می کردیم، اما بعد به یاد آوردم که فقط یک نفر از ما کافی بود تا اجازه را دریافت کند.
- من گفتم فقط یک اجازه کافیست امی. سعی می کردم خوش بین باشم.
- و اگر وینکا نتواند اینکار را انجام دهد تو به کیا می روی؟

عصبی شدم چون فهمیدم من نمی توانم مادربزرگم را تنها رها کنم حتی اگر او به من اجازه دهد. من او را دوست داشتم و اینکار باعث رنج من می شد. اما وینکا خوشبین تر بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من فکر می کنم که خاله من اجازه اینکار را به من می دهد چون بعد از ازدواجش اصلا یادش نمی آید که من وجود دارم، البته شوهرش کمی سخت تر است.. عمو گورو حس مسئولیت پذیری زیادی دارد. همچنین به من هم وابسته است، می گوید می خواهد برایم فرصت تحصیل دولتی فراهم کند. بیشتر از خاله کلورکا مواظب درس خواندن من است. شاید اگر تمام حقیقت را به او نگوییم ...
- آنها باید تمام حقیقت را بدانند وینکا، ما در مورد مهر صحبت می کنیم، عشق... و چه چیزی دیگری را عشق خوانده بودیم؟
- در حالیکه درس های قبلی را به یاد می آوردیم به سرعت پاسخ دادیم. عشق خداست.
- خیلی خوب، و آنها خواهند دانست در قلمرو خدا هیچ دروغی وجود ندارد، پس رضایت نامه خیلی واضح خواهد بود.

و حالا که شما عاشق هم هستید من به شما می گویم؛ ممکن است همچنان اشتباهات و مشکلاتی در رابطه وجود داشته باشد، و انجام یک کار اشتباه قداست آن عشق را برایتان از بین خواهد برد.

وقتی عشق با اشتباهات، فریب کاری ها و خیانت ها لکه دار شد، خدا دیگر اعجاز خود را به آن نخواهد رساند، اعجازی که شادی را به همراه خواهد داشت.

او با همدردی به ما نگاه کرد:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- فکر می کنم تا الان فهمیده اید که عشق شادکامی به همراه می آورد؟

ما به هم نگاه کردیم و با لبلخند گفتیم این یک حقیقت بزرگ است.

- اما فقط کمی دروغ یا هر فریب یا پنهان کاری آن رابطه زیبا را تبدیل به چیزی پست و پر از اصطحکاک و نارضایتی ها تبدیل خواهد کرد. ترمیم آن نیز دشوار است و ردی از خود باقی خواهد گذاشت. این نتیجه ناراستی در عشق است، بنابرین خدا خدشه دار می شود.
- ادامه بده.
- متاسفانه انسان ها به یاد نمی آورند که عشق هدیه ای از طرف خداست، حضور جادویی خدا در زندگی آنهاست، و باید مورد احترام واقع شود و از آن مراقبت گردد.
- تا آن لحظه به طور کامل از این حقیقت آگاه نبودم (در مدرسه هم که این را به ما نمی آموزند)... بنابرین عمیقا از خدا برای حضورش در زندگیمان تشکر کردم و تصمیم گرفتم که هیچ وقت با وینکا ناصادق نباشم تا خدا را برای خودم تیره و تار نکنم و این شادی که عشق در زندگیمان به وجود آورده را از دست ندهم.
- من فکر می کنم که این موضوع را از درون می دانستم امی، اما در مورد رضایت نامه، من نمی توانم به خاله ام بگویم که من با یک موجود از یک سیاره دیگر به جهانی دیگر می روم... او کاملا معتقد است که فقط در کیا زندگی شعورمند وجود دارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی با خنده گفت: نیمه شعورمند، درست مانند زمین. جایی که شعور هست رنج نیست.

من به مشکلمان بیشتر متمرکز بودم.

- من محکم گفتم: ما باید تلاش کنیم تا خاله وینکا را متقاعد کنیم، راه دیگری نیست.
- کار بیهوده ای است جیم، قبل از آمدن، من با کمک یک کامپیوتر بسیار پیشرفته مطالعه روانی انجام دادم که نتیجه نشان داد گورو به هیچ وجه اجازه نخواهد داد. او مثل یک قاطر ذهنش بسته خواهد شد.
- برایم مهم نیست بدانم که او یک قاطر است، ما باید تلاش کنیم... یا بمیریم، وینکا این را با گریه گفت و مرا بغل کرد... من را هم به گریه انداخت...
- یا باهم خواهیم بود یا می میریم؛ اینها را با احساساتی شدید بیان کردم.
- امی در حال خندیدن گفت: چه نمایش ضایعی... اما آیا واقعا می خواهید در این راه تلاش کنید؟
- ما گفتیم؛ کاملا.
- خب این متفاوت است، چون وقتی دو نفر با نیروی عشق تصمیم به مبارزه می گیرند، انرژی بسیار قوی تولید می کنند، قدرت عشق.
- ما نور امید را در روح خود حس کردیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بررسی علمی نشان می دهد که غیر ممکن است که گورو موافقت کند اما حالا که شما آماده اید تا سر حد مرگ مبارزه کنید... چقدر غم انگیز، ها ها ها... پس ما تلاش می کنیم. شواهد تجربیِ کمی از قدرتِ فردی که می خواهد ستاره ها را جابجا کند وجود دارد، و این حالتی از بودن است که به وسیله ایمان ما قابل دستیابی است و به نظر من شما آن را دارید، چون عشق نوع برتری از ایمان است.

گوش کردن به این حرف ها به ما امید بخشید، حتما ما این قدرت را داشتیم.

- عالیه، این موضوع امکانی برای ما به وجود می آورد. هیچ چیز آسان نیست، توهم این را نداشته باشید که کار آسانی پیش رو دارید و سریع از پسش بر می آیید، اما ما خواهیم جنگید، این را در حالی که کنترل های سفینه را دستکاری می کرد بیان کرد، بعد سفینه شروع به حرکت کرد و با اشتیاقی فراوان گفت:
- بزنیم بریم تا خاله وینکا را متقاعد کنیم بچه ها!
- بریم..

ما همه با شادی شروع به خندیدن کردیم.

بیرون پنجره ها غباری سفید نمایان شد که نشان از این داشت که ما در حال خروج از بعد زمان و مکان هستیم، که البته برایمان عادی بود، و این یعنی به مسیر دوری خواهیم رفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی با شوخی از داخل میکروفون گفت: سفینه به سمت کیا در حرکت است و هیچ سفینه دشمنی دیده نمی شود.... من هم آن فیلم هارا دیده ام...
- ما به سمت خانه وینکا خواهیم رفت درسته؟
- ما قسمت سخت را میگذاریم برای بعد، الان به دیدار کراتو خواهیم رفت و بعد در مورد مشکل تصمیم می گیریم.
- من گفتم: عالیه، چون کراتوی پیر خیلی بامزه است و احساس خیلی خوبی نسبت به او دارم.

وینکا هم خوشحال بود.

- چه قدر خوب که پیش کراتو می رویم و حشره ی او تراسک...
- حشره نه، آن یک سگ خیلی بزرگ است که کراتو نام دارد و بیشتر شبیه شتر مرغ با گردنی دراز و صورتی شبیه به گربه است، اما به جای مو پشم دارد. و بعد به یاد آوردم که وینکا هم مثل همه در کیا گوشت حیوانات دوست داشتنی را می خورد، مانند گارابلو ها... با او در این مورد شوخی کردم.
- اما من مثل بقیه گوشت گارابلو نمی خورم... بقییییهه... به وینکا نگاه می کردم. او همینطور به من نگاه کرد و گفت
- دیگرانی که انقدر سادیسمیک نیستند که .... اسم آن حیوانات کوچک زیبا چیست که شما می خورید؟
- گوسفند، اما من در این مدت دیگر اینکار را نکردم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی گفت تو دیگر گوشت نمی خوری جیم؟ عالیه.
- امممم... خب، نه همه چیز که از ...
- امی با خنده پرسید: هر چیز که از حیوانات مرده بیاید؟
- وینکا خواست از خودش دفاع کند: خاله کلورکا نمی داند که چطور غذای گیاهی درست کند، و مخصوصا نه حالا که با یک تری که فقط گوشت می خورد ازدواج کرده...

از شنیدن آن وحشت کردم.

- شوهرش یک تری است؟
- بله جیم
- این یعنی ما باید با یک تری صحبت کنیم؟ وحشت کرده بودم. ترسیده بودم چون برای من آن گوریل ها، بیشتر حیوان بودند تا انسان.
- ما چگونه می خواهیم او را متقاعد کنیم؟ من متعجب شده بودم چون فکر می کردم در کیا دو گونه سواما ها و تری ها با هم دشمن هستند و حالا می شنوم که با هم ازدواج هم می کنند، آن هم در خانواده وینکا...
- امی: در کیا ازدواج های زیادی بین تری ها و سواما ها اتفاق می افتد.
- من فکر می کردم آنها دشمنان خونی هستند..
- بله هستیم ولی در سطح انسانی.

امی گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- مثل اینکه دو کشور رغیب باشند. بعضی وقت ها عشق از دشمنی قوی تر می شود و بعضی از این کشورها را به وجد می آورد.
- درسته بعضی اوقات ما با صبر و تحمل سعی می کنیم برای شکل دادن دوستی و محبت و عشق پیشروی کنیم. برای همین ازدواج هایی بین سواما ها وتری ها وجود دارد.
- من فهمیدم این شبیه چیزی است که در زمین نیز اتفاق می افتد، در بعضی کشور هایی که تبعیض نژادی وجود دارد، اما ما همه از یک نژادیم اما در کیا نه...
- و بچه ها چه می شوند؟ اگر بتونن بچه داشته باشن منظورمه..
- بله می تونن، بعضی وقت ها سواما میشن و بعضی وقت ها تری.
- تعجب من عمیق تر می شد.
- پس زنان تری هستند که بچه های سواما دارند؟

وینکا این موضوع عجیب را طوری برایم توضیح داد که انگار امری عادی است.

- طبیعتا من هم محصول چنین ازدواجی هستم، چون مادرم سوام بود وپدرم تری اما آنها در جنگ کشته شدند و خاله کلورکا که یک سوام است سرپرستی مرا به عهده گرفت که او هم با یک تری ازدواج کرد. خاله ام عاشق او بود و دیگر مرا از یاد برده بود...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عمیقا گیج شده بودم. امی چهره خنده داری به خودش گرفته بود، و مارا تماشا می کرد.

- یک لحظه صبر کن وینکا:
- چی شده جیم؟
- آیا من اشتباه شنیدم که پدر تو یک تری بوده؟
- با نگاهی مظلومانه گفت درسته، همین را گفتم.
- و تو این را به راحتی تایید می کنی؟ یعنی تو نیمه تری هستی؟
- نه من فرزند پدری تری هستم اما سوام هستم خداروشکر.
- نه این اتفاق در زمین ممکن نیست گوریل ها نمی توانند با انسان ها جفت شوند.
- امی گفت: چون آنها گونه ای دیگرند جیم.
- و سواما ها و تری ها گونه ای متفاوت نیستند؟
- امی ادامه داد نه، در کیا فقط یک گونه انسانی هست که با تری و ها و سواما ها تعریف می شود.
- من با تعجب گفتم اما در سفر قبل این را به من نگفتی.
- درسته، نمی توانستم در مورد این موضوع صحبت کنم چون در آن زمان آنها هنوز شروع تغییر نکرده بودند. و با عشق فراوانی که شما داشتید، اگر گفته بودم که تری ها و سواماها از یک نژاد هستند احتمالا خودم را گیر می انداختم..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا خندید.

- من پرسیدم کدام تغییر؟
- وینکا گفت که بعضی تری ها به سوام تبدیل شدند.
- جدی می گی؟

امی چیزی روی کیبورد تایپ کرد و روی تصویر ما روند تغییر شکل یک کرم ابریشم را مشاهده کردیم که البته مربوط به یک پروانه نبود.

- چیزی شبیه به این است. تری هایی که تبدیل می شوند استخوان هایشان نرم تر و کوچکتر می شود. دندان های بزرگشان می افتد و دندان های کوچکتر بلافاصله جای آنها را می گیرد. موی سبز بدنشان از بین می رود و موی سر آنها به صورتی متمایل می شود، گوش ها تیز و چشمها بنفش می شوند. و تغییرات زیادی از این دست به صورت درونی و بیرونی رخ می دهد. این تغییر شکل غیر طبیعی فقط در چند روز اتفاق می افتد. وهمچنین آنها دیگر مثل تری ها فکر نمی کنند که موضوع بسیار مهمیست.
- وینکا گفت: و آنها به سواما تبدیل می شوند، به انسان.
- امی اضافه کرد: چنین اتفاقی در حال روی دادن بر روی زمین هم هست، اما به طور واضح در بیرون قابل تشخیص نیست.
- او ادامه داد: در نتیجه این اتفاقات تری ها در این اواخر خیلی نرم تر شده اند، از آن روزی که یک تری مهم و قدرتمند تبدیل به سواما شد. به خاطر آن اتفاق و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همچنین شواهد علمی، تغییری در قوانین نیز صورت گرفت و حالا سواما ها در پست های مهم مورد پذیرش قرار می گیرند. در کالج ها و دیگر مکان ها مثل قبل دسته بندی ها وجود ندارد. و جنگ ابدی بین واکو تری ها و زومبو تری ها حالا تمام شده. حالا صلح بیشتری وجود دارد.

وینکا مداخله کرد:

- بله اما چیز هایی هم بدتر شده، چون همه جا با تروریست های خشن پر شده و کشتن و بمب گذاری در همه جا اتفاق میافتد، و چون ما تکنولوژی بالاتری داریم ساختن این بمب ها بسیار راحت تر شده. نمی دانم این وضعیت به کجا خواهد رسید..
- من از شنیدن این حرف متعجب شدم: در روی زمین درگیری بسیار طولانی بین دو گروه رغیب متوقف شده، اما هنوز تروریسم بسیار فراگیر است. از یک طرف صلح بیشتر و از طرفی دیگر خشونت بیشتر... موضوع چیه؟
- من توضیح داده بودم که کیا و زمین دوره گذار مشابهی را تجربه می کنند و همانطور که به سمت سطح بالاتری از وضعیت زیست انرژیکی نزدیک می شوند دشمنان زیرک تری نیز در آن ها پرورش میابند که بر زندگی ساکنان آنها تاثیر می گذارند. این انرژی های جدید سیر تکاملی را سرعت می بخشند و فکر می کنم که به شما گفته بودم که سیر تکامل به چه معناست... آیا به یاد می آورید که چه چیز خاصی درباره سیر تکامل وجود دارد؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- ما درسی که در اولین دیدار به ما داده بود را به خاطر آوردیم و با هم پاسخ دادیم: تکامل یعنی نزدیک شدن عشق. این موضوع آگاهی بخش همچون نوری، دانش من از زندگی را تحت شعاع قرار داده بود، چیزی که در مدرسه آموزش داده نمی شد.
- بله درسته، چون این انرژی جدید باعث شفافیت و بالارفتن نور درونی انسان ها می شود، مثل صلح و همبستگی.
- من گفتم البته این موضوع هنوز آشکار نشده؛ چون موضوع تروریست ها هنوز در ذهنم بود.
- بهتره بگوییم در حال احساس شدن است چون روند تکاملی سرعت یافته. قبلا مردم بیحس یا بی توجه بودند ولی حالا حساس تر و هشیارتر شده اند. و این موضوع باعث شده که هر چیز نادرست یا هر چیزی که بر خلاف عشق باشد تضعیف شود، مورد مخالفت قرار گیرد و تحمل نشود؛ همچنین بیشتر تنبیه شود؛ چه به وسیله قانون چه مردم و یا کیهان. این یعنی تکامل، صعود هشیاری، روشنی و عشق؛ تغییری پیوسته اما ناگهانی و محکم به سمت سطح بالاتری از تمدن.

سخنان امی حسی در من به وجود آورد که دیگر کاری برای انجام دادن وجود ندارد و ما به همه چیز دست یافتیم، مانند اوفیر، بهشتی روی زمین؛ اما او ذهن مرا خواند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- انقدر تند نرو مرد جوان، چون وقتی آگاهی و عشق در حال افزایش باشد، وقتی جهانی جدید در حال زایش در دل و ذهن همه است، جهانی نیز وجود دارد که در دل و ذهن در حال مردن است که دلش نمی خواهد از بین برود و از خطر مرگ آگاه است؛ و هنوز قدرت زیادی دارد...

با نگاهی ناخوشایند به ما خیره شد.

- آیا می خواهید ستمگر را نیز بشناسید؟
- ستمگر کدام دنیا؟
- زمین و کیا؛ که درونن یکی هستند. تمدن های هر دو سیاره (اگر بتوان اسم آن را تمدن نامید) توسط یک موجود که ماهیت یکسانی دارد اداره می شود.
- ستمگر دنیا ؟ نمی دانستم که زمین هم یکی از آنها را دارد.
- در کیا ستمگری وجود ندارد بلکه یک رییس جمهور برای هر کشور وجود دارد...
- در اشتباهی وینکا، وجود دارد. از این صفحه نگاه کن. او به ورقه های بزرگ شفافی از شیشه که در کناری قرار گرفته بود اشاره کرد. شما الان الگویی نمادین از تجسم این موجود را خواهید دید.
- چه تجسمی؟
- الگویی نمادین[۲]؛ می دونید الگوی نمادین چیست؟
- من گفتم: نوشته ای که قوس پیدا کرده؟ [۳] ؛ امی خندید.

[2] Archetypical
[3] A type that is arched

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- خب مهم نیست. بعدا می فهمید. فقط به یاد داشته باشید که این موجود این شکلی نیست و این تصویر چیزی است که توسط اکثریت مردم تجسم شده، که در حقیقت تجمعی از نیروها و انرژی هاییست که ماهیت پایینی دارند. نگاه کنید.

شکل انسانی باریک و بلند شروع به ظاهر شدن کرد. شنل بلند قرمزی که تا روی زمین می رسید به تن داشت، و پشتش به ما بود. اما دوربین یا هر چیزی که بود از نزدیک او را دنبال می کرد. ناگهان به سمت ما برگشت و با نگاهی خیره اما دوستانه به ما نگاه کرد، انگار مچ مارا گرفته باشد. من داشتم از حال می رفتم، او زیر شنل قرمزش تماما سیاه پوشیده بود... خیلی بد بود! نگاه خیره او بسیار مخوف بود و انگار تمام شرارت ها، بی رحمی ها و بدی هایی که می توان تصور کرد را در خود داشت. قسمت سفید چشمانش قرمز بود و ناخون های بسیار زشتی داشت...

وینکا جیغ زد و با ترس به سمت عقب سفینه رفت.

- امی خامشوش کن اون یک دراکولاست.
- امی با خنده جواب داد نه او ستمگر دنیاست، و صفحه را خاموش کرد.
- اووه خداروشکر او رفت وینکا، بیا.
- مطمئنی؟
- بله وینکا، نترس، آن الگوی نمادین به هر صورت اینجا نبود. این تصویری نمادین از ناآگاهی جمعی بود.
- من گفتم اما او مستقیم به چشمانم نگاه می کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی با خنده گفت: چون داشت مستقیم به دوربین نگاه می کرد.
- وینکا گفت این ستمگر کیست، کجا زندگی می کند؟ من نمی داستم او وجود دارد.
- او در عمق آگاهی همه زندگی می کند.
- وینکا از جا پرید آن هیولا درون من زندگی می کند؟
- درون هر انسانی که زنده است، وینکا، در همه، از عشق خدایی به چنین موجود شرور و زشتی، اما این موضوعی متفاوت در هر فرد به نسبت سطح شعوری خودش است که زشتی یا زیبایی را که در درون دارد را در زندگی متجلی کند.
- من متوجه شدم که او راست می گوید، چون گاهی حس می کردم که بعضی چیزها را باید نابود کنم، البته من فقط فکرش را می کردم... ولی بعضی دیگر اینکار را عملی می کردند.

کسانی که از عشق خدا دورتر بودند و به ستمگر نزدیک تر بودند.

وینکا می خواست بداند که آن موجود به چه کاری مشغول است.

- این موجود تلاش می کند از سایه ها، از تاریک ترین گوشه های آگاهی افرادی که به او خدمت می کنند، قدرت را در جهان هدایت کند. او از ناآگاهی های مردم به نفع خودش استفاده می کند و آنها را برای خدمت کردن به خودش در پست ها و منسب های مهم قرار می دهد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- منظورت این است که هر کسی که در دنیای ما در حال حکمرانی است خدمتگذار اوست؟
- البته که نه وینکا. بسیاری از مردم به وسیله خوبی ها انگیخته می شوند و در قبال دیگران، کشور و جهانشان احساس مسئولیت می کنند و سعی می کنند به قدرت برسند تا اوضاع را بهبود بخشند، درستی را آموزش دهند و ناراستی را از بین ببرند؛ و بعد ستمگر از قدرتش در جهت نابودی آنها استفاده می کند.

...فرشته ای موذی...

- و به همین خاطر کار مردم صادق آسان نیست. اگرچه آنهایی که تلاش می کنند کار خوبی انجام دهند، کاری که به سود ستمگر نیست و تغییرات واقعی به وجود می آورند؛ در اقلیت هستند. اما اگر آنها نبودند، نسل بشر تا به حال منقرض شده بود چون هیچ مرزی برای شیطان وجود نداشت.
- متوجهم. و حالا چرا او چنین اجازه ای دارد که بر آنها حکمرانی کند؟
- آنها نمی دانند که افکار و جاه طلبی هایشان به وسیله او هدایت می شود. گویی که به وسیله او تسخیر شده اند؛ و این کار نتیجه ای جز جنگ بیشتر، جرایم سیاسی، تروریست، تعصب، بی صبری، جنایت و فساد دولت مردان یا حتی دسیسه های اقتصادی توسط کشورها و گروه های پولدار در مقابل دیگران؛ در پی نخواهد داشت.
- و او برای چی اینکار ها را می کند؟
- او تنها یک هدف دارد: ممانعت از شادی در دنیا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- وینکا گفت: اه.. پس برای همین این همه فاجعه در دنیا وجود دارد.

برای من موضوع هنوز کاملا روشن نبود.

- من متوجه نیستم امی، چرا او نمی خواهد که شادی وجود داشته باشد؟
- به همان دلیلی که میکروب ها نمی خواهند ماده ضدعفونی وجود داشته باشد.
- نمی فهمم...
- شادی از عشق زاییده می شود و عشق نور جهانهاست...
- و؟...
- و مثل میکروب ها و حیواناتی که با نور می میرند، این ستمگر هم فقط می تواند در سایه ها زندگی کند، متوجه شدی؟
- کم وبیش..
- این موضوع مربوط به انرژیست بچه ها. وقتی مردم شاد هستند فرکانس و ارتعاش بالاتری از خود ساطع می کنند و وقتی ناراحت هستند ارتعاشات پایین. موجودات سایه نمی توانند ارتعاشات بالا را تحمل کنند، مانند خون آشام ها که نمی توانند نور خورشید را تاب بیاورند. ستمگر نمی تواند به جهان اجازه دهد که انرژی بالاتری کسب کند چون در این صورت او از بین خواهد رفت.
- حالا متوجه شدی؟
- بله، پس ستمگر فقط تا زمانی می تواند زندگی کند که ناراحتی وجود داشته باشد، پس ارتعاشات بدی را در قلمرو خود ساطع می کند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- همینطوره جیم. اما در حقیقت این قلمرو او نیست. ستمگر یک مهاجم است، مثل موش ها در یک خانه، مثل یک ویروس. این غاصب تا زمان رسیدن دولت حقیقی؛ شاه جهان، بر قدرت تکیه زده و ستمگر این را می داند، و تلاش می کند جلوی آمدنش را بگیرد و چون این اواخر شدت نور افزایش یافته، واکنش شدیدی از طرف سایه برای دفاع از خود صورت گرفته. این یک جنگ در سطحی ظریفتر است، در روح ها. تازه شروع شده و بعدا در جهان بیرونی نیز نمود خواهد یافت..
- گرفتی؟
- بله. و بعد چه کسی شاه جهان خواهد بود؟
- شاه حقیقی همانیست که بر کل کیهان حکمرانی می کند، عشق، عشق خدا.
- و اگر عشق بر کل کیهان حکمرانی می کند، چگونه اجازه می دهد که چنین جانوری بر سیاره ما حکومت کند؟
- خدا اجازه نمی دهد؛ شما اینکار را می کنید.
- ما؟
- من به شما گفته ام که خدا به آزادی تمام انسان ها در همه جهان ها احترام می گذارد. بدی، در سیاره شما و درون مردم، و بسیاری مواقع درون خود شما دونفر نیز در حال حکمرانیست؛ چون شما اجازه اینکار را داده اید.
- حرفت را قبول دارم.
- این حکمرانی به این خاطر است که ستمگر تلاش می کند خود را در سیاست و اقتصاد جلو ببرد. جنایت و هر نوع تعصب، چه مذهبی و چه ورزشی را تشویق می

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کند. این الگو ها خیلی زیبا نیستند و شما هم در تشخیص اینکه چه چیزی کیفیت زندگی را تعیین می کند زیاد خوب نیستید، همچنین شما در مطرح نکردن نظراتتان، وارد نشدن به هر موضوع، سپردن همه چیز به دیگران؛ مهارت دارید و به همین دلیل جهانتان اینگونه است...

- بله تو درست میگی امی. ما بی تفاوت و راحت هستیم و اینگونه نباید امیدی به اوفیر شدن زمین داشت.
- اما تمامی نیرو ها، متضادی نیز دارند، این را با خنده ای امید بخش بیان کرد و با صفحه کنترل شروع به کار کرد. حالا همان ورقه های شیشه ای شکلی سفید پوش را ظاهر کردند، مردی جوان با موهایی بلند، لبخندی شادی بخش و شمشیر طلایی در دست.
- وینکا که مجذوب شده بود گفت چقدر زیباست..
- امی با اشتیاق گفت: حالا شما نماینده خدا را دارید که در مقابل مهاجم پیروز خواهد شد.
- یعنی این مرد جوان آن دراکولا را خواهد کشت؟
- بگذارید بگوییم که این انرژیی بسیار بالاتر از دیگر انرژی هاست، دوباره تکرار می کنم این چیزی است که ابتدا در قلب اتفاق می افتد و بعد در جهان بیرون نمود خواهد داشت.
- این اتفاق در بی زمانی افتاده است و نمی تواند از بین رود اما مشکل این است که چه زمان، چگونه و با چه قیمتی در این جهان به وقوع می پیوندد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- می توانی بیشتر توضیح بدی امی؟
- برای پیشبرد سریعتر، لطیف تر و کم آزارتر سیر تکاملی تمدن به سمت خوبی ها، شما ها در کنار بسیاری دیگر در تلاش هستید تا ماموریتتان را انجام دهید. اما با این حال در این لحظه مشخص نیست که داستان به کجا ختم خواهد شد. اگرچه نشانه های امیدبخشی وجود دارد.
- مثل چی؟
- همانطور که گفتم هر روز تعداد بیشتری که بعضی هاشان بسیار مهم و تاثیر گذار هستند به خدمت خوبی و نور در می آیند. ستمگر هر روز بیشتر تضعیف می شود، اما سعی می کند در مقابل تغییر، مقاومت کند و قلمرو خود را گسترش دهد، با این حال می داند در جهانی که موجودات آگاه زندگی می کنند جایی برای حکمرانی او وجود ندارد؛ اما در حال تلاش برای مغشوش کردن ذهن و قضاوت افراد به وسیله تبلیغات منفیست.
- وینکا با عصبانیت گفت او یک حیوان است.
- امی: وینکا عصبانی نباش، خودت را کنترل کن.
- عذر می خوام، دلیل عصبانیتم این است که ...
- تو این حق را نداری که به حیوانات توهین کنی، حیواناتی که باعث هیچ آسیبی نمی شوند؛ در مقایسه با آن انگل. ها ها ها...

من یادم آمد که امی گفته بود هیچ کس کاملا بد نیست، و این موضوع را به او گفتم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من در مورد انسان ها حرف می زدم جیم نه این دسته موجودات. این گونه هیچ اهمیتی به آینده بشریت قائل نیست، برعکس هدف او جلوگیری از آمدن نور است، برای همین در حال تلاش برای انتشار سلاح نابود کننده است، این سلاح تاریکی عمیق، انرژی و ارتعاش بسیار کم در اطراف انسان ها تولید می کند.
- آن چه سلاحی است؟؟
- مواد مخدر. با نگاهی عمیق به چشمان ما خیره شده بود.

حس بسیار بدی از شندین این حرف به ما دست داد.

- با جوان های معتاد، آینده می تواند توسط دشمن بشریت به تسلط در آید، زیرا وقتی یک فرد مواد مصرف کرده یا با آن مسموم شده باشد، هشیاری او مشوش شده و احساساتش بسته می شود و بعد او با بدترین بُعد ها وارد ارتباط می شود و در نتیجه ستمگر می تواند به وسیله هوس هایش او را اداره کند. به همین دلیل افرادی که در این وضع هستند می توانند اعمال بسیار مخوفی انجام دهند.

ما شوکه شدیم.

- قربانی بیچاره این قدرت بد ذات، به کانون بالقوه پخش ارتعاشات منفی تبدیل می شود؛ چیزی که مورد علاقه ستمگر است، چون هر چه تاریکی در جهان بیشتر شود موقعیت او نیز امن تر خواهد شد.
- بله...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نوع دیگری از آلوده کردن مردم این است که به وسیله ایده های خودخواهانه، حس محق بودن در خشونت و ناراستی در آنها ایجاد شود.
- مثل چی؟
- آدمهایی وجود دارند که انگیزه شان فقط خودشان یا خانواده شان یا فرزندانشان است.
- و آیا این اشتباه است؟
- نه، اتفاقا باید به عزیزانمان توجه کنیم و از آنها مراقبت کنیم.
- پس مشکل کجاست؟
- در کلمه ((فقط)). چون حتی حیوانات وحشی هم از فرزندانشان حفاظت می کنند؛ کاری که باید انجام شود. و مزیت بزرگی محسوب نمی شود. چون انجام ندادن آن کاری زشت محسوب می شود. اما در مورد دیگران چطور؟
- متوجه شدم.
- این موضوع در مورد موسسه ها و گروه های کوچک و بزرگ نیز صادق است. ستمگر این باور را به آنها القا می کند که ((تنها)) موضوع مهم این است که از هم گروهی های خودت دفاع کنی؛ می توانی نام آن را گروه های قومی یا مذهبی یا ملی، اجتماعی، ورزشی، احزاب سیاسی، معنوی و فلسفی، مافیا، روستا، همسایه ها، خیابان، کناری ها و ... بگذاری.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من تیم ورزشیم را دوست دارم و از پیروزیش بسیار خوشحال می شوم، همچنین دوست دارم به آن کمک مالی کنم تا بتواند بازیکن های بهتری استخدام کند. این کار بدی است؟
- نه جیم. این که آرزوی خوبی ها را برای انتخاب هایمان داشته باشیم و برای بهتر شدنش تلاش کنیم، چیز خوبیست، در واقع ضروری است چون چیزهایی که ما به آنها عشق می ورزیم قسمتی از ما هستند. اما وقتی به ما یاد داده شده که این تنها چیزیست که اهمیت دارد، دیگر احترام و عشقی برای دیگران وجود نخواهد داشت، حتی بی تفاوتی یا بدتر، تنفر یا خشونت و ناراستی به وجود می آید، که اینها نشانه ای از وجود ستمگر است که در جستجوی تقسیم بندی، خشونت و نبود اتحاد و محبت بین انسان هاست.
- روشنه... پس به نظر میاد ستمگر در درون من نیز هست، به این دلیل که من دوست دارم تیم های رغیب ببازند...

امی شروع به خندیدن کرد.

- این طبیعی است، این بخشی از رقابت است. اما صادق باش جیم. آیا دوست داری تیم رقیبت برای همیشه ناپدید شود؟

من تورنومنتی را بدون حضور تیم رقیب تصور کردم، حس تنهایی به من دست داد، چون دوستان بسیاری در تیم های مقابل داشتم. وقتی ما بالای جدول بودیم به چه کسی می خندیدم؟ بر سر چه کسی داد می زدم وقتی آنها را می بردیم؟ من متوجه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شدم که آن تیم منبع بزرگی از احساسات برای من است و بدون حضور آن دیگر تورنومنت به درد بخور نخواهد بود.

- حق با توست، من دوست ندارم تیم حریف ناپدید شود، اما همیشه ببازد و زمان برد نیز خیلی احساس غرور نکند.

امی و وینکا به من خندیدند.

- این نشانه این است که ستمگر در تو نفوذ ندارد.
- چی گفتی؟
- زمانیکه می خواهی رغیب را کاملا از بین ببری در نفوذ تاریکی به سر می بری. میل به نابودی دیگران با هر بهانه ای نشانه نفوذ ستمگر است.
- اااه
- ما، بالاتر از همه، از رقابت استفاده نمی کنیم، بلکه با هم همکاری می کنیم. اما در جهانی با این سطح رشدی، رقابت، زمانیکه سالم باشد، محرک قابل قبولیست، در واقع مقداری انرژی درونی را به روشی کم آسیب تر از جنگ جابجا می کند. اما ستمگر تلاش می کند به این زمینه ورود کند و عده ای را با این باور تحریک کند که باید نسبت به رقبا تنفر ورزید، و این تنفر را به جلوه تقدس در می آورد و بعضی افراد نیز گاهی به این دلیل دست به آدمکشی می زنند... و چیزی که انسان ها در این زمان به آن احتیاج دارند، صلح و برادریست.
- درست می گی امی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- ستمگر حقه های زیادی دارد، و دوباره تکرار می کنم او کارش را از ذهن ها و قلب ها شروع می کند و از آنجا باعث گیج شدن مردم می شود.
- پس ما باید در مقابل او و خدمتگذارانش متحد شویم و به آنها اعلان جنگ کنیم ... اه نه، یادم آمد موضوع در مورد آموزش است...

امی دوباره خندید.

- بله چون یک کارگر نور و صلح که پر از تنفر باشد... قربانی دیگری برای ستمگر است... ما باید اول خودمان را تغییر دهیم، که بهتر باشیم، صادق تر باشیم، محترم و مهربان باشیم، و بعد این تغییر را به سمت بیرون بتابانیم و به دیگران آموزش دهیم، ارزش های مثبت، انرژی و دانش را برای کمک به تغییر آگاهی فراگیر کنیم؛ تا هر بار خدتمگذاران کمتری برای تاریکی باقی بماند و بعد روزی خواهد رسید که ((گرگ ها)) دیگر کسی را برای گاز گرفتن نخواهند داشت و اینگونه تغییر قطعی در انسانیت صورت می گیرد.
- گرگ ها همان حیواناتی هستند که شبیه به چاگز ها در کیا هستند که به جای پر مو دارند، درسته امی؟
- بله درسته وینکا.
- پس به گرگ های بیچاره توهین نکن، امی..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او با چشمان باز که از تعجب گرد شده بود به ما نگاه کرد، انگار می گفت من یک احمق هستم، چون او هم حیوانات را با موجودات تاریکی مقایسه کرده بود؛ ما خیلی خندیدیم، امی هم دچار اشتباه می شد، و این باعث حس نزدیکی ما به او بود.

پشت شیشه سیاره همزاد من ظاهر شد. کمی بعد ما وارد یک محدوده آبی بسیار بزرگ شدیم، خیلی شبیه به زمین بود ولی اسم آنجا کیا بود..(اوه الان متوجه شدم کیا به صورت برعکس خوانده می شود: اینجا[۴]. چه تصادف جالبی)...

وینکا شروع کرد افکار خود را با صدای بلند بیان کردن.

- جهان من بسیار زیباست اما من قراره با خوشحالی آن را ترک کنم. عشق من برای جیم بسیار بیشتر از اینهاست.

من بوسه ای روی گونه های او گذاشتم.

- امکان ترک کیا و رفتن به زمین به شوهر خاله تو گورو بستگی دارد که یک تری است و بسیار ناخوشایندتر از این مردی که است که در تصویر مشخص است.

در صفحه تصویر کراتو پیر با چهره ای محزون در حال قدم زدن در باغش مشخص شد. من از دیدنش خوشحالل بودم. او لباسی به رنگ خاکی بر تن داشت. او شبیه به شخصیت های انجیلی بود با اینکه چیز مقدسی در او نبود...

[4] aqui به زبان اسپانیایی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در چند دقیقه ما به خانه اش رسیدیم و در مزرعه جایی که بار قبل ایستاده بودیم توقف کردیم. چراغ های روی صفحه خاموش بود و نشان می داد که ما برای کراتو قابل دیدن نیستیم اما مانند قبل حیوانات حضور مارا حس کردند و کراتو نیز متوجه شد که دوست کیهانی او با کشتی نامرئیش دوباره به دیدار او آمده است. چهره او تغییر کرد و درخشان و کمی سرخ شد. او با دستانش به سمت ما بای بای کرد. او جای همیشگی کشتی امی را می شناخت. بعد از چند لحظه به او رسیدیم و همدیگر را با شادی به آغوش کشیدیم. تراسک گردن درازش را صاف کرد و با احساس، شروع به لیس زدن ما کرد، مثل سگ ها در زمین. ما دوتا هم مثل او خوشحال بودیم اما فقط مثل او احساستمان را ابراز نمی کردیم...

امی در حالی که با اشتیاق شروع به صحبت می کرد مترجم را در گوش کراتو گذاشت:

- من خیلی دلم برای شماها تنگ شده بود، آنقدر که تصمیم گرفتم شمارا برای همیشه پیش خودم نگه دارم. من شماهارا در جلوی میزم در جای مخصوصتان می نشانم و تا آخر شب با هم حرف خواهیم زد. ها ها ها. بیاید و ببینید. و ما را به داخل برد، من هیچ ایده ای نداشتم که در مورد چه چیزی می خواهد صحبت کند.

او میزش را به ما نشان داد، گرد بود و از تنه یک درخت بسیار بزرگ ساخته شده بود، با دقت بریده شده بود و پلیش خورده و بر روی چوب های مدل قدیمی سوار شده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بود. چهار صندلی و چهار بشقاب و چهار لیوان و چهار کارد و چنگال وجود داشت که سه تای آنها را خاک گرفته بود.

- می بینی؟ این جای تو هست امی، به سمت من رو کرد و گفت بچه ها در گوشه ها، اشاره به وینکا گفت؛ این جواهر در سمت راستم و این قهرمان به اسم جیم در سمت چپم. چه مکالمه سرگرم کننده ای خواهیم داشت، همراه با یک بطری آبمیوه تخمیر شده. ها ها. اما من باید سیگارم را ترک کنم چون وینکا را اذیت خواهد کرد یا اینکه باید از کلبه خودم اخراج شوم. ها ها ها.

این موضوع مرا تکان داد، متوجه شدم که کراتو به خاطر عشقی که به ما دارد و برای مواجه با تنهاییش، هر شب خودش را کنار ما تصور می کرده که با هم در حال صحبت هستیم. متوجه شدم احساسات، چشمان وینکا و امی را خیس کرده. من هم مثل آنها بودم.. من بارها با خود فکر کرده بودم که آیا کراتو مارا به یاد خواهد آورد... وقتی وینکا توانست احساساتش را کنترل کند گفت:

- تو در مورد پستوزو شوخی نمی کنی (همان توباکو در زمین) چون من نمی توانم آن را تحمل کنم، اما تو چطور این را می دانستی؟
- قدرت های فراحسی... ها ها ها

امی با لحنی مرموز گفت:

- شاید بله، شاید این باعث گردهمایی دوباره ما شده باشد...
- به همان روشی که من و جیم شبها با هم دیدار می کنیم؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله، چیزی شبیه به همین، اگرچه الان نمی توانیم به یاد بیاوریم.

من خواستم مرد پیر را خوشحال کنم و با اشتیاق گفتم:

- کراتو می دانی در جهان من خیلی محبوب هستی؟
- چی؟ جدی؟
- بله
- و برای کدامیک از هنرهایم؟ ها ها
- برای دست نوشته ات، فرمول به دست آوردن عشق. به یاد می آوری؟ بسیاری از جوان ها از آن کپی گرفتند و آن را در تابلو اعلانات دانشگاه ها، مجله ها و روزنامه های خصوصی و بسیاری جاهای دیگر قرار داده اند.

من برای اولین بار او را جدی دیدم. او بدون حرکت به من نگاه می کرد.

- راست می گی؟... اون..
- از امی بپرس. من آن را در کتابم نوشتم و در بسیاری از زبان ها موفق بود.

کراتو با ناباوری به امی نگاه کرد – آیا حقیقت داره؟

- همچنین در کیا هم بسیار محبوب هستی، چون من هم مثل جیم آن را در کتابم نوشتم و با موفقیت بسیار زیادی روبه رو شد.
- وینکا با شادی گفت؛ و در کتاب سوم نیز آدرس دقیق تورا خواهم نوشت و این باعث خواهد شد تعداد زیادی به دیدار تو آیند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سایه ای از نگاه او گذشت.

- اوه نه.
- من پرسیدم، چرا؟ آیا این را دوست نداری؟
- که بازدید کنندگانی در شهرت داشته باشی...

امی با بد جنسی به او نگاه کرد

- چرا می خواهی پنهان کنی کراتو؟

مرد پیر یکه خورد

- پنهان؟ ها ها. من هیچ چیز را پنهان نمی کنم. من تنهایی را دوست دارم... خیلی عصبی به نظر می رسید.
- اگر تنهایی را دوست داشتی تجسم نمی کردی که ما همیشه کنار تو هستیم، دروغ گوی پیر، امی با خنده این را گفت و دستش را گرفت؛ چه چیزی را می خواهی پنهان کنی؟
- من که گفتم، هیچ چیز..
- یادت نره که من می توانم که ذهنت را بخوانم و همچنین تاریخچه تو را به خوبی می دانم، کراتو..
- اه یادم رفته بود... پس تو می دونی... و من پیش تو کوچک نشدم؟؟. ممنون امی.. اما هیچ چیز به این بچه ها نگو.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی خندید و ما کنجکاو شدیم

- نمی خواهی آنها بدانند؟

کراتو به شدت عصبی شده بود.

- بهتره در مورد موضوع دیگری صحبت کنیم، سفرتون چطور بود بچه ها؟...

وینکا هیچ توجهی به تغییر موضوع نکرد و گفت:

- من با این کنجکاوی که دارم ولت نمی کنم کراتو.
- چه چیزی را پنهان می کنی؟ کسی را کشتی؟ بانک زدی؟ از زندان فرار کردی؟
- در مورد چی صحبت می کنی بچه، من هیچ وقت کار غیر قانونی انجام ندادم، و شما بچه ها نباید راجع به این چیز ها صحبت کنید، بیاید بریم بازی کنیم. او با قاطعیت این را بیان کرد ولی هیچ کس قانع نشد، و ما کنجکاوی مان هر لحظه در حال افزایش بود.
- چه کار اشتباهی کردی.. زود باش بگو..
- من...هیچ وقت..
- به دوستان عزیزت بگو، آن ها برای چیزی که تو مقصرش نیستی از دوست داشتن تو دست بر نخواهند داشت..
- اما.. آنها متوجه نمی شوند.. هیچ کس نمی فهمه..
- تو پیرمرد بی خبری هستی. هیچ وقت اخبار را گوش نمی دهی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اخبار؟ اه، نه ممنون من نمی خواهم زندگیم را آشفته کنم. با این باغ زیبا، انبارم با موفلو های تخمیر شده و این منظره، حالم خوبه و کاملا هشیارم.
- ممکنه، ولی تو درحال نادیده گرفتن جهان پیرامونت هستی.
- اوووه، مشکلات، جنگ، جنایت، کلاه برداری، بیماری های جدید.
- بله و تغییر بیولوژیکی، مثل چیزی که باعث شده میلیون ها تری در این روزها به سواما ها تبدیل شوند. کراتو با شنیدن این به گریه افتاد.
- دوباره بگو!!
- وینکا با تعجب پرسید: چیزی در مورد موضوع به این مهمی نمی دانی کراتو؟
- من... دارید شوخی می کنید؟؟

امی داشت از ااتفاقات لذت می برد.

- ما میلیون ها کیلومتر را سفر نکردیم تا با تو شوخی کنیم. آمده ایم تا بگوییم که علم کشف کرده که تری ها و سواما ها از یک گونه انسانی هستند؛ در این تناسخ یا تناسخی دیگر ...همانطور که تو موفق شدی.
- وینکا با برقی در نگاه پرسید : آیا تو یک تری بودی که تبدیل شدی؟
- چه قدر خوش شانسم؛ همیشه می خواستم کسی را با این ویژگی از نزدیک ببینم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کراتو طوری به ما نگاه می کرد انگار در جهانی دیگر است (البته در کیا بود)... نمی دانست چه بگوید؛ انتظار نداشت که گناه زشت او، بزرگترین شرمساریش به این وضوح برای ما نمایان شود.

- فقط این نیست وینکا؛ تو حالا افتخار این را داری تا اولین نمونه تبدیل شده در عصر مدرن را نیز ببینی، اولین نمونه زنده، افتتاح کننده این تغییر در دوران مدرن: کراتو.
- وینکا در حالی که او را به آغوش می کشید گفت: باورنکردنیه، چقدر شگفت انگیز...
- من پرسیدم: آیا نمونه های دیگری نیز وجود داشته، امی؟ وینکا با اشتیاق پاسخ داد:
- اوه بله، شاید 3 یا 4 نفر در تاریخ، اما من این را باور نمی کردم و فکر می کردم یک قصه خیالی است، یک خرافه یا چیزی شبیه یه این. اما حالا تمام دنیا می داند که این یک واقعیت است.
- مثل خیلی از داستان هایی که آنها جرات پذیرفتنش را ندارند... اما 3 یا 4 نه وینکا بهتره بگوییم 3 یا 4 هزار، به این خاطر که اکثریت آنها از ترس تری ها گوشه گیر شده و خود را پنهان می کردند تا با شخصیت جدید خود خو بگیرند، تا از آزار تری ها که به آنها لقب خائن یا تسخیر شده می دادند در امان بمانند. و این انسان ها هیچ وقت نیاموختند، تا امروز که این پروسه به طور کاملا طبیعی رخ داده.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کراتو با تعجب به همه این صحبت ها گوش می داد اما قدرتی برای سخن گفتن نداشت. او به زمان نیاز داشت تا خودش را با این واقعیت جدید وفق دهد: او دیگر یک حشره نادر در جهانش نبود، در عوض نمونه خاصی محسوب می شد، اما در هر صورت کاملا عادی بود. او دوباره متولد شده بود، دیگر نیازی به پنهان شدن نبود. هضم این مقدار خبر اعجاب انگیز در این زمان کوتاه برایش دشوار بود.

ما همه دور او جمع شدیم و او را به آغوش کشیدیم، او را با جملات محبت آمیز و انگیزه بخش آرام کردیم تا زمانی که لبخندی زد و شروع به گریه کرد، گریه ای که همه مارا تحت تاثیر قرار داد حتی امی؛ وقتی دو قطره اشک روی گونه هایش چکید، از اینکه او هم مثل ما نتوانست هیجاناتش را کنترل کند کمی یکه خورد و مثل ما به خنده افتاد.

- امی در حالی که اشک شوق می ریخت گفت: ما مثل کودکان پیری هستیم که در حال گریه کردن هستند.
- من دیگر یک گونه متفاوت از موزه اشتباهات طبیعت نیستم، همانطور که خودم باور داشتم، و حالا می توانم با افتخار به تمدن بازگردم، این اتفاق مستحق یک جشن است. بیاید نوشیدنی بخوریم دوستان. من میخواهم لذت مزه شرابم را بچشم: بزنید بریم، و هر امتناعی به عنوان یک توهین و مخل نظم برشمرده خواهد شد. این هارا در حالی که بطری حاوی مایع صورتی را بیرون می کشید بیان کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- تشویق به خوردن شراب؟...فکر نمی کنی این کودکان لیاقت چیز سبک تری داشته باشند؟ و حالا که درد تو درمان شده بهتر نیست دیگر نوشیدنی موفلو استفاده نکنی؟

مرد پیر توقف کرد، نگاهی به ما کرد، نگاهی به بطری کرد و از خنده منفجر شد..

- ها ها راست می گی. با نوشیدنی غیر تخمیری جشن می گیریم، نوشیدنی سالم و شیرین..

او به آشپزخانه رفت و با سینی حاوی چهار لیوان آبمیوه برگشت.

- امی با اشتیاق گفت: خیلی عالیه کراتو خوشحالم که دیگر نوشیدنی الکلی نمی خوری.
- نمی دانم در مورد چه چیزی حرف می زنی پسر کهکشانی... نوشیدنی به این عالی را ترک کنم؟... دیگر قلبم را به جشن دعوت نکنم؟ از درست کردن محصولات ((انبار سن کراتو)) دست بردارم؟ رویای چنین چیزی را در سر نداشته باش، ما با نوشیدنی غیر الکلی جشن می گیریم فقط به این خاطر که بچه ها اینجا هستند..
- برای سلامتی..ها ها
- امی گفت: خب پس جشن می گیریم و بعد ما میرویم. من نمی خواهم شما به عادت های بد این مرد پیر خو بگیرید. من باید به این کودکان بگویم که تو غیر معنوی ترین سوامایی هستی که من تا به حال دیده ام، انقدر که بیشتر یک تری هستی تا سوامـا...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا خواست از او دفاع کند:

- اما او در حال تغییر است، تا حالا خیلی عوض شده...
- همچنین من اولین نمونه تبدیل تری به سواما در دوران مدرن هستم، چه افتخاری برای شما کودکان، ها ها ها.

در میان این شوخی های شاد ما یک پیک نوشیدنی سالم برای زندگی جدید کراتو نوشیدیم.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

3

زندگی جدید

وینکا از او پرسید: و حالا که همه چیز برایت تغییر کرده آیا می خواهی به شهر برگردی؟

مرد پیر کمی فکر کرد و امکاناتش را مورد بررسی قرار داد و گفت:

- اممم شهر... اولین تری که به سواما در این دوران تبدیل شده ... و تنفری که از انگشت نما بودن دارم... از طرف دیگر من در اینجا با آرامش زندگی می کنم، میزم را بدون اینکه کسی را ببینم می چینم و همچنان خوشحالم.

ما می دانستیم که در حقیقت او افسرده و خسته است، اما چیزی نگفتیم.

- و آیا ماشین تری ها را هم در حال عبور از اینجا ندیده ای؟
- نه بعد از اتمام جنگ بین واکو ها و زومبو ها کسی از اینجا رد نشده؟
- و آیا این تو را کسل نمی کند کراتو؟
- خب امی باید اعتراف کنم که گاهی احساس تنهایی می کنم. مرا برای سفری به سرزمین جیم نمی بری؟ آنجا باید پیرزن های خوشگلی وجود داشته باشد...
- من با خنده گفتم: اما اگر تو انگشت نما بودن را دوست نداری فکر نمی کنم ایده خوبی باشد؛ یک فضایی در زمین.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چطور می خواهند بفهمند که من از سیاره دیگری هستم، من که چیزی نخواهم گفت.
- با این گوش ها و چشمان بنفش و موهای صورتی؟... آنها فکر می کنند تو هر چیزی باشی غیر از زمینی؛ مردم هر جا که تو را ببینند فرار خواهند کرد؛ ها ها ها.
- امی گفت: مگر اینکه ظاهرت را عوض کنی. همه ما با تعجب بسیار به او نگاه کردیم.
- اینطور به من نگاه نکنید، من کسی را نکشتم... فقط می خواستم بگویم که ما تکنولوژی تغییر شکل همه موجودات زنده را داریم، البته به این معنی نیست که ما این کار را...
- وینکا: پاهایم را چاق تر کن
- من: قدم را بلند تر کن
- کراتو: لک و مک های مرا پاک کن.

هر کدام از ما با جدیت نیاز خود را بیان می کردیم تا امکانات شگفت انگیزی که در اختیار امی قرار دارد را بشناسیم؛ و او هم مثل همیشه در حال خندیدن بود.

- من پرسیدم: خب این به چه کار می آید؟
- امم.. شاید نباید اسمش را می بردم...خب. بعضی وقتها لازم است که شخصی که در دنیای رشد یافته ای متولد می شود، به دنیای کمتر رشد یافته ای منتقل شود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا سریع نتیجه گیری کرد:

- اگرچه من در دنیای رشد یافته ای متولد نشدم ولی تو می توانی ظاهرم را برای رفتن به زمین تغییر دهی، می توانی گوش هایم را گرد کنی و ...
- من بلند گفتم: اصلا، من آنها را همینطوری دوست دارم.
- و لک و مک های مرا از بین ببری و موهایم را مثل جیم کنی...
- عالی، پس سریع به کشتی برویم و عمل جراحی صورت را انجام دهیم... درد که ندارد...؟
- من که گفتم این تکنولوژی برای کارهای بیهوده نیست، بلکه برای کارهای بسیار مهم استفاده می شود.
- امی تو فکر می کنی این مهم نیست که جوان تر به نظر بیای؟
- نه کراتو. برای من مهم است که همه آن چیزی که در درون دارند را در بیرون نمایان کنند. هر چیزی که واقعی و اصیل باشد همیشه زیباست، مثل لک و مک ها.

کراتو موقعیت را برای دست انداختن مناسب دید:

- می دانم، جوان شگفت انگیز، لک و مک های من به نظر خیلی خوب می آید و طرفدارانم نمی گذارند یک لحظه آرامش داشته باشم... به همین خاطر نمی خواهم صورت زیبایی داشته باشم و ترجیح می دهم زشت باشم...ها ها ها.
- تکرار می کنم علم ما در خدمت کارهای بیهوده نخواهد بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- تو به من گفتی دست نوشته من به بسیاری کمک کرده، آیا من استحقاق این را ندارم که 400 سال جوان تر به نظر بیایم؟

من به یاد آوردم که سال ها در کیا 20 برابر سریعتر از زمین محاسبه می شوند، یعنی او باید 1400 سال کیا یا 70 سال زمینی سن داشته باشد. اما بعد فهمیدم که او جوانتر است.

امی جدی بود و هیچ حرکتی نمی کرد و دست هایش نیز روی سینه اش حلقه شده بود.

- 300؟.... تازه این روز ها هیچ حرف زشتی هم نزدم؛ حتی گواکاکا... اوه منو ببخشید...خب 250 چی؟
- امی بدون نگاه به ما گفت: چیزی که از عشق زاییده شود مورد معامله قرار نمی گیرد.
- 200؟ دست نوشته را به یاد بیار... کراتو اصرار می کرد، جوری که من خجالت کشیدم.
- برای روح های بزرگ، افتخار انجام خدمتی برجسته، همان مزدی است که از انجام آن خدمت دریافت می کنند. خدمت، لطف نیست، بلکه افتخار است.
- 2 روز؟ من امروز گوش هایم را تمیز کردم و دعا کردم...تازه فهمیدیم او در حال شوخی بود و همه به خنده در آمدیم.

بعد وینکا پافشاری کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی جدی تو می توانی مرا کمی تغییر دهی تا بتوانم در زمین زندگی کنم؟
- بله می توانم اما در توهم نباش، شوهر خاله ات را به یاد بیار..
- کراتو گفت: میشه داستان را برای من هم توضیح دهید؟

وینکا موضوع را برایش توضیح داد، مرد پیر از شنیدن ماجرا جا خورد.

- من با او صحبت می کنم و او را قانع خواهم کرد و اگر قانع نشد باید با من روبه رو شود و کف دستانش را به هم زد... البته هیچ کدام ما تحت تاثیر قرار نگرفتیم.
- او یک تری واقعا گنده است..
- شوهر خاله تو تری است؟...هاه .. ما با ملایمت قانعش می کنیم.. ما همیشه از راه صلح و تفاهم پیش می رویم بچه ها، ها ها.

ایده ای به ذهنم رسید:

- امی آیا ممکن است که گورو به سواما تبدیل شود؟
- اتفاق زیباییست ولی طبق تحقیق من فاصله او با این اتفاق بسیار دور است، پس بهتره در باره این موضوع زیاد فکر نکنی.

با شنیدن این حرف کراتو با غرور گفت:

- آااه برای هر تری امکان رسیدن به چنین بلوغ روحانی وجود ندارد : ها ها ها.
- وینکا پرسید: آیا تو برنامه دیگری داری امی؟ مثلا هیپنوتیزمش کنی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- خوابش را ببینی. این یک قانون شکنی آشکار کیهانیست که کسی را هیپنوتیزم کنیم و او را وادار به انجام کاری کنیم. آزادی انتخاب افراد به هیچ بهانه ای قابل تجاوز نیست.
- اما تو در سفر اولت پلیس ها را هیبنوتیزم کردی. او به گیجی من خندید.
- آن یک بازی بود جیم در آنجا هیچ آسیبی به هیچ کس وارد نشد. همچنین در این موضوع افراط ذهنی هم نبود، هیچ چیز را انقدر سخت نگیر.
- و بعد تو مرا هیپنوتیزم کردی تا من نتوانم قلب بالدار را روی سنگ ببینم..
- تا تو را چند لحظه بعد سورپرایز کنم.
- درسته اما بعدش یک تری را هیپنوتیزم کردی تا نتواند ما را ببیند..
- برای حفاظت از شما، در این کار آسیبی وجود نداشت. زمانی آسیب وارد می شود که شما با هیپنوتیزم شخص را وادار به انجام کاری کنید که در شرایط عادی انجام نمی دهد، مثل اتفاقی که در تبلیغات می افتد، وقتی آنها ذهن ها را دستکاری می کنند تا کششی برای جنسی که می خواهند به فروش برسانند در مردم ایجاد کنند... وقتی این قوانین کیهانی را می شکنند و از استراتژی های تبلیغاتی استفاده می کنند، نمی دانند که چه نتیجه ای در انتظارشان خواهد بود؛ و بعد مثل همیشه: چرا خدا مرا تنبیه می کند؟ مگر چه کار اشتباهی انجام داده ام؟...
- منظورت چیه پسر کهکشانی؟
- عشق قانون اصلی کهکشان است، وقتی از آن سرپیچی شود، عده زیادی را تحت تاثیر قرار می دهد... چون هر کاری که ما می کنیم به ما برمی گردد. اگر آن

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

افرادی که به تبلیغات مشغولند؛ استعداد و تواناییشان را در خدمت بشریت و برای بالارفتن آگاهی بشریت استفاده می کردند، معجزاتی در مقابل دریافت می کردند، با توجه به همین قانون بومرنگ.

- هر سه پرسیدیم: قانون بومرنگ؟
- تقریبا همان علت و معلول، عمل و عکس العمل. اگر کار خوبی انجام دهی کار خوب به تو باز می گردد؛ اگر آسیب بزنی، باید انتظار آسیب را داشته باشی، با همان " رنگی" که خودت انجام دادی. این قانون در همه جنبه های زندگی عمل می کند.

کراتو مشتاق شده بود.

- این یعنی اگر این فقط یک شوخی نباشد من در قبال دست نوشته ام باید منتظر چیز خوبی باشم.
- بله می توانی، این قانون واقعا ریاضی وار کار می کند، اما به خودت مغرور نشو.
- اما این اواخر چیز خوبی برایم اتفاق نیافتاده.
- حالا که تمام نگرانی هایت از بین رفته، چقدر ناسپاس هستی که این را می گویی.
- اوه، آره راست می گی...
- امکان داشت تمام عمرت را تنهایی زندگی کنی بدون آنکه بفهمی دلیل تو برای اینکار بیخود است، اما تو کار خوبی انجام دادی که من به دیدنت آمدم و ...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- باور دارم که راست می گی پسر پروتون اما...
- اما چی؟
- خب تو می دانی که من احساس تنهایی می کنم..
- خب حالا می توانی به شهر برگردی کراتو.
- پیر مردی مثل من؟ نمی دانم چکار باید بکنم، چطور زنده بمانم. هیچ کس را نمی شناسم و همچنین چیزی راجع به دنیای مدرن نمی دانم، این برایم مثل یک مانع است. و مساله بزرگ این هست که تنها کسانی که من عاشقشان هستم شماها هستید. من شماهارا خیلی دوست دارم و به همین خاطر می خواهم با شما زندگی کنم. فکر می کنم توانایی تحمل جدایی دیگری را نداشته باشم.

من و وینکا او را به آغوش کشیدیم.

- امی با خنده گفت ... دیگر نمایش درام بسه.
- من پرسیدم آیا ما سه نفر نمی توانیم با هم زندگی کنیم؟
- برخلاف تصور من امی اینبار نخندید، و با جدیت به من نگاه کرد و پرسید:
- آیا این خواسته قلبی تو است جیم؟
- تو می دانی که اینطوره، من نمی توانم دوری وینکا را تحمل کنم و ببین کراتو چقدر تنهاست... نه ...او نمی تواند تحمل کند، بله این خواسته من است.
- بهتر است بخواهی که این موضوع به واقعیت تبدیل بشود و بعد ایمان داشته باشی که این اتفاق خواهد افتاد جیم. اگر واقعا فکر می کنی این ممکن است،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

پس این اتفاق می افتد، اما اگر بگذاری شک بر تو نفوذ کند... بگذار چیزی به تو بگویم: آرزو های خوب و بزرگ از عمیق ترین قسمت های درون ما نشات می گیرد، قسمتی از خدا که در تو زندگی دارد. و اگر او اشتیاقی را در تو به وجود آورد به این خاطر است که تو توانایی رسیدن به آن را داری. اما برای رسیدن به آن تو به ایمانت احتیاج داری، به عزم و تحملت.

- من با اشتیاق گفتم: پس من مطمئنم که ما با هم به زمین خواهیم رفت و در آنجا کنار هم زندگی خواهیم کرد.
- وینکا و کراتو هم گفتند: ما هم مطمئنیم.
- امی با خوشحالی گفت: خب بچه ها حرف زدن دیگر بس است، بریم گورو را متقاعد کنیم.
- کراتو گفت من هم می توانم بیایم؟
- من و وینکا گفتیم، بله او با ما بیاید امی.
- من مشکلی ندارم کراتو می تواند بیاید.
- بله ... ها ها
- برنامه ای داری امی؟
- نه هیچی.. اما خواسته ما به واقعیت تبدیل خواهد شد... مگه نه؟
- حتما همینطوره.

امی گفت تا چند دقیقه دیگر به شهر وینکا خواهیم رفت، البته شهر او در قاره ای دیگر بود ولی با در نظر گرفتن سرعت مان سفر کوتاهی بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کراتو خوشحال بود که برای اولین بار با یک یوفو پرواز خواهد کرد. او نمی خواست هیچ جزییاتی از سفر را از دست دهد به همین دلیل چشمهایش را از پنجره بر نمی داشت.

ها ها ها این واقعا خارق العاده است... اما خطرناک نیست؟ چون من سنگینم و این وسیله هم مثل پوست "توپا" است ..

من فهمیدم که این کلمه به معنی چیزی مثل گردو یا پسته می ماند..

- کراتو تو درست می گی. این کشتی خیلی سبک هست. چون ما از مواد بسیار سبک استفاده می کنیم، اما مشکلی نیست این وسیله می تواند هر وزنی را بلند کند چون در داخل هیچ جاذبه ای وجود ندارد، اما ما می توانیم روی زمین بایستیم؛ چون از جاذبه مصنوعی استفاده می کنیم که قابل تنظیم است. نگاه کن ... شروع به دستکاری صفحه کرد.

ناگهان ما در هوا معلق شدیم، وزنمان را از دست دادیم، اما امی سرجایش بود.

- این یعنی شناور ماندن در هوا ها ها ها

کراتو با هل دادن پاهایش به دیوار در طول اتاق شناور بود و حرکت می کرد. من و وینکا هم شروع به تقلید از او کردیم. وینکا شروع به انجام حرکاتی کرد که من در رقصهای زیر آب در تلویزیون دیده بودم. من از این حرکات شگفت زده شده بودم.

امی با خنده دکمه ای زد و همه روی زمین افتادیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- هی، فکر کنم به گردنم آسیب رسید، تو باید خسارت مرا بدهی، هم آسیب ها و هم بیمارستان. تو با قانون بومرنگ تنبیه خواهی شد، ها ها ها.
- من انقدر بی توجه نیستم که همه نیروی جاذبه را کامل فعال کنم. راستی آیا می دانستید که بی توجهی و سهل انگاری نوعی شیطان است؟

برای من مشخص نبود او چه می گوید.

- اگر خلبان هواپیمایی پر از مسافر بی دقت باشد ... یا مکانیک ..

من فورا فهمیدم منظور او چیست.

- بی دقتی هم می تواند مثل اعمال شیطانی عمدی، آسیب زا باشد، پس سعی کنید همیشه همه چیز را در جای خود انجام دهید و حواستان پرت نشود. اگر خاطرات بدی دارید آنها را بنویسید، هر چیزی را در روال منظم داشته باشید تا مطمئن شوید همه چیز در کنتل شماست. در زمان گذشتن از خیابان هشیار باشید؛ در انجام هیچ کاری مسامحه نکنید چون کائنات نمی تواند به افراد بی دقت کمک کند.
- این یعنی چی امی؟
- اگر در محله ای پر از دزد زندگی می کنید و یادتان می رود که در خانه تان را قفل کنید..
- بله ..
- بی دقتی ممکن است باعث از دست رفتن فرصت های مهم برایتان شود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- پس در هدایت سفینه بی دقتی نکن پسر بیگانه.
- نگران نباش کراتو، این سفینه می تواند فقط به وسیله کامپیوتر هدایت شود، برنامه ریزی شده تا نیافتد و تصادف نکند.
- اما همیشه باید دقت کنیم، درسته؟ ما نباید بی دقت باشیم چون این یک گناه است. ها ها هو.

چند دقیقه بعد ما بالای شهر وینکا و دقیقتر بگویم خانه او بودیم. ما به مانیتور نگاه کردیم، یک تری بسیار زشت، مثل بقیه تری ها، روی صندلی نشسته بود و روزنامه می خواند، اما این موجود خیلی رسمی لباس پوشیده بود، خیلی معصومانه. فقط در سر و دستها موهای بلند سبز مشخص بود، خیلی مرتب و براق، مثل ناخن های دستش. یک زن سواما نیز در جلوی او بود.

- خاله...، عمو، من اینجام..
- خداروشکر آنها نمی توانند صدایت را بشنوند، اگر می دانستند تو در یک سفینه فضایی هستی ...
- وینکا گفت: اما آنها باید بدانند، راه دیگری وجود ندارد.

امی تایید کرد

- بگذارید برنامه ای بچینیم که بتوانیم گورو را متقاعد کنیم که البته ممکنه روز ها و هفته ها طول بکشد.
- چی؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- شاید ماه ها، در بدترین حالت سال ها.

ما از ترس دهانمان باز مانده بود.

- نه.. انقدر نترسید، معذرت می خوام. ما باید خوش بین باشیم و من این را فراموش کردم. اما باید واقع گرا نیز باشیم، ما با ذهنی خشک مثل سنگ روبه رو هستیم؛ خودتان را جای او قرار دهید، فرستادن دختری که تحت مسئولیت ماست به جهانی دیگر، همراه با موجودات دیگر کیهان، کار آسانی نیست، متوجه هستید؟

بله درست می گفت؛ امید ما کمرنگ شد.

- اما ایمانتان را از دست ندهید... تو امشب در خانه می خوابی و فردا ما آنها را ملاقات می کنیم. فردا من می آیم و اوضاع را بررسی می کنم. و اگر لازم بود باز هم اینکار را می کنیم. و الان تو تنها می روی و با خاله ات حرف می زنی. آرام آرام او را آماده کن، در یک جلسه خیلی تند نرو. ما از مانیتور نگاه می کنیم تا عکس العمل های آنها را ببینیم.
- چقدر راحت... از شنیدن اینکه می خواهم با یک سفینه به جهان دیگری بروم خوشحال خواهند شد...؛ من را به دیوانه خانه خواهند فرستاد.
- امی گفت: اما اگر خاله تو یک شی پرنده ببیند چطور؟؟ ما همه خوشحال شدیم.
- آیا می خواهی کاری کنی آنها سفینه را ببینند؟
- اگر احتیاج شد و اگر اجازه اش صادر شد، اما نه امروز..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- وینکا با بی صبری گفت:
- نه امروز ...؟؟ دیگه چقدر باید منتظر باشیم؟
- ما آرام آرام پیش می رویم وینکا، نمی شود هیچ کاری را با عجله انجام داد.
- من فکر کنم مشکلی نباشه امی، نگران نباش. ها ها، خاله کلورکا احتمالا چیزی که من به او بگویم را کمی باور خواهد کرد، چون او کتاب های من را نوشت. روز های اول ذهنش بسته بود اما رفته رفته آماده باور کردنش شده.
- من پرسیدم: باور کرده که چیز هایی که تو نوشتی حقیقت داره وینکا؟
- نه همش را، اما قسمتی از آن که مربوط به زندگی هوشمند در خارج از سیاره می شود. از آنجا به بعد آسان خواهد شد اما در مورد گورو...
- ما خوش شناس خواهیم بود و همه چیز به سرعت حل خواهد شد، امیدوارم که امشب با چمدان وینکا به خانه من برویم..
- این خوبه که خوش بین باشی اما بده که متوهم باشی جیم.
- چه فرقی داره امی، محدودیت آن چیست، به من توضیح بده.
- خب به غیر از بیهودگی و احمقانه بودن آن، مثل اینکه کسی بخواهد گوینده مشهوری باشد ولی زبان نداشته باشد... یا آرزوی داشتن چنین سفینه ای با قلبی پر از نفرت، حسودی و کینه.. اما در شرایط عادی، هر چیزی که بخواهی امکان دارد به دست آید، اگر مراحل کار به درستی انجام شود.
- بیشتر توضیح بده امی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این موضوع مثل روند رشد یک بذر است، زمان مشخص، تغذیه مناسب و مراقبت کافی تا دانه به درخت تبدیل شود؛ به همین شکل باید روند مورد نیاز هر خواسته، آرزو یا پروژه را در نظر بگیری. هر چیزی ممکن است ولی روند خود را می طلبد، تلاش و زمان کافی.
- کراتو گفت: درست مثل روند تخمیر موفلو ها، کار یک شب نخواهد بود.

من بیشتر به امکان اینکه وینکا امشب با من بیاید علاقه داشتم.

امی فکر مرا خواند و به موضوع برگشت:

- بد بین در اشتباه است چون همه چیز ممکن است؛ اما رویابین هم همینطور، چون نمی تواند فرق بین توهم و واقعیت ممکن را تشخیص دهد، یا به این دلیل که او متوجه زمان و تلاش مورد نیاز برای دست یابی به آن هدف نیست. یکبار به شما گفتم من در مورد گورو مطالعه کردم و نتایج؛ غیر ممکن را نشان می داد. پس ما در تلاش برای مقابله با منطق هستیم. این موضوع یک ساعت دو ساعت نیست جیم. اما منفی هم نگاه نکن، ما بایست ایمان داشته باشیم که همه چیز درست خواهد شد، و تو باید در مورد عدم صبوریت مراقب باشی. هر چیزی ممکن است اتفاق بیافتد، به هر حال تو امشب تنها به خانه خواهی رفت مادربزرگت منتظرت است.
- کراتو: تو مادربزرگ داری جیم؟
- بله

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اها... بیوه؟
- او نه. مادربزرگ من یک فرد مقدس هست و پدربزرگم هم کَک داره. دروغ گفتم چون مادربزرگم بیوه است.
- امی به من اخطار داد: دروغ نگو جیم.
- اووه تو پدربزرگ نداری جیم؟ خب تو می توانی مرا بابابزرگ صدا کنی.

آنها خندیدند ولی من به روی خودم نیاوردم.

امی سفینه را در پشت خانه وینکا نگه داشت و به او گفت ما فردا صبح زود همان جا خواهیم بود.

با کمی ناراحتی از هم خداحافظی کردیم ، انگار که او برای رفتن به جنگ، ما را ترک میکرد. امی مثل همیشه به رفتار ما خندید؛ اگر چه این بار او اشتباه می کرد و حق با ما بود... وینکا جنگی را پیش رو داشت... بازگشت او آسان نبود، او از سفینه بیرون رفت و داخل خانه شد. ما از مانیتور با دقت نگاه می‌کردیم.

وینکا در حالی که آنها را می بوسید گفت: سلام عمو سلام خاله

- وای چطور میتونست اون هیولا رو ببوسه.
- امی گفت: ساکت ، گوش کنید
- خاله کلورکا تو به فرازمینی ها اعتقاد داری ؟

امی جا خورد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بدون هیچ مقدمه ای!! وای عجب دختر بی فکری. من گفته بودم فقط با کلورکا صحبت کن. چقدر بی دقت.
- نه فکر نمی کنم، و با دست به گورو اشاره کرد و گفت ساکت باش. اما او شنیده بود و گفت:
- بازهم دلمشغولی قدیمی او...ااه...این دختر وقتی بزرگ شد انسانی عادی نخواهد شد. امیدوارم مایه خجالت من نشود...
- و عمو جان اگر فکر می کنید من دیوانه ام آیا میگذارید من به جایی دور از اینجا بروم و زندگی کنم؟
- آن تری جا خورد، روزنامه را به کناری پرت کرد با تهدید به او نگاه کرد و با صدای محکم پرسید:
- چی؟... می خوای چی بگی؟

وینکای بیچاره رنگش پرید، اما سعی کرد از این اتفاق به نفع خودش استفاده کند

- چون در این خانه به من مثل دیوانه ها نگاه می شود... من باعث خجالت شما هستم، و در حالی که نزدیک بود گریه کند گفت بهتره به جای دیگری بروم.

این حرفا گورو را تکان داد، به سمتش رفت و او را نوازش کرد، عذر می خوام وینکیتا، تو درست میگی من کمی بد با تو برخورد کردم، از این به بعد بیشتر مراقب خواهم بود، تا دیگر هیچ وقت فکر رفتن از اینجا به سرت نزند..

- من با ناراحتی گفتم: اه این که بدتر شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- کراتو گفت این کار آسانی نخواهد بود.
- امی گفت: امید خودتان را از دست ندهید.

وینکا در همان حال به بالا نگاه کرد و می دانست که ما در حال نگاه کردن او هستیم چهره‌ای به خود گرفت که انگار می پرسد حالا چیکار کنم؟ با وجود اضطرابی که داشتیم باعث خنده مان شد.

او استراتژی دیگری را امتحان کرد:

- اما من به زندگی فراکیایی اعتقاد دارم.

من در فکرم گفتم: آفرین.

گورو تلاش کرد او را به آرامی به منطق بازگرداند.

- دختر...بس کن... مشغولیت فکری تو به این موضوع...

وینکا ایستاد و دوباره گفت:

- من یک سفینه دیدم.
- دخترم اینها توهم هستند، رویا، پدیده های آب و هوایی.
- اه بله، حالا میریم ببینیم که این سفینه ای که الان ظاهر خواهد شد توهم است یا نه، بیاین به حیاط بریم و خودتان تصمیم بگیرید آیا توهم است یا نه.

امی موهایش را کشید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- تو داری اشتباه میکنی، تماماً اشتباه؛ نباید از این راه وارد می‌شدی...تقصیر خودمه.

میبینید من به قدر کافی در دادن اطلاعات به او دقت نکردم.

- چه افتضاحی.
- من گفتم این عالیه امی حالا ما سفینه را ظاهر خواهیم کرد.
- چی؟ اگر این کار را بکنیم گورو از دیوانگی می میرد من نمی توانم اجازه چنین کاری را بدهم.
- همچنین هر زمان که دلم بخواهد نمیتوانم سفینه را قابل دیدن کنم. این کار به اجازه نیاز دارد. اگر اوضاع بد بشود این اجازه صادر نخواهد شد. به او گفته بودم که باید به آرامی و تک تک این کار را انجام دهد..

چون من همزادم را خوب می شناختم گفتم:

- این کار را با دلیل انجام داد، امی؛ عجله نکن.
- بله من احمق بودم و او هم دختری شجاع... تقصیر من بود که فراموش کردم با موجوداتی سر و کار دارم که از خویشتن داریِ کمی برخوردارند... بگذارید گوش بدیم.

گورو با نگرانی به کلورکا نگاه کرد و گفت:

- خواهرزاده ما خیلی مریض است باید او را به روانپزشک ببریم، این یک حمله جنون است..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بیایید بیایید و خودتان ببینید، من با موجودات فضایی ارتباط دارم، و اگر بخواهم میتوانم یک سفینه را ظاهر کنم. خودتان بیایید و ببینید آیا من دیوانه ام یا نه.
- کلورکا آهی کشید و گفت، بیچاره. دستمالی برداشت تا چشم‌ها و دماغش را خشک کند.
- راست میگی، دختر عزیزم دیوانه شده. برایم دردناک است که او را اینگونه ببینم. احساس گناه می کنم چون فکر می کنم بخاطر رابطه ما به این روز درآمده. آنها آنقدر مطمئن بودند که او دیوانه شده، حتی به فکر اینکه به بیرون بروند و نگاهی بیندازند هم نیفتادند.

او با نگاهی به آسمان گفت زود باش امی، سفینه را به این ناباوران نشان بده.

امی میکروفونی را گرفت که می دانستم قابلیت ارسال صدا به یک نقطه خاص را دارد.

- وینکا؛ صدای او به گوش هایش رسید.
- چی؟ امی نامرئی است و با من حرف می زند... بیاید..
- ای بیچاره...
- آن تری گفت: چقدر خجالت آور، کلورکا تو در آموزش او اشتباه کردی کلورکا؛ او به بیراهه رفته.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این تقصیر من نیست خواهر من در زمان بمباران وقتی که من بسیار کوچک بودم، مرد؛ و من باید در زمان جنگ از او مراقبت می‌کردم و هیچ کس به من یاد نداده بود که چطور یک بچه را بزرگ کنم...
- امی گفت: آرام باش وینکا آرام.
- کجایی امی؟
- آرام حرف بزن وینکا اینقدر تند نرو، دارم به وسیله یک میکروفون با تو حرف میزنم گورو هنوز نباید سفینه را ببیند.
- راست میگی فقط خالم. کلورکا، زود بیا.
- امی گفت: وای نه من از تو خواستم اول با او صحبت کنی و او را آماده کنی، من نمی‌توانم اجازه چنین دیداری را به این سرعت بدهم.

کلورکا گفت: بزار برم ببینم چه اتفاقی افتاده...دختر بیچاره... آن کتاب ها..

- آره آن کتاب ها... بیارش تو، من هم بروم به دوست روانپزشکم زنگ بزنم. او تلاش کرد با آرامی حرف بزند که همسایه ها چیزی از این موضوع نفهمند.

کلورکا به حیاط رفت و وینکا را که در حال نگاه کردن به آسمان بود بغل کرد.

- من گفتم حالا وقتشه که کشتی را نمایان کنی امی.

او دستگاه کنترل را گرفت و گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- ابتدا باید اجازه بگیرم؛ باید محاسبه شود که او می تواند این رویارویی را تاب بیاورد یا نه.

در صفحه دیگری سر کلورکا نمایان شد. بعد تصویر به داخل سر او رفت. ما شاهد ذره های انرژی با رنگ های متفاوت بودیم. اما امی به صفحه نگاه نمی‌کرد؛ او به تصویر دیگری نگاه میکرد که علامت های عجیبی در آن نمایان شده بود. صدای بوقی شنیده شد.

- عالیه. لب و مرز است. او می تواند بدون هیچ مشکلی و هیچ آسیبی این دیدار را تحمل کند. ما اجازه داریم.
- خب حالا بیاید به او تجربه برخورد با سفینه فضایی از نزدیک را بدهیم. بیچاره خاله کلورکا.
- سفینه حالا در ارتفاعی پایین برایشان قابل دیدن بود، ما شروع کردیم دور آنها چرخیدیم.
- خاله نگاه کن، اونجا!
- وینکا خوشحال بود ولی کلورکا ابتدا توجه نمی کرد، اما وقتی نور خیره کننده ای حیاط را روشن کرد او مجبور شد به بالا نگاه کند، نگاه او خیره و دهانش باز مانده بود...
- امی گفت: کافیه؛ دوباره نامرئی می شیم. زمانی که به کلورکا داده شد 15 ثانیه بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نیازی به جلب توجه بیش از اندازه نیست.
- دیدی خاله؟ اون سفینه دوست من بود.

گورو وقتی در حال تلفن زدن بود، نوری در حیاط دیده بود؛ به آنجا آمد و همسرش را با چشمها و دهانی باز مشاهده کرد که هنوز در حال نگاه کردن به بالاست. او هم به آسمان نگاه می کرد اما فقط آسمان صاف را می دید. من خوشحال بودم، اگرچه کلورکا در حال غش کردن بود.

گورو آنها را تکان داد و با نگرانی آنهارا به داخل برد.

- در حالی که کمک می کرد روی صندلی بنشیند پرسید: چه اتفاقی برایت افتاد کلورکا؟ چه چیزی دیدی؟
- او سفینه دوستم را دید.
- اون ... اون .. راست می گفت.. یک سفینه..آنجا بود.. وینکا دیوانه نیست. من دیدمش.. من دیدمش گورو..
- توهم بوده کلورکا... اما من هم نوری در حیاط دیدم... اون چی بود؟ اما چیزی در آسمان ندیدم...
- نه عمو شما فعلا نمی توانید ببینید چون هنوز آماده نیستید، برای همین وقتی شما رسیدید، دوستم آن را نامرئی کرد. برای مواظبت از خودتان بود، که دیوانه نشوید یا از ترس نمیرید.
- گورو هم نشست، چشمانش را بست و شروع به فکر کردن کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- سفینه نامرئی... مثل جوک می ماند... باید دلیلی منطقی داشته باشد. مطمئنی دیدیش کلورک؟
- بله گورو، توهم نبود.
- شاید یک پدیده آسمانی یا ستاره دنباله دار بوده.
- با فلز نقره ای؟
- پس شاید هواپیما بوده.
- گرد؟
- شاید یک سیاره یا سیاره بوده..
- که دور خانه می چرخید و نور های رنگی از خود متصاعد می کرد و نمادی هم در زیر آن بود؟
- نماد؟ چه نمادی؟
- مثل همان چیزی که در کتاب هایم دیدی عمو گورو، قلب بالدار. همه چیز حقیقت داشت من واقعا با امی به جهان های دیگر رفتم.

ما همگی از گوش کردن به مکالمه آنها خوشحال بودیم.

- تازه آنها در همین لحظه در حال نگاه کردن به ما و گوش کردن به حرف های ما هستند عمو گورو.
- آنها ؟ تو فقط در مورد یکی حرف زدی، امی در کتاب هایت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله اما کراتو هم هست، اولین تری که در دوران مدرن به سواما تبدیل شد، ولی به دلیل اینکه در کوه های اوتنا مخفی می شود، کسی او را نمی شناسد. همچنین جیم هم آنجاست که از سیاره ای بسیار شبیه به سیاره ما آمده. او همزاد روحی من است... ما هر دو در حال انجام ماموریتی در سیاره خود هستیم، ما خدمتگذاران خدا یعنی همان عشق هستیم..

آن تری در حالی که به تمام حرف های غیر منطقی او گوش می کرد موهایش را به کناری زد و گفت:

- سفینه، موجوداتی از دیگر سیارات، همزاد، ماموریت، عشق و خدا... خواهش می کنم وینکیتا، به من بگو که همه اینها قصه هستند، بیش از این نمی توانند باشند. واقعیت، به اندازه داستان های کودکان عجیب نیست. خواهش می کنم بگو، اگر این را نگی سرم منفجر خواهد شد... این کهکشان آن طوری نیست که تو در کتاب هایت نقاشی می کنی، قصه، واقعیت نیست. و همچنین نمی شود من در تمام این سال ها اشتباه کرده باشم، من و تمام دانشمندان، افراد منطقی و جدی... همه آنها در اشتباهند؟
- امی از سفینه به سمت او گفت: بله گورو، همه آنها برای قرن هاست در اشتباهند.
- چه کسی این را گفت!!!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی عمو گورو. او میکروفونی در سفینه اش دارد که می تواند صدایش را به هر جا ارسال کند. البته نیازی نیست که بگم به هر زبونی.
- کلورکا با ترس گفت: من می ترسم، شاید روح ها.. موجودات شیطانی...
- نترس خاله، امی خیلی خوبه و از گوشت و خون تشکیل شده. همونطور که در کتاب هایم گفتم.

به نظر گورو به نتیجه ای رسید.

- کی می دونه..خب. مشخصه که تکنولوژی ناشناخته ای وجود داره، اما شاید نه از یک دنیای دیگه، مسخرس، یا شایدم دیوانگی باشه که اصلا بهش فکر کرد.. نمی دونم.. چیزی که مشخص نیست اینه که آیا آنها قصد خوبی دارند یا نه... شاید دارند از ما استفاده می کنند.. بهتره به پی. پی. زنگ بزنم ممکنه برای کیا تهدیدی باشند.
- پی پی. چی هست امی؟
- کراتو گفت: پلیس سیاسی در کیا. بعضی آدمها شغل های دور از عقلی دارند... پلیس سیاسی...
- امی: شغل دائمی هر فرد مثل تصویری است که کیفیت روح آن فرد را آشکار می کند، اما به هر حال نمی شود قضاوت کرد، انسان های خوبی هم در پی.پی. پیدا می شوند.
- وینکا با کنایه پرسید؟ عشق من؟ تهدیدی برای کیا؟؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- گورو با بی اعتمادی گفت: چوگو هایی در لباس توکوس هم وجود دارند.
- من متوجه شدم چیزی که او می گوید همان گرگ هایی در لباس بره، در زبان ماست..
- امی شروع به خنده کرد.
- خب پس جیم تو فهمیدی که بی اعتمادی یک موضوع مشترک در تمام کیهان است و برای بیانش نیز از مثال های مشابهی استفاده می شود.
- ببین ذهن یک تری چگونه کار می کند، زمانیکه نیاز به فهمیدن حقیقتی بالاتر فرا می رسد، باید آن را در حد شعور خود پایین بیاورد؛ قبول می کند، اما به عنوان چیزی وحشتناک، مثل نگاه خودش به زندگی. گورو تقریبا قبول کرد که زندگی در جهان های دیگر وجود دارد اما مطمئنن از نظر او، موجودات دیگر، شرور هستند... حتی اگر در مورد ابعاد بسیار زیبا در آفرینش بدانند، در مورد بعضی از روح های زیبا در کیهان...
- و عمو جان، بره هایی هم وجود دارند بدون لباس مبدل..
- چقدر خوب می شد.. اما نه..امکان نداره...
- امی در میکروفون گفت: نه قطعا؛ همه چیز در کیهان باید همانقدر ترسناک باشد که در کیا هست... امکان وجود واقعیت های بالاتر یا موجودات بالاتر وجود ندراد، قاعدتا کیا بهترین و بالاترین زندگی در میان میلیون ها میلیون ستاره و کهکشان است. کیا بالاترین نقطه تکامل در کل کیهان است، درسته گورو؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من و وینکا و کراتو خندیدیم و گورو با شنیدن حرف های امی در مورد طرز فکرش، آشفته شد.
- من با کسانی که جرات نشان دادن چهره شان را ندارند حرف نمی زنم... اگر چهره ای داشته باشند. من باید فکر کنم، سرم درد گرفت. بریم بخوابیم.
- اما عمو هنوز خورشید غروب نکرده.
- باشه تو بمان، من میرم تا کتاب هایت را بخوانم تا بیشتر سر در بیاورم.
- عمو هنوز نخوندیشون؟
- من چیزهای جدی می خوانم نه قصه کودکان... خب فردا می بینمت و به دوستت بگو دیگر با آن دوربین جاسوسی نکند، به حریم خصوصی ما احترام بگذارد.

وینکا با خنده به بالا نگاه کرد و گفت:

- بچه ها شنیدید؟

امی دوباره میکروفون را گرفت:

- فردا می بینمت و سعی کن باور کنی که همه چیز به اندازه ای که تو فکر می کنی وحشتناک نیست، دوست عزیزم گورو، و در مورد اینها با هیچ کس صحبت نکن، چون اوضاع پیچیده خواهد شد، باشه؟

با بی میلی گفت، باشه، و درِ اتاقش را بست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی صفحه را خاموش کرد.

- همه چیز از انتظار ما بهتر پیش رفت، پیشرفت خیلی زیادی در یک جلسه بود، اما زیاد هیجان زده نشوید. ذهن تری از نفوذ ستمگر رنج می برد و...
- کراتو پرسید: یعنی چی؟

امی همه چیز را با نشان دادن تصاویر به او توضیح داد.

خب خداروشکر من می توانستم جای دیگری را نگاه کنم.

مرد جوان با شمشیر طلایی ظاهر شد، اما حالا موهای صورتی، چشمانی بنفش و گوش های سواما ها را داشت.

- ها ها ها این قهرمان است، شمشیر را بچرخان.
- این نماد ها بر طبق دنیایی که آنها را تصور می کنند، تغییر پیدا می کنند.
- من پرسیدم: آیا ذهن تری از مساعدت این مرد جوان نیز بهره می برد؟
- به همان اندازه که از آن تاثیر بپذیرند، از تری بودن دور می شوند، آرام آرام. دیر یا زود همه تری ها اینگونه می شوند، همیشه عشق پیروز است، میدانی چرا؟
- نه
- چون عشق خدا است.
- درست می گی امی، من این را زندگی کردم، و بعد آن دست نوشته را نوشتم و از تری بودن دست برداشتم.
- پس تو این تجربه روشنی بخش تری بودن را داری؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- به همین اندازه که در گورو دیدید.
- میبینی؟ خدا از بره های گمشده اش بیزار نیست.
- کراتو گفت: چی های گمشده؟؟
- توکو های گمشده.
- اه.. مثل من، امی.
- تو هم از هیچ کس بیزار نیستی کراتو؟
- از هیچ کدام از توکو هایی که در کوهستان من گم می شد بیزار نبودم. چون هر بار یکی از آنها را می گرفتم، اممم، سس تند... ها ها ها. راستی گرسنه هستم بیاید به خانه برگردیم.

امی هم با خنده کنترل را گرفت و گفت: می خواستم کراتو را به زمین ببرم تا ببیند آیا واقعا دوست دارد در آنجا زندگی کند.

- عالیه، پس پیش به سمت زمین، بچه ی الکترونیکی.
- پس باید خیلی سریع باشه ... مگر اینکه اینجا... نمی دانم چنین چیزی اینجا پیدا می شه یا نه..
- چه چیزی کراتو؟
- امی با خنده گفت توالت.
- من هم کنجکاو شدم.
- نمی دانستم... آیا شما هم از توالت استفاده می کنید امی؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- با خنده گفت: فکر می کنید برای چی پشت درخت رفتم
- این یعنی تو هم...
- پس چی؟؟ من هنوز نمی توانم خودم را با انرژی عشق، خورشید و اکسیژن تغذیه کنم، مثل کاری که در سطوح بالاتر انجام می دهند. آنجا، پشت سرتون یک توالت هست.
- سواما گفت: من میرم... بعد از برگشتن گفت:
- اه این که توالت نبود؛ هیچ چیز آنجا نبود، یک اتاق خالی...
- اوه درسته، یادم رفت توضیح بدم، تو فقط باید بری تو و در را ببندی.
- من آدم کوهی هستم اما کثیف نیستم، آنجارا همانطور خیس رها نمی کنم... آنجا حتی سوراخی هم وجود نداشت..
- امی نمی توانست جلوی خنده اش را بگیرد.
- نه کراتو تو فقط باید وارد شوی و کار دیگری نکنی...
- پس برای چی آنجا برم، اگر نمی خواهم کاری انجام بدم؟

امی به سختی خنده خود را کنترل کرد و گفت:

- وارد اتاق می شوی، در را می بندی، و کاری نمی کنی، بعد به اینجا بر می گردی و دیگر نیازی نداری کاری بکنی...
- اه، آنجا جاییست که باید خودت را رها کنی... اما گاهی اوقات باید کاری انجام دهی... نه، من نمی فهمم، و دیگر نمی توانم اینجا بایستم... من میرم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بعد ما صدای او را از اتاق شنیدیم.
- اخیشش، راحت شدم، این عالیه بچه ها.
- امی داستان چیه؟
- چیزی نیست تو به آنجا می روی و اشعه ها از روی پوستت، موادی که مورد نیازت نیست را ماده زدایی[5] می کنند. این مدل، از دستشویی که در سفینه خودم داشتم پیشرفته تر هست، در اینجا، اشعه ها می توانند جرم ها و میکروب ها را که با بدن فرد نا همخوان است و مشکل ساز خواهند بود را حذف یا غیر فعال کنند، بنابرین اینجا به عنوان اتاق ضدعفونی کننده نیز مورد استفاده قرار می گیرد، و همچنین، زمانیکه شخصی می خواهد به مکانی وارد شود که میکروب هایش ممکن است برای آن محیط خطرناک باشند، مورد استفاده قرار می گیرد.

سفر قبلیم را به یاد آوردم که در آن نمی توانستم در جهان پیشرفته تر پیاده شوم زیرا که میکروب های من ممکن بود برای آنها مشکل ایجاد کند.

- یعنی من با این سفینه می توانم به جهان پیشرفته ای قدم بگذارم؟
- با استفاده از این اتاق بله، که همچنین به عنوان حمام نیز از آن استفاده می شود، که بیشترین کاربرد آن نیز محسوب می شود.
- عالیه، حتی از رول دستمال هم استفاده ...
- اووف.. هیچ چیز، این ها برای ما عتیقه محسوب می شوند، خوشبختانه..
- دوش گرفتن چگونه است؟

[5] dematerialize

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- در همان اتاق، تمام کثیفی های بدن، سر و لباست ماده زدایی می شود.
- لباس ها را هم می شوید؟
- خیلی عالی.
- پس هیچ وقت لخت نمی شوی..
- امی با خنده گفت، باید بعضی اوقات لباسمان را عوض کنیم، حتی اگر تمیز باشند؛ و همچنین نور آفتاب را به بدنمان برسانیم، پا برهنه روی چمن ها راه برویم، بدون لباس در آب شنا کنیم...
- و آیا لباستان را برای ...
- بله، امی متوجه شد که منظور من معاشقه است.
- لپش را کشیدم و گفتم ای کلک.
- امی در حال خندیدن گفت:
- این موضوعی است که از بچگی به ما آموخته شده، و ما هم آن را با احترام و بدون نیت بد انجام می دهیم جیم. تمیلات جنسی برای ما یک نیروی مقدس است، که صرف نظر از زندگی رو به رشد ما، باعث می شود نوعی ارتباط، لذت، رشد درونی و خلاقیت با سطحی بالاتر، بین دو نفر که عاشق همدیگر هستند، ایجاد شود، پس ما به این نیرو احترام زیادی قائل هستیم. ما آن را به عنوان بالاترین هدیه عشق در نظر می گیریم، که می توانیم به شخصی که او را دوست داریم ارائه دهیم، به همین دلیل آن را کوچک یا خدشه دار نمی کنیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من احساس می کنم تازه شدم! آنجا رفتم و همه چیز عوض شد... انگار لباسهایم شسته شده، موهایم، این جادوگریست امی!
- این تکنولوژیست کراتو، نه چیزی بیشتر.
- من هم رفتم تا آن تکنولوژی را ببینم. مثل همان چیزی بود که پیر مرد گفته بود: اعجاب انگیز.
- اگر این تکنولوژی در خانه من باشد من دوست دارم همیشه دوش بگیرم، نه تلف شدن زمان، نه یخ زدن، نه لیز خوردن، نه خیس از حمام بیرون آمدن، نه چوبی برای حوله. من می خواهم زمین هم مثل اوفیر شود.
- این کار را خودتان باید انجام دهید، به عشق کمک کنید تا حکومت را در دست گیرد، در درون و در بیرون، تا سایه های درد و دروغ را از بین ببرد، و با این کار ستمگر دیگر توان به دست آوردن خدمتگزار را نخواهد داشت. بعد آنها پیش ما خواهند آمد، چون فقط در آن زمان استحقاق کمکی تمام عیار را خواهند داشت... ما به زمین پا خواهیم گذاشت دوست من.
- کراتو: جهان تو بسیار زیباست جیم.
- اما ما در حال نابود کردن آن هستیم کراتو.
- مثل آنها در کیا.
- امی پرسید: آنها؟
- تری ها، نه من، من هیچ وقت کار بدی در کوههایم انجام ندادم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- کار خوبی هم انجام ندادی، هیچ وقت به موضوعی وارد نشدی، انگار اصلا به تو ربطی ندارد. اگر هیچ کس کار خوبی انجام ندهد حکومت تاریکی برای قرن ها و قرن ها خواهد ماند..
- کاری نمی توانم بکنم امی، بروم و تری ها را بکشم. و اگر در مورد آموزش دادن باشد، من قبلا یک مطلب را نوشته ام و حالا حق دارم در صلح زندگی کنم، ها ها!؛ چیزی برای خوردن نداری؟ فکر می کنم روده هایم خالی هستند.
- تو یک پسر پیر هستی، وقتی از پس موضوعی بر نمی آیی، آن را عوض می کنی. این یک دروغ است کراتو.
- چی؟ واقعا می گم روده هایم خالی است..

به وانمود کردن ادامه می داد.

- و این هم حقیقت دارد که هیچ وقت نباید از کار کردن و خدمت کردن، دست بکشیم، کافی نیست که فقط یک کار خوب انجام دهیم و بعد خداحافظی کنیم، به دور از هر مسئله ای... آنهایی که در هماهنگی با خدا زندگی می کنند هیچ وقت نمی توانند از کارشان دست بکشند، و دیگر خدمت نکنند.
- چرا امی؟
- چون تو هیچ وقت نمی توانی از عاشق بودن دست برداری، به همین دلیل در جهان های بالاتر هیچ کس بازنشسته نمی شود، هیچ اعتصابی وجود ندارد، هیچ کس کار و خدمتش به مجموعه را پشت گوش نمی اندازد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- واقعا؟
- بله، اما این را هم باید بگویم؛ کسانیکه مسئول هستند هم مطمئن خواهند شد، که هر کس در جایی کار کند که در آن استعداد بیشتری دارد؛ و آن کار، دقیقا همان چیزی است که فرد دوست دارد انجام دهد.
- اه .. اینطوری بله. در زمین این موقعیت نیست که هر کس هر کاری که دوست داشته باشد را انجام دهد...
- و به همین دلیل، استعداد های زیادی از دست می روند... خیلی چیز ها نیاز به تغییر دارد.. برای من هیچ تعطیلاتی بهتر از انجام کارم وجود ندارد، این جایزه من است، همین کاری که الان دارم انجام می دهم. من این موضوع را به وسیله قانون بومرنگ یا قانون علت و معلول می دانم. چون در حال به دست آوردن چیزی خوب هستم، و از انجام آن نیز لذت می برم؛ اما هیچگاه درباره آن فکر نمی کنم، چون خدمت کردن، بهشت من است.

حرف های امی مرا به فکر فرو برد، درسته که من دو کتاب نوشته بودم اما زمان زیادی را نیز در کلوب بازی صرف بازی های کامپیوتری می کردم؛ یا در سالن های ورزشی، یا بازی با کامپیوترم، یا گشت و گذار در اینترنت یا دیدن تلویزیون وقت زیادی از من تلف می کرد، بدون اینکه کار مثبتی انجام دهم.

امی به افکار من خندید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- ولش کن، خودت را سرزنش نکن، اشتیاق به خدمت چیزی است که آرام آرام در تو رشد می کند. من هم مثل تو بودم، تو هم مثل من خواهی شد. همه چیز باید با آهنگی موزون به بلوغ برسد. اگر هنوز اشتیاق به خدمت در تو رشد نکرده، اشتیاقی برای خدمت دائمی، انجامش نده، چون با زور و تحمیل نمی توانی خدمت کنی، در دنیای عشق هیچ چیز اجباری نیست، با آزادی است، و اگر با آزادی نباشد دیگر عشق نیست.
- و وقتی شکم خالیست باز هم عشق نیست، ها ها.

او واقعا گرسنه بود.

- جیم برای کراتو کمی آجیل بیار.

امی به غذایی اشاره می کرد که طعم آجیل کمی شیرین داشت، که من در سفر اول خورده بودم و بسیار دوستش داشتم.

- این خوردنیست؟
- بله، امتحان کن.
- بذار ببینم... اووف، چقدر افتضاحه. شبیه توپاسه، ولی شیرین، تند هم نیست... بیا این پسر را به خانه اش ببریم تا شاید مادربزرگش دلش به حال شکم گرسنه من بسوزد...
- بریم، فقط تو نمی توانی پیاده شوی، خوب نیست که آنها موجود فضایی مثل تو را ببینند، کراتو.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- تو موجود فضایی هستی نه من، من همینم که هستم..
- پس این بچه را بگذاریم و به کیا برگردیم، بچه ی ماهواره ای! من در خانه گارابلو تند دارم. تقریبا صدایش را می شنوم که می گوید کراتو بیا من را بخور. ها ها ها.

ما به مجموعه ورزشی رسیدیم، شب پر از ستاره بود.

- جیم دوست داری باهات بیایم تا مرا به مادربزرگت معرفی کنی؟
- خوابشو ببینی، مادربزرگ من می تونه تو را با یک قابلمه بپزه..
- چرا؟ شما گوشت لطیف می خورید؟ ها ها ها.
- امی در حال خداحافظی گفت؛ فردا صبح در جنگل می بینمت.

اولین باری بود که بدون درد جدایی از آن سفینه پیاده می شدم، زمان جدایی زیاد نبود. فقط یک شب. البته موضوع به همین راحتی ها هم نبود که خوشبختانه در آن لحظه من چیزی نمی دانستم.

امی مرا روی صخره ها پیاده کرد، جاییکه یک قلب بالدار کشیده شده بود، من به بالا نگاه کردم تا اورا ببینم ولی فقط ستاره ها نمایان بودند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

4

مادربزرگ کیهانی

من انتظار داشتم که مادربزرگم در حال تمرین یوگا باشد.

- اینبار ناراحت نیستی جیم، چهره تو متفاوت است، مثل صبح که اینجا را ترک کردی! با امی و وینکا ملاقات کردی؟؟
- شوکه شدم... دیوانه شدم...، نمی توانستم پاسخی به او بدهم. فقط با چشمانی باز به او نگاه می کردم.
- می دانی؟ من به هر چیزی که در کتابت می نویسی باور دارم پسر کوچولو. امروز صبح وقتی لباس پهن می کردم، وسیله گرد فلزی را دیدم که از بالای خانه می گذشت، که به ارتفاعات بالاتر می رفت تا جایی که دیگر نتواستم آن را ببینم. قلب بالداری زیر آن حک شده بود.. من را به فکر فرو برد، پس رفتم تا کتاب هایت را بخوانم. تازه این مدت که از خودم مراقبت می کنم و ویتامین می خورم، آن گردو های فرازمینی خوشمزه که برایم آورده بودی را به یاد آوردم. و حالا امروز خوشحال برگشتی، روزهای قبل ناراحت بودی چون امی هنوز برنگشته بود درسته؟.. بله من فکر می کنم تو واقعا با او و خانم وینکا هستی.

این جملات مرا مبهوت کرده بود. از یک طرف ترسیده بودم و از طرف دیگر خوشحال بودم که بالاخره می توانم رازم را با کسی در این جهان در میان بگذارم، که از شانسم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این فرد مادربزرگم بود، شخصی که از همه بیشتر دوستش داشتم، این بهترین اتفاقی بود که می توانست برایم بیافتد.

- جدی می گی مادربزرگ؟

با اطمینانی که در نگاهش داشت گفت بله.

- و تو این موضوع را به کسی نمی گویی؟
- معلومه که نه.. مردم به این واقعیت های خارق العاده باور ندارند و فکر می کنند هر کس با این موضوع ها سر و کار داشته باشد دیوانه شده است...
- و اگر بگویم که من در سفینه ای که دیدی، بودم، مرا باور می کنی؟
- بله، من وقتی تو را خوشحال دیدم به این موضوع فکر کردم..
- من که مشتاق تر می شدم گفتم: و فرازمینی ها تو را نمی ترسانند؟
- نه چون نیروی حقیقی کیهان عشق است. پس من فکر می کنم موجوداتی که این سفینه های خیره کننده و پیشرفته را ساختند، باید در مسیر عشق، خیلی خیلی از ما پیشرفته تر باشند، به همین دلیل آنها بایستی عاشق تر، دوست داشتنی تر و مهربان تر باشند.

من او را بغل کردم و روی شانه هایش شروع به گریه کردم، احساس می کردم امکانات زیادی برایم به وجود آمده.

- فقط من از تو یک خواهش دارم جیمی.
- هرچی که بخواهی مادربزرگ، هر کاری که بتونم، انجام میدم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بگذار با امی ملاقات کنم.

دوباره اورا به آغوش کشیدم.

- فردا احتمالا ملاقاتش کنی.

- فردا؟ او برای یک سال نرفته؟

برایم خیلی جالب بود که بتوانیم در مورد این موضوع به راحتی با هم صحبت کنیم.

- می خواهم بیشتر بدانم.

او با اشتیاق گوش می کرد و من هم اتفاقات اخیر را برایش توضیح دادم و در مورد موضوع گورو نیز به او گفتم، از احتمال اینکه او به وینکا اجازه آمدن ندهد، البته گفتم که من امید دارم که همه چیز درست شود. هیچ وقت در زندگیم به آن اندازه خوشحال نخوابیده بودم؛ اول به خاطر اینکه حالا یک مادربزرگ جدید داشتم؛ دوم؛ چون به رویای دومم یعنی جدا نشدن از وینکا نزدیک شده بودم.

روز بعد مادربزرگم به اندازه من برای آمدن به جنگل هیجان داشت. من به او گفتم ابتدا باید از امی سوال کنم و اگر موافقت کرد، بعد اینکار را انجام دهیم. او هم قبول کرد.

به جنگل رفتم و اینبار دیگر نیاز به صبر کردن نبود، نور زرد بالای سرم نمایان شد، بالا کشیده شدم و به ورودی سفینه رسیدم، امی و کراتو در حال خندیدن بودند، من پرسیدم:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- و وینکا؟
- خب در قاره تو زمان از سیاره کراتو زود تر است، پس اول دنبال تو آمدم. حالا به کیا می رویم تا ببینیم چه خبر است.
- میلیون ها کیلومتر مثل هیچ می ماند، انگار به همین اطراف می رویم و برمی گردیم امی، چقدر عجیب.
- میلیاردها کیلومتر جیم، اما کولومبوس هم اگر حالا جهان شما را می دید همینقدر سورپرایز می شد، که سفر طولانی او، این روزها در چند ساعت انجام می شود؛ تازه با آن وسیله های کندی که شما دارید که از سوخت غیر قابل بازیافت استفاده می کند و صدای وحشتناکی هم تولید می کند. خب بریم پسرا.
- اما قبل از رفتن می خواهم چیزی از تو بپرسم امی.
- اه، فهمیدم، مادربزرگت همه چیز را فهمیده و حالا می خواهی ما همدیگر را ببینیم، خیلی عالی، کار ها راحت تر شدند، قطعا من هم دوست دارم با او ملاقات کنم.
- بیاین بریم من دنبالت میام جیم.
- کراتو هم گفت: بله بریم.
- امی اخطار داد. حتی فکرش هم نکن، اگر تو را با این چهره ببینند، دستگیرت می کنند و تا ریشه موهایت را مورد آزمایش قرار می دهند.
- خب آنها از زیبایی من مشعوف خواهند شد. ها ها ها.
- و درونت را هم با چاقویی تیز بررسی می کنند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- فکر کنم پاهایم کمی درد گرفته؛ من میمانم؛ ها ها ها.
- سلام مرا به مادربزرگت برسان جیمی.
- امی با خنده گفت؛ خب ما می رویم و من همه کنترل ها را غیر فعال کردم تا از کهکشان اندرومدا سر در نیاوری.
- می تونی تلویزیون را برایم روشن کنی، دوست دارم ورزش این دنیا را ببینم.
- چه ورزشی دوست داری کراتو؟
- چیزی مثل روکو توکو.
- به زمینی یعنی، تور- گورکن؛ روکو حیوانی است مثل گورکن شما، اما سریع تر و توکو به معنی تور است، جیم.
- من پرسیدم این چه نوع ورزشی است کراتو؟
- هر بازیکن چوبی دارد که توری به آن وصل است. ما روکو را پرت می کنیم و باید با آن تور ها آن را بگیریم، اما نمی توانی بیشتر از سه قدم با حیوان بدوی، و باید آنرا به بازیکن دیگری پرت کنی و مواظب باشی که بازیکن رغیب آن را نگیرد تا به قوس برسی و آن را به گل پرت کنی، خیلی عالیه.
- و اگر بازیکن نتواند حیوان را بگیرد، روی زمین می افتد؟
- بعد او باید متوقف شود، حریف جای اورا می گیرد چون گرفتنش آسان نیست.
- اما آن حیوان بیچاره می افتد..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نه چون حیوان وقتی به هوا می رود مثل گلوله آهنی می شود، اما بعد از آنکه به زمین افتاد گرفتنش سخت است. ها ها ها، من ستاره اوتنا فیرس بودم... به من می گفتند روکو قرمز.
- چرا؟
- چون بعضی وقتها اشتباهی روکو را محکم به سر بازیکن خطرناک حریف می کوبیدم و او هم از دور بازی خارج می شد.، ها هو هو!
- پس تو بازیکن کثیفی بودی.
- تقصیر من نبود... ها ها ها
- من که به تو گفتم این سواما، کمترین معنویت را در بین سواما های دیگر دارد. به داستان بافی های او زیاد گوش نده... بیا این هم فوتبال بازی محبوب این سیاره که فقط با پا و سر بازی می شود.
- ااه آنها آن روکو بیچاره را با پا می زنند...
- این روکو نیست توپ است، با دست گرفتن آن خطاست. تیم آبی باید به آن دروازه گل بزند و تیم سفید به آن یکی..
- اهه بله پاس بده، ما سفید هستیم، مثل تیم روکو توکوِ من لباس می پوشند، از نقشه محوشان کنید... اون تیم سفید اسمش چیه امی؟
- این راپید بخارست است، رومانی، آنها برای ...
- اها تنهایی بزن تو گل، اه، داشت می رفت تو، چرا با دست گرفت...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این دروازه بان تیم هست کراتو، فقط او می تونه از دستش استفاده کنه، آرام آرام می فهمی، با این کانال را عوض کن، می بینمت.
- بزن... اه چی شد...
- آن مرد سیاه پوش با کاغذ قرمز کیه؟ که با عصبانیت به مرد سفید نگاه می کنه؟
- او داور است، مثل پلیسی در بازی است، کارت قرمز یعنی بازیکن باید از بازی بیرون برود. چون ضربه زدن در این بازی ممنوع است.
- اهه... حتی بهش نخورد! آبی همش فیلم بازی می کنه، انقدر ناله می کنه تا داور را قانع کنه... چقدر پول گرفتی، ها..

با خودم گفتم؛ متوجه شدم کراتو اگر به زمین بیاید به بسیاری از عادت های ما به سرعت خو می گیرد.

و با گذشتهِ تِریی که دارد، عادت های خوبی نخواهند بود...

مثل دو سال پیش مردم به امی با مهر نگاه می کردند، انگار که او بچه ای است که برای رفتن به جشن لباس پوشیده: حتی گاهی دست به سر او می کشیدند. او خوشحال به نظر می رسید، من هم همینطور، و از دفعه قبل کمتر نگران بودم، چون این بار درباره توانایی های او چیز های زیادی می دانستم.

ما به خانه رسیدیم، مادربزرگم با لبخند به استقبال ما آمد. با دیدن امی او را با احساس در آغوش کشید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چه قدر نور و محبت در این چشمهاست.. بله این بچه اهل اینجا نیست... خدا همیشه به همراهت..
- امی شروع به خندیدن کرد.
- او همیشه از من مراقبت می کند مادربزرگ ولی من اونقدرها هم بچه نیستم ها ها.
- چه شانسی که می توانم موجود پیشرفته ای از دنیای دیگر را به آغوش بکشم، خدایا از این فرصتی که به من دادی متشکرم، ممنون امی که استاد نوه من هستی.

برایم جالب بود؛ مادربزرگم باور داشت امی استاد من است.. یک بچه.. خنده دار بود...

- امی استادم نیست مادربزرگ او دوست من است.

امی با نگاه خاصی به او نگاه کرد؛ انگار چیزی را متوجه شده بود گفت:

- اه بله، درست می گی پسرم، خب ممنون که دوست خوبی برای نوه ام هستی، امی.
- برای من افتخار است، این چیزی است که من عاشقش هستم، من با عشق تمام انجامش می دهم. خب ما باید برویم، ببخشید که دعوتتان نمی کنم که با ما بیاید مادربزرگ.
- مشکلی نیست. اگر می کردید هم نمی آمدم امی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چرا؟ می ترسید؟
- ترس نیست امی، اگر چیز های عجیب و جالب زیادی ببینم برای این دنیا احساس غم و اندوه میکنم، همانطور که برای جیم اتفاق افتاده، بعضی وقتها از همه عصبانی می شود، چون اینجا همه کمی دغل کاری دارند..
- اینها مسائل شخصی هستند مادربزرگ، من نمی توانم از مقایسه آنها با مردم اوفیر دست بردارم، داشتم خودم را توجیح می کردم.
- امی پرسید: و آیا خودت را با مردم اوفیر مقایسه نمی کنی جیم؟
- خب...
- به همین خاطر است که من نمی خواهم بیایم، ترجیح می دهم چیز های خوب زیادی را نبینم تا بسیاری چیز های بد را هم نبینم.
- کاملا درست می گید مادربزرگ، ماهم می دانیم که این سفر ها با خطرات روانی همراه است. سخت است که در مورد جهان های رشد یافته بفهمی و دوباره برگردی به جاییکه عشق در آن کمرنگ است. و این دلیل دیگری برای کمیاب بودن چنین دیدار هاییست..
- کیکی که امروز پختم را بیار، برای خانم وینکا و آقای کراتو هم نگه دار.
- اقای کراتو؟ ها ها ها. چی میگی مادربزرگ، او یک پیرمرد کوه نشین است..
- آقای کراتو جیمی، کسی که آن نامه را نوشته، لیاقت تمام احترام و تحسین مرا دارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چی؟ اگر روزی او را دیدی چنین چیزی را به او نگو، نفسش را قوی می کنی، اما او بسیار خوب وبامزه است.
- خب به زودی میبینمت مادربزرگ.
- آیا چیزی را فراموش نکردی به مادربزرگت بگویی جیم؟
- نه... درمورد چی؟
- در مورد کراتو.
- نه هیچ چیز، فقط اینکه مرد زشتی است، میبینمت مادربزرگ.
- فراموش کردی که سلامش را برسانی.
- اه ... بله، به شما سلام رساند.
- جدی؟ ... اوه چه احساسی... یک روح زیبا... از جهانی دیگر..به او بگو خیلی ممنونم و ارادت مرا هم به او برسان... و ... هر موقع که خواست می تواند بیاید اینجا تا چایی بخوریم و در مورد سیاره اش با هم صحبت کنیم..

مادربزرگم خیلی تحت تاثیر آن دلقک قرار گرفته بود.

- چای؟ اگر او بیاید چای نخواهد خورد ...
- پس چه چیزی می خورد؟
- شراب... فکر کنم، اما چای نه.
- خب پس برایش شراب می خرم... مواظب باشید، آرام بران امی، به مقررات احترام بگذار، چراغ راهنمایی.. یا هر چیزی که دارید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی با خنده پاسخ داد نگران نباش مادربزرگ و سپس خداحافظی کرد.
- از دور گفت: سعی کن با وینکا برگردی.

وقتی ما رسیدیم فوتبال تمام شده بود و کراتو در حال دیدن برنامه های دیگر بود. از دیدن ما خوشحال شد و به سمتمان آمد.

- ما بردیم ها ها ها، بردیم. دو نفر از ما را اخراج کرد، برایشان پنالتی گرفت اما باز بردیم، داور باید لباس آبی می پوشید! تازه آنها آن گل زیبا را نشمردند. سفید ها به سمت گل حرکت می کردند که نگهبانان خط جلوی اورا گرفتند و گفتند او در جای اشتباهی است، چطور چنین چیزی ممکن است؟ خب ما بازیکن افریقایی داشتیم که ستاره ماست. او دو گل از سه گل را زد تا توانستیم ببریم. مربی آنها احمق بود، چون وقتی به ما گل زدند دو بازیکن را بیرون کشید و دو بازیکن جدید را وارد بازی کرد، که مثل دختر بچه ها دفاع کنند. اما آن افریقایی با یک شوت بلند گل زد و ما بردیم.

مربی می خواست بمیره! حالا می خواست آن دو نفری را که بیرون کشیده بود در زمین داشته باشد اما نمی شد. او واقعا احمق بود، کله اش پر از گواکاکا است... اوه ببخشید.

دهانم باز مانده بود، کراتو فقط با نگاه کردن به یک بازی تمام قوانین و سیستم های پیچیده بازی را که فهمش برای ما نیز دشوار بود را فهمیده بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- وقتی ما به چیزی علاقه داریم، مغز ما بهتر کار می کند چون تمام توجه ما در آن به کار گرفته می شود، و توجه، چیز بسیار قدرتمندیست جیم. باعث شرم است که او توجهش را بر چیز های مهم تر صرف نمی کند...
- فوتبال زیباست امی، ما ورزش های مشابهی در کیا داریم ولی مثل این نیستند.
- من گفتم من هم خیلی فوتبال دوست دارم، اما وقتی خطایی اتفاق می افتد دوست ندارم، از خشونت بیزارم.
- به نظر بازی مردانه و محکم است ولی خشن نیست جیم، در مقایسه با ورزش هایی که در تلویزیون دیدم، مثل مردی که با یک حیوان بزرگ که شاخ داشت روبه رو می شد... او یک پارچه قرمز داشت و حیوان هم آن را دنبال می کرد، ها ها ها. آن شاخ ها فقط چند سانتیمتر با مرد فاصله داشت.. آن حیوان بیچاره باید همه کار می کرد و در آخر هم با خونسردی او را کشت، به نظرم این ورزش خشونت آمیز است.
- امی گفت: درسته کراتو، آن حیوان با چاقو های کوچک سوراخ سوراخ می شود تا آرام آرام ضعیف شود. و با این زخم های باز دویدن برای او دردناک است که او عصبانی تر نیز می کند. آیا می توانی خودت را در چنین شرایطی تصور کنی؟ هیچ وقت..
- بله امی، من ورزش های دیگری نیز دیدم که بسیار وحشیانه بودند.
- مثل چی؟
- دو مرد همدیگر را می گرفتند و می زدند تا یکی نیمه جان روی زمین بیافتد...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من گفتم؛ اه آن بوکس است، عده زیادی واقعا مرده اند و عده ای هم آسیب های مغزی زیادی دیده اند.
- این ورزش ها تاثیر بدی دارند و باعث پخش ارتعاشات پایین می شوند. خشم و خشونتی که در ذهن تماشاچیان این ورزش ها تولید می شود، به ارتعاشی ذهنی تبدیل می شود که تمام شهر را در بر می گیرد و دیگران آن را دریافت می کنند، هرچند نا آگاهانه، و چون این ارتعاشات مغناطیسی هستند باعث تولید دوباره اینگونه فرکانس ها می شوند؛ افکار و احساستی از این دست باعث غرق شدن جهان در این ارتعاشات می شود... دقیقا چیزی که ستمگر می خواهد..

کراتو گفت:

- برای همین من فوتبال را دوست دارم، این ورزش است.
- من یاد صحنه تکل بازیکن افتادم و گفتم اما آن هم گاهی کثیف می شود.
- کثیف آبی ها بودند... فقط تیم حریف را مورد شماتت قرار می داد.
- امی پرسید: آیا می توانیم راجع چیزی سودمند صحبت کنیم؟
- در آن کیسه چی داری جیم؟
- اوه یک کیک.
- بگذار یک تکه بخورم، امم، عالیه.. شیرینه.. هر چیزی که شما می خورید شیرینه؟
- خواستم اذیتش کنم: نه همه چیز، فقط چیز های خوشمزه.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این کیک را مادربزرگ جیم برای ما درست کرده..
- اه ... خیلی خوشمزه است.. ام امممم.. سلام مرا به او رساندی؟
- اه ، بله.
- چی گفت؟
- گفت ... ممنونم.. امیدوارم گورو نرم تر شده باشد امی.
- تو صادق نیستی جیمی، کسی که حقیقت را پنهان می کند هم در حال دروغ گفتن است.
- نه امی، من واقعا می خواهم که گورو نرم تر شده باشد.
- تو هم مثل یه نفر دیگه خوب بلدی موضوع را عوض کنی...
- اوه باشه... مادربزرگم خیلی تشکر کرد.
- این را که گفتی، چیز دیگری نگفت؟
- او هم سلام رساند و اینکه نمی تواند صبر کند تا وینکا را ببیند..
- همین؟
- نه دیگه... چقدر گرمه..
- امی با لحنی سرزنش آمیز گفت: جیمممم
- اوه بله، او به امی گفت که به چراغ راهنمایی احترام بگذارد، حالا می توانیم راجع به وینکا صحبت کنیم؟

امی شروع به خنده کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این رشد نیست... چقدر برایت دشوار است که تمام حقیقت را بگویی.
- من همه چیز را گفتم.

او داشت اخطار میداد..

- هنوز کامل نگفتی
- من هر چیزی که او گفت را گفتم امی می شه بس کنی..
- یادت رفت بگویی که او برای نویسنده آن دست نوشته، احترام و تحسین بسیاری قائل است. و همینطور از هیجانش وقتی فهمید کراتو برایش سلام رسانده نگفتی، و همینطور نگفتی که او را به خانه اش دعوت کرد، و اینکه او برایش نوشیدنی خواهد خرید که کراتو دوست دارد، که وقتی همدیگر را دیدند برایش بیاورد.
- اینهارا گفت؟... چه خانم مسن زیبایی... چرا از من پنهان می کردی جیم؟
- من چیزی را پنهان نکردم، من که حافظه فیل را ندارم، بس کنید.

کراتو گیج شده بود.

- امی چه بر سر این پسر آمده؟
- حسادت کراتو، او کمی احساس مالکیت و خودخواهی در اینطور مسائل دارد..
- اااه..
- چی؟... من حسود؟...من برای مادربزرگم حسود باشم؟ ها ها ها من به وینکا علاقه دارم...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله وینکا به عنوان همراه و مادربزرگت به عنوان مادربزرگ.
- خب من گناهی در این موضوع نمی بینم.
- مادربزرگت را دوست داری... اما فقط برای خودت... نمی خواهی او را با هیچکس سهیم شوی. تلاش می کنی هر گونه موقعیتی را برای او از بین ببری تا هیچگاه او را از دست ندهی. تو به شادی او اهمیت نمی دهی، فقط به خودت اهمیت می دهی جیم.

مثل سفر های قبلی وقتی او برخی ضعف های مرا نشان می داد که از آنها اطلاعی نداشتم، روی صندلیم خم می شدم، اما حالا متفاوت بود. اینبار متوجه شدم، او درست می گفت، من حقیقت را از خودم پنهان می کردم، مثل قبل. اما امی اینبار برایم آدم بی ادب و پستی نبود و همچنان دوستم بود. او مرا بهتر از خودم می شناخت، به من نشان داد که چقدر خودخواه هستم، که مادربزرگم را فقط برای خودم می خواستم، و اهمیتی برای زندگی شخصی او قائل نبودم. چشمهایم را بستم، تصمیم گرفتم برای مدتی چیزی نگویم تا دوباره خودم را پیدا کنم.

- خب پسرا بزنید بریم کیا.
- بله، اما چیز دیگری اتفاق افتاد کراتو.
- چه اتفاقی؟
- وینکا در حیاط نیست... انگار مشکلی پیش آمده.

من پریدم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- گفتم: بیرون خانه شان را نشان بده امی.
- باشه... اینجا.. کسی آنجا نیست.
- من که ترسیده بودم پرسیدم: چه کار باید بکنیم امی، کجا باید دنبالش بگردیم؟
- خب من کد او را در کامپیوتر وارد می کنم...بیا آنجاست.

وینکا نمایان شد. روی تختی دارز کشیده بود با چشمانی بسته. یک تری در لباس سفید کنار او نشسته، و می گفت:

- هر چیزی که نوشتی یک قصه است.
- او هم مثل ربات تکرار کرد: هر چیزی که من نوشتم یک قصه است.
- امی بلند گفت: آنها او را هیپنوتیزم کردند...
- کراتو گفت: او آنها او را به پی پی. برده اند.

احساس کردم دنیا دور سرم می چرخد.

- نه آنجا پی پی. نیست، او یک روانشناس است. آنها می خواهند او فراموش کند.
- از آنجا بیرون بیارش.

من دستپاچه بودم.

- کراتو با عصبانیت گفت: یک اشعه به سمت آن تری وحشتناک بفرست.
- صبر کنید صبر کنید، من می خواهم ذهنم را با ذهن او وارد ارتباط کنم، اما در سطحی بالا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- خب سریع تر انجامش بده.
- امی بلند شد و به انتهای سالن رفت؛ من باید در سالن مدیتیشن اینکار را انجام دهم، باید چند دقیقه تنها باشم.
- آرام باشید و به صفحه نگاه کنید تا ببینید چه اتفاقی خواهد افتاد.
- وقتی تنها شدیم کراتو پرسید: آیا او وسیله الکترونیکی همراهش دارد؟
- نه، می خواهد ذهنش را متمرکز کند، بیا گوش بدیم.
- هر چیزی که نوشتی خیال پردازی است
- هر چیزی که من نوشتم خیال پردازی است.
- جیم کیست، وینکا؟
- او همزاد من است.
- من گفتم: آفرین وینکا، درسته.
- نه او در واقعیت وجود ندارد. او همزاد نقش اول داستان لونا است، و تو وینکا هستی نه لونا.
- من وینکا هستم نه لونا.
- خیلی خوب، جیم کیست؟
- همزاد لونا.
- خیلی خوب، حالا فهمیدی که امی یک شخصیت خیالی است.
- کراتو با عصبانیت گفت: خیالی عموته.
- من فهمیدم که امی خیالی است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- آفرین، امی کیست وینکا؟
- امی شخصیتی خیالیست.
- عالی، حالا تو می دانی که هر چیزی که نوشتی خیالی است.
- حالا تو تمام تصاویر ذهنی از زندگی خارج از کیا را فراموش خواهی کرد.
- متوجهی؟
- بله.
- او مرا فراموش خواهد کرد کراتو، من از حافظه او خارج خواهم شد.
- نه جیم، او فراموش نخواهد کرد، من با او ارتباط برقرار کردم و گفته های روانشناس را خنثی کردم. او فقط این بازی را ادامه خواهد داد تا آن تری فکر کند که همه چیز درست است. و او هیچ چیز را از یاد نخواهد برد. چون او آگاه است و در حال نقش بازی کردن است.
- مطمئنی امی؟
- کاملا.
- او در ذهنش به من گفت که گورو اینکار را انجام داده تا ما را از زندگی او دور کند. او به دکتر که دوستش است گفته که وینکا گیج شده و فکر می کند که داستان های کتابش واقعا برای او اتفاق افتاده، و از او خواسته که وینکا را با هیپنوتیزم به واقعیت بازگرداند، اما بیاید دکتر را غافلگیر کنیم.

او کنترل را گرفت و چیزی روی آن نوشت و گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- عالی، ما اجازه مرئی کردن خودمان را گرفتیم.

ما بلافاصله در مقابل پنجره اتاق دکتر که در طبقه دهم قرار داشت مرئی شدیم.

- آن تری می گفت: هیچ سفینه فراکیایی وجود ندارد.
- هیچ سفینه فراکیایی وجود ندارد.

امی نور شدید را به داخل تاباند، که آن دکتر مجبور شد مستقیم به ما نگاه کند و ما با فاصله چند متر به او سلام کردیم...

- آنها ...وجود ندارند... آنها.. بله ..دارند.. دارند..دکتر داشت پشت سر هم تکرار می کرد...

در مقابل او یک سفینه با یک سواما و دو موجود عجیب قرار داشتند: من و امی... مردم در خیابان شروع به نگاه کردن به ما کردند. بعد از چند لحظه سفینه نامرئی شد، و دوباره مرئی و دوباره نامرئی شد. تری دیگر نمی خواست بداند، وینکا را بیدار کرد و گفت:

- امی کیست؟
- امی میکروفون را گرفت، صدایش را روی وینکا متمرکز کرد و گفت: بگو آن بچه سفیدی است که الان از پنجره دیدی..
- امی آن بچه ای است که الان از پنجره دیدی..
- پس همه چیز واقعیت دارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله دکتر و هیپنوتیزم توان مقابله با حقیقت را ندارد.

امی به وینکا گفت: همه چیز را برایش توضیح بده.

برای مدت طولانی وینکا همه داستان را برای دکتر تعریف کرد، و او گوش کرد. وقتی داستان تمام شد او تصمیمش را گرفته بود.

- پس گورو به من دروغ گفته..من به تو کمک خواهم کرد وینکا. کمک می کنم چون در آن سفینه انگیزه تو برای عشق وجود دارد. و علم می داند که ما عشق و عاطفه را برای سلامتی خود نیاز داریم.
- عشق... چون عشق خداست.

عشق ..امممم..خدا.. او این کلمات را با بی میلی بیان کرد.

- آنها هم معنی هستند دکتر، عشق و خدا یکی هستند، برای همین است که ما انقدر به عشق نیاز داریم؛ همانطور که به خدا نیاز داریم.
- در دنیای علم از این کلمات استفاده نمی شود وینکا، موضوعات خوبی برای بررسی نیستند، اگر کسی راجع به چنین موضوعی صحبت کند تمام اعتبار او از بین می رود...بنابرین، احساسات اصطلاح بهتریست...
- عشق یک لغت مربوط به احساسات است؟ عشق مربوط به خداست.
- راجع به این موضوع دیگر صحبت نکنیم، من از تو سوالی دارم وینکا: آیا گرسنگی خداست؟
- نه معلومه که نیست. چطور؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چون عشق و گرسنگی نیازهای اساسی بیولوژیکی ما هستند، احساس گرسنگی برای زنده ماندن ضروری است، و احساس عشق برای محافظت از کودکانمان و خانواده مان اساسی است. نه چیزی بیش از این. ما به آن احتیاج داریم چون باعث به وجود آمدن حس محافظت می شود، امنیت، ارزشمندی، و چیزی است که باعث بقای نسل می شود، اما فقط همین. ما همچنین، تنفر و خشونت را حس می کنیم، و آن هم برای محافظت موجودات است، پس اگر به اینگونه قیاس کنیم خیلی مسخره خواهد بود، بی معنی است که بگوییم خدا عشق است همانطور که بی معنی است بگوییم خدا گرسنگی است یا خشونت، یا تنفر. ما نمی توانیم بدون دلیل قانع کننده چیزی را تایید کنیم.

امی به نظر ناراحت می آمد.

- برای روحی که هنوز با انوار عشق روشن نشده این موضوع بی معنی خواهد بود، و اگر بی معنی نباشد، برای او در رده احساسات غریزی که خود او با آنها درگیر است، قرار خواهد داشت، و به همین دلیل عشق برای او با گرسنگی، خشونت و تنفر برابر است.

وینکا متوجه شد که آن تری ذهن سخت و متفاوتی نسبت به او دارد.

- و برای اشاره به خدا از چه لغتی استفاده می کنی؟
- اه، در مورد آن صحبت نمی کنم، چون شواهد علمی کافی درباره اش وجود ندارد. به نظر من این موضوع برای خرافه پسندان و افراد بی سواد است..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من و وینکا از شنیدن حرف های او متعجب شدیم.

- برای یک دانشمند صحبت کردن راجع به خدا زشت است؟
- دقیقا، این چیزی است که هنوز اثبات نشده.
- وینکا گفت: برای من این موضوع کاملا اثبات شده است.

دکتر لبخندی معنی دار زد.

- اوه بله، چه اثباتی وجود دارد؟
- وینکا: من.
- چطور؟ متوجه نمیشوم.
- خدا هست، من اثبات آنم.

چهره او گیج به نظر می رسید.

- آن تصویر را بر روی دیوار می بینی دکتر؟ به تصویری که عکس چند میوه در آن بود اشاره می کرد.
- بله، و؟
- آن تصویر نشانه نقاشی است که آن را کشیده.
- شاید... و؟
- من دستم را نساختم، یا ناخنم را یا صدایم را؛ پس این نشانه وجود موجود هوشمند والاتریست. این برای دانشمندان به عنوان اثبات کافی نیست؟ ستاره ها، کهکشان ها، رنگ دریاها، گل ها کافی نیستند؟ برای آنها کافی نیست که به

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

این نتیجه برسند که یک هوش بالاتر این توانایی اندیشیدن را در سر آنها جا داده؟

انگار او یک سخنران حرفه ای است، من به او افتخار کردم.

اما آن دکتر لبخندی مصنوعی بر لب داشت که او را از حالت عادی زشت تر می کرد.

امی برایمان توضیح داد:

- او در حال استفاده از تفکر قیاسی است، در حالیکه آن تری فقط از ذهن منطقی خود استفاده می کند.
- ذهن چی؟
- فراموش کن زمان برای توضیحش نداریم.

وینکا ادامه داد.

- آیا عشق به عنوان اثباتی برای دانشمندان در مورد حضور خدا نیست؟

تری با لبخند نمایشی خود گوش می داد، طوری که انگار در حال صحبت با یک احمق است، کمی بعد به نظر کمی بی تاب شد و گفت:

- حقیقت اینه که خیلی قشنگه موضوع را فلسفی کنیم، و در موردش صحبت کنیم، دختر شاعر ما هه هه.. من هم در وقتهای بیکاریم به شعر علاقه دارم هه هه.. اما عموی تو بیرون منتظرت است و البته دوستانت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بیا بریم؛ این پرونده هم مثل اتفاقات اخیر خیلی عجیب غریب شد، اما ما باید آن را بپذیریم، و با خنده گفت: و من به تو کمک خواهم کرد. البته که به نظر دیوانگی محض است، جنون محض.

همه ما پر از امید بودیم.

- پس شما عمو گورو را قانع خواهید کرد که من به زمین بروم، درسته؟
- من این را نگفتم وینکا. من فقط گفتم که به تو کمک خواهم کرد، اما من یک دکتر هستم و وظیفه من حفاظت از بیمار است، و همچنین به عنوان یک شهروند از قوانین نیز تبعیت می کنم. اول باید چک کنم که رفتن به دنیایی دیگر برایت سودمند خواهد بود یا نه. باید این پرونده را با دقت بررسی کنم، با مشاوران آموزشی کودکان مشورت کنم، گزارشی برای کمیته ملی کودکان بفرستم و اجازه را از یک دادگاه معتبر بگیرم..

چهره ما در هم کشیده شد.

باید ببینیم که آیا محیط اجتماعی و بیولوژی زمین برای تو مساعد است یا نه، و برای آن باید روابط رسمی برقرار کنیم، در سطح مقامات دولتی، که به متخصصان ما اجازه مطالعه در مورد شرایط محیطی آنها را بدهد؛ و مطمئن شویم که تماس با تمدن زمینی تهدیدی برای ما نخواهد بود، ما همچنین نمی‌دانیم که آیا دوست شما قصد همکاری با این برنامه را دارد یا نه. این کار آسانی نخواهد بود، چون یک موضوع بخصوص است، زندگی فراسیاره ای، که از طرف مقامات

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عالیرتبه رسد خواهد شد، یک کمیته از پی پی. هم در این مورد دخالت دارد و من باید به این سرویس اطلاعاتی که بسیار قدرتمند است اطلاع دهم. که همه ما می دانیم برخورد خیلی دوستانه ای نخواهند داشت، و همیشه در تلاشند که موضوعات سری جایی درز نکند... که این پرونده هم برایشان از همین دسته پرونده ها خواهد بود... و افرادی که چنین پرونده هایی را گزارش می کنند موانعی بر سر راه این سازمان هستند، بنابرین کار اصلا ساده نیست، اما تنها راه است، راه قانونی.

با این حرف ها امیدم به آینده از بین رفت.

- کراتو گفت: آن روانشناس دیوانه است امی، او یک مامور دولت است، افکار او بسیار پیچیده است.

امی موافق بود.

- اگر او بخواهد این پرونده را با مسئولین دولت مطرح کند، بیچاره وینکا...
- من با غم گفتم: و بیچاره جیم.
- وینکا با عصبانیت پرسید تو می خواهی کمک کنی یا مرا غرق کنی؟
- البته که کمک می کنم، من یک دکترم.
- پس با عمو گورو صحبت کن، این همه پیچیدگی برای چیست؟
- نه وینکا من دیگر با گورو صحبت نمی کنم، چون او به من دروغ گفت. من با یک دروغ گو صحبت نمی کنم. من مردی هستم که برای خودم اصولی دارم. نمی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توانم بر خلاف آن اصول عمل کنم. او اسرار داشت که به تو بگوییم اینها خیالات تو هستند، در حالیکه اینطور نبود. من نمی توانم دوست او باشم. و همچنین باید این پرونده را به مسئولین گزارش کنم، این وظیفه من است، چون در مورد امنیت سرزمین و تمدنم نگرانم.

- امی با عصبانیت گفت: این موجود از گورو هم ذهن سخت تری دارد. او متوجه نیست که با یک حقیقت بالاتر روبه رو است، و مانند یک تری معمولی سعی نمی کند با شوخی و خنده از این موضوع درس بگیرد، او تلاش می کند که این حقیقت والا را تا سطح درک خود پایین بیاورد و آن را در قوانین خود فرو کند. این موجود اگر فرشته ای را بدون ویزا ببیند ممکن است او را به زندان بیاندازد، او به محافظت از هیچ چیز مگر داستان های ذهنی خود علاقه مند نیست، نفس خود. و هیچ چیز درون او از قلبش یا از احساساتش عبور نمی کند، چون او اصلا آنها را ندارد.
- کراتو گفت: او زمان بسیار طولانی لازم دارد تا به سواما تبدیل شود.
- شاید ولی این موضوع در مورد ... نگاه کنید در حال تلفن زدن هست..
- پلیس مرکزی؟
- وینکا با شنیدن این، با تشویش انگشت خود را روی تلفن گذاشت و آن را قطع کرد. آن تری ناباورانه به او نگاه می کرد، بد جور به او بر خورده بود.
- چیکار می کنی سواما گستاخ!
- و تو چکار می کنی؟ به من خیلنت می کنی؟ به پی پی. زنگ می زنی؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این کاری است که هر شهروند تابع قانونی برای حفظ امنیت تمدنش باید انجام دهد.
- کراتو با عصبانیت گفت: مثل سی دی خش دار می ماند.
- این راه تو برای حفظ سلامتی و شادی من و قرار دادن من در عشق است؟
- مطمئنن مسئولین می دانند که تو به چه چیزی نیاز داری، حالا بگذار به آنها زنگ بزنم سواما لاغر..

امی ناراحت بود.

- انقدر اطلاعات علمی داشته باشی، اما هنوز نیمی حیوان باشی...
- من و کراتو گفتیم: تو باید کاری بکنی امی!
- وینکا فریاد زد: امی، عمو گورو خواهش می کنم کاری بکنید.

گورو شنید و تلاش کرد داخل شود، اما در قفل بود، و او هم با خشم در را محکم کوبید. من در ترسناکترین لحظات عمرم بودم که می دیدم وینکا اینگونه زجر می کشد و در خطر است. کراتو می خواست آن روانشناس را بکشد. من نمی توانم صدای گریه های وینکا را توصیف کنم.

- آرام باشید دوستان، آرام، امی این ها را وقتی داشت با صفحه کلید کار می کرد گفت. دست های او با سرعت بسیار زیاد مثل فیلمی در دور تند در حرکت بود. صدای هاممم به گوش رسید و دودی از دست های او بلند شد! که البته با شرایطی که در آن قرار داشتیم خیلی برایمان عجیب به نظر نیامد. چند لحظه بعد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من درک کردم که امی چه توانایی هایی در آن لحظه از خود نشان داده بود: او می توانست با سرعت بسیار زیاد حرکات فیزیکی را انجام دهد.

دکتر تلاش می کرد دوباره تلفن را بردارد اما وینکا دست او را گرفته بود و گاز محکمی از انگشتان او گرفت، که باعث شد آن تری فریاد وحشتناکی بکشد، اما او وینکا را به سمت در پرتاب کرد. که باعث شد وینکا از هوش برود. گورو و خاله وینکا که این صداها را می شنیدند تلاش کردند در را بشکنند.

- امی گفت: خوشبختانه اتفاق بدی برای وینکا نیافتاده..

من احساس کردم بعد از این کار آن تری آرام خواهد گرفت، اما اینطور نبود، او مثل یک گوریل وحشی با مشت های گره کرده به سمت وینکا رفت و مثل یک حیوان او را گرفت، انگار که می خواهد او را چند تکه کند.

- تری ها احساسات خیلی ضعیفی دارند و کنترل کمی بر روی غرایز حیوانی خود دارند، اگر جلوی او را نگیرم او را خواهد کشت.

در آن لحظات من کمی راحت شدم، چون آن تری انگار خشک شده بود.

- وای امی چکار کردی؟ آیا او را هیپنوتیزم کردی؟
- نه با توجه به شرایط موجود نمی توانستم تمرکز داشته باشم، پس مجبور شدم از اشعه فلج کننده استفاده کنم.
- این عالیه پسر کهکشانی، چقدر در این حالت خواهد ماند؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- تا وقتی من آن را قطع کنم. مشکل این است که پی پی. در راه است. آنها همیشه به سرعت به محل هایی که چنین گزارش هایی (دیده شدن یوفو) صورت می گیرد می روند. به علاوه اینکه گورو در تلاش است که درِ دفتر را بشکند، ما برای هیچ کاری جز نجات دادن وینکا وقت نداریم.

امی بلند شد و به سمت درِ سفینه رفت که در حال باز شدن بود؛ تونلی از نور سبز رنگ از سفینه به سمت داخل دفتر نمایان شد. امی در آن نور وارد شد و از آن وارد دفتر شد، انگار که هیچ دیواری جلوی او وجود ندارد، تا جایی پیش رفت که به آن مرد خشک شده رسید، بسیار وحشتناک بود؛ او مانند یک حیوان بود که آماده کشتن است.

پی پی. رسید و تلاش کرد درب را بشکند. در آن لحظه امی در مقابل آن تری غول پیکر ایستاده بود.

امی تلاش کرد صورتش را جلوی صورت او بگیرد، اما فاصله قد آنها بسیار زیاد بود، بعد او به سادگی از روی زمین بلند شد و معلق، رو در روی او قرار گرفت.

- وای این پسر می تونه پرواز کنه جیم...

امی مستقیما به تری نگاه می کرد و دستگاهی مقابل او گرفته بود و در گوش او چیز هایی می گفت. متوجه شدم مثل مورد پلیس ها، آنها را هیپنوتیزم کرده تا چیزی به یاد نیاورند، اما نمی دانم آن دستگاه برای چی بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

درب اتاق در حال شکستن بود که امی آرام پایین آمد، وینکا را با وجود اختلاف در جثه به راحتی بلند کرد، (که نشان می داد او از قدرت فیزیکی فوق العاده ای برخوردار است، البته در آن لحظه متوجه عجیب بودن آن نشدم)...امی با او وارد تونل سبز شد. وقتی وارد کشتی شد او را به آرامی روی زمین گذاشت و به سراغ دستگاه کنترل رفت، من هم به سمت وینکا دویدم. اشعه از بین رفت و درب سفینه هم همزمان بسته شد، دکتر روی زمین افتاد و در همان حال چند تری با لباس های سیاه وارد اتاق شدند. دقیقا لحظه ای که دکتر به خود آمد مشتی به اولین چیزی که در جلوی چشمش دید پرتاب کرد، مردی از پی پی. که از خود او حیوان تر به نظر می رسید...

- امی گفت: او هنوز در افکار وحشیانه خود است و الان با قانون بومرنگ تنبیه خواهد شد، بیچاره..

تری روی زمین زیر مشت و لگد مدفون شد بود... چند لحظه بعد با دست بند در حالیکه سعی می کرد توضیح دهد، به بیرون برده شد. گورو و کلورکا هم بیرون برده شدند، آنها هم در حال جیغ و داد بودند تا وینکا را نجات دهند، در همین حال مردان دیگر با دقت دفتر را مورد بررسی قرار دادند، و چند بار به پنجره نگاه کردند جایی که یوفو دیده شده بود، اما ما نامرئی بودیم و آنها قادر به دیدن ما نبودند.

- کراتو گفت: همه چیز به خاطر آن روانشناس احمق به هم ریخت امی.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- و به خاطر گورو، البته هیچ کدام از آنها نمی توانستند کار دیگری انجام دهند، چون آنها تری هستند... و به همین دلیل کامپیوتر هم گفته بود غیر ممکن... اصلا کار آسانی نخواهد بود.

من سعی کردم وینکا را در حالت راحتی قرار دهم، خوشبختانه او داشت به هوش می آمد.

- امی گفت: حالا همه چیز به اظهارات گورو وکلورکا در مقابل پی پی. بستگی دارد. او سفینه را با سرعت بالا برد.
- کراتو: و البته توضیحات آن دکتر.
- نه دیگر او چیزی در مورد دوست قدیمیش گورو، هر چیزی که دیده و شنیده، ما و وینکا، به یاد نخواهد آورد؛ با توجه به کاری که من با او انجام دادم: فراموشی موضعی، آن دستگاه که روی گردنش گذاشتم این کار را می کند.
- اووو، ها ها ها.

وینکا تقریبا ایستاده بود، من او را تسکین می دادم. او کوفتگی کوچکی در پشت گردنش داشت. من همه چیز را برایش توضیح دادم.

- تو باید از عمو و خاله ام حفاظت کنی امی.
- ما هر کاری که از دستمان بر بیاید را انجام می دهیم، برای همین می رویم و درخواست کمک می کنیم.
- کجا امی؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- محلی خاص!

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

5

شایا سلیم

سفینه ما به سمت قسمت کوهستانی کیا در حرکت بود، در همین حال امی در حال صحبت با میکروفون بود. بعدا سفینه را به سمت یک رشته کوه هدایت کرد، سرعتمان بسیار زیاد بود و داشتیم به کوه برخورد می کردیم... اما امی کاری نمی کرد.

- ما داد زدیم، داریم تصادف می کنیم!!
- بس کن من نمی خواهم در جوانی بمیرم.. ها هاها
- نترسید ما داخل کوه خواهیم شد.

تصادف اجتناب ناپذیر بود، چند ثانیه بعد با برخورد به صخره ها پودر می شدیم، همه ما چشماهایمان را بستیم، اما چیزی رخ نداد و وقتی چشمهایم را باز کردم، نمی توانستم چیزی را که می بینم باور کنم.

- امی: ما به شهر شایا سلیم رسیدیم.

وسیله ما حالا ایستاده بود. در جایی بالای یک مسیر بزرگ، پارک شده بود، روبه روی ما انواع اقسام وسایل نقلیه فضایی وجود داشت. در دور دست ساختمان هایی با طراحی مدرن مثل آنهایی که من در سیاره های پیشرفته تر دیده بودم در حال ساخت بود. چند سفینه کوچک شفاف بالای شهر به آرامی در حال حرکت بودند. من

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمی فهمیدم چه اتفاقی افتاده بود. شهری بسیار پیشرفته در کیا! جهانی رشد نیافته...

- وینکا: اینجا کیا نیست...
- کراتو هم گفت: معلومه که نیست، فکر کنم تصادف ما با کوه باعث شد ما بمیریم و به دنیای دیگری بیاییم، هو هو هو.

پیر مرد حتی وقتی امکان مرگ هم وجود داشت حس شوخ طبعیش را رها نکرده بود.

- ما با چیزی تصادف نکردیم کراتو. ما از صخره ها رد شدیم و وارد این پایگاه شدیم، که در زیر کوه ها پنهان است، خیلی پایین... این یک پایگاه درون زمینیست، یا درون کیایی. ما از یکی از ورودی های مجاز وارد آن شدیم، اما با افزایش فرکانس سفینه، تا بتوانیم از ماده جامد عبور کنیم.

من داشتم فکر می کردم که اگر ما زیر زمین باشیم باید سقفی از سنگ بالای سر ما باشد، اما اینطور نبود، بالای سر ما آسمانی زیبا و بهشتی به رنگ آبی می درخشید، انگار که در محیطی سر باز هستیم، و البته یک خورشید زیبا...

- این آسمان نیست جیم، این یک کلاهک مصنوعی است که آسمان بیرون از اینجا را نمایش می دهد. هر هوایی بیرون از اینجا باشد را نشان خواهد داد، اگر بیرون ابر باشد اینجا هم همانگونه است. در شب نیز همینگونه است. اما در اینجا ما مثل بیرون بی پناه نیستیم، و توسط یک لایه ضخیم از سنگ محافظت می شویم..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به نظرم خطرناک می آمد، چون ممکن بود زمانی سنگ ها روی سر ما خراب شود..

- وینکا گفت: محفوظیم؟؟ ... کراتو هم به نظر خیلی نگران می آمد، اما امی مثل همیشه..
- باز هم ترسیدید؟ فکر می کنید ممکن است کوه روی سرمان خراب شود؟ باید بدانید مواد تشکیل دهنده این گنبد که بهشت بیرون را برایمان نمایش می دهد، چندین کیلومتر طول دارد و همینطور یک متر ضخامت، حالا راحت شدین؟
- یک متر؟ حتما می شکند! همه ما با شنیدن این حرف بیشتر ترسیدیم، اما امی داشت به ما می خندید.
- نگران نباشید، حتی یکی از بمب های اتمی مسخره شما هم نمی تواند خطی روی این ماده بیاندازد. تازه گنبد بیضی یکی از مقاوم ترین سازه ها در طبیعت است.
- تا به حال تلاش کرده اید تخم مرغی را از سر یا ته فشار دهید تا بکشند؟
- من گفتم: من کردم اما نتوانستم.
- امنیت ما در اینجا بسیار بیشتر از بیرون است.
- چرا؟
- چون از هر طوفانی در امانیم، تغییرات دما در اینجا تاثیر ندارد، اشعه های مضر خورشید به اینجا نفوذ پیدا نمی کنند، یا هر تشعشع دیگری. حتی شهاب سنگ و گردباد هم خطری برایمان ندارند. به علاوه هیچ تری به وجود این پایگاه شک نخواهد کرد...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا که سکوت کرده بود سوال هر سه ما را پرسید:

- اینجا چه شهری است؟ چطور ممکن است چنین جایی با سفینه های فضایی در سیاره من وجود داشته باشد؟
- چنین پایگاه هایی در هر سیاره ای که انسان سکونت داشته باشد، چه رشد یافته باشد یا نباشد، وجود دارد..
- در زمین هم چنین چیزی وجود دارد؟..
- نه یکی جیم، چند تا...

قبل از اینکه امی توضیح بیشتری دهد چیزی وحشتناک پشت شیشه نمایان شد:

در راهی که آنجا وجود داشت، دو تری غول پیکر رو به روی ما ایستاده بودند و مارا تماشا می کردند.. وینکا با دیدن این صحنه شروع به جیغ زدن کرد:

- تری ها امی تری ها!

کراتو هم از تعجب دستش را در سرش فرو برده بود، اما امی آرام بود.

- بله، اما آنها دوست هستند. من از آنها در رابطه با مشکلی که داریم کمک خواستم. آنها باید به کمک ما بیایند، بیاید بریم بیرون و به آنها سلامی بکنیم.
- من گفتم من اینجا می مانم؛ با اینکه دوستانه به نظر می آمدند و لبخند می زدند دلم نمی خواست به آن هیولاها نزدیک شوم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و از طرفی دیگر نمی توانستم تری های ابتدایی را درون این پایگاه فرازمینی، مدرن که درون کیا پنهان است، تصور کنم.

امی از صندلیش بلند شد و گفت:

- اینها در واقع تری نیستند، بلکه به تمدن پیشرفته ای تعلق دارند. آنها بدنشان را تغییر دادند تا بتوانند وارد کیا شوند و کار انجام دهند.

این حرف همه ما را آسوده کرد، بعد امی همه ما از جمله خودش را وارد حمام کرد.

- این اتاق، همه میکروب های بدن و لباس و همچنین درون ما، که ممکن است برای محیط این پایگاه مضر باشد را از بین خواهد برد. و این هم دلیل دیگری که زندگی در اینجا امن تر از بیرون است، تصور نمی کنید چه مقدار موجود میکروسکوپی اطراف هر چیزی را در آن بیرون فرا گرفته است.

ما آماده بودیم تا بیرون برویم و با آن دوستان خشن دیدار کنیم. صحنه بسیار زیبایی بود که امی را روبه روی آن غول ها مشاهده می کردیم؛ آنها نیز از دیدن او خیلی خوشحال بودند. آنها احساست خیلی خاصی را نسبت به امی نشان دادند. او ما را معرفی کرد، اما آنها دستشان را دراز نکردند. آنها دست راستشان را بالای شانه رو به ما گرفتند و بعد روی قلبشان گذاشتند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خیلی عجیب بودند، بیشتر به دلیل ظاهر و لبخندشان، که انرژی و خِرد را از خود ساطع می کرد؛ در حالی که با موها و دندان های بزرگ چهره ای ترسناک داشتند. به نظرم می آمد که تری های واقعی آنها را شناسایی خواهند کرد.

- تو می توانی ببینی جیم، اما تری های واقعی حساسیت تو را ندارند، آنها خرد و خوبی را در نگاه انسان ها تشخیص نمی دهند، آنها فقط ظاهر مارا می بینند، پس دوستان ما در خطر نیستند.
- یکی از آنها گفت: به این آسانی ها هم نیست امی، خودت می دانی که تری ها از حمله خشم ناگهانی و غیر قابل کنترل رنج می برند، و چون آنها مقداری پارانویید هستند، گاهی بعضی درجه داران، مضنونی را برای اعدام کردن دستگیر می کنند..
- کار آسانی نیست، مخصوصا وقتی در پی پی. کار می کنی، و بدتر، در قسمت ویژه جستجو برای حیاط فراسیاره ای. مثل لانه مار است.. اما برای ما اینکار زیباست و چالش جذابی محسوب می شود...
- امی با خنده گفت: دوستان ما مشاور دولت در زمینه تحقیقات فراسیاره ای هستند. آنها متعلق به سازمان مخوف پی پی. هستند، البته طرف ما هستند.
- تری دیگر با خنده گفت: در واقع ما نفوذی هستیم، ما جاسوسیم.

من احساس احترام بسیار زیادی نسبت به آنها داشتم. متوجه شدم که خدمت من و وینکا، یعنی نوشتن کتاب، در مقابل کار آنها بسیار سهل و بچه گانه بود. آنها در

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

قلب خطر و خشونت خدمت می کردند، در پلیس سیاسی، کاری پر از ریسک و تله.. که با ارتعاشات بسیار پایین ذهنی و احساسی احاطه شده است.

- امی که افکارم را خوانده بود گفت: اما بچه ها شما هم خدمت خودتان را دست کم نگیرید، شما هم مثل آنها در جوار فرشته ها و افراد مقدس نیستید. کتاب های شما باعث ایجاد جهانی روشن تر و برادرانه، با تمرکز بر اهداف روحانی شده است؛ جهانی بدون تقسیم بندی، درست خلاف چیزی که ستمگر دوست دارد. برای او خوب نیست که این ایده ها گسترده شوند...

من و وینکا وحشت کردیم

- می خواهی بگویی که من و وینکا در لیست سیاه دراکولا هستیم؟
- امی و تری ها با شنیدن سوال من خندیدند.
- هر کسی که بخواهد کاری برای بشریت انجام دهد، کاری که باعث بالا رفتن شادی در جهان شود، در لیست سیاه ستمگر خواهد بود. اگر خدمت خطری نداشته باشد، خدتمکار فراوان خواهد شد، اما متاسفانه اینطور نیست.

امی درست می گفت. انسان های زیادی نیستند که حاضر باشند بر خلاف جریان موجود حرکت کنند، حتی اگر جریان آن ها را به پرتگاه ببرد..

- اما نگران نباشید، ستمگر فقط نیرویی در جهان های پایین است، و در جهان های پایین فقط تاریکی وجود ندارد؛ نور هم وجود دارد، عشق هم هست و شما هم اکنون می دانید که اصلی ترین نیروی عالم چیست، درسته؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اوه بله.
- برای همین شما همیشه در امانید. و از طرف دیگر شما برای ستمگر فقط پشه های مزاحم هستید، و او مشغول امور خیلی بزرگ است، مثل گستراندن مواد مخدر، جنگ و رقابت، فساد دولتمردان، فریب توده های مردم و...
- در عوض این دوستان ما در قلب خطر هستند، اما ترسی ندارند، چون از شماها بهتر می دانند که در امنیت کامل هستند.
- کراتو به آنها گفت: شما قهرمانید بچه ها.
- به علاوه ما همکاریم، چون من هم جاسوس ارتش مالوبو در جنگ موندانیا بودم. بیاید این آشنایی را جشن بگیریم.
- یکی از آنها گفت: یک سواما در جنگ؟
- الان سواما هستم، قبلا تری بودم. من خیلی بلند و تنومند تر از شما بودم. به من لقب وحشت موندانیا داده بودند ها ها ها، همچنین این برای شما هم افتخار است که اولین تری که به سواما تبدیل شد را ملاقات می کنید، بیاید این را جشن بگیریم.
- وینکا پرسید: آیا تو در جنگ موندانیا بودی کراتو؟
- بله پرنسس، به من اسطوره مورها می گفتند. آنهایی که با من بودند زندگی خوبی داشتند اما آنهایی که با من نبودند...جهنم پر از آنهاست، ها ها ها.
- پس تو خیلی پیر هستی، جنگ موندانیا برای دوران ما قبل تاریخ است... من فکر نمی کردم کسی از آن زمان زنده باشد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اما من فقط یک بچه بودم، آنها به من بچه خطرناک می گفتند. ها هو هو.

امی بی تاب بود.

- کراتو دروغ گفتن بسه، پدر پدربزرگ تو در زمان آن جنگ خیلی جوان بود. ما وقت نداریم، گورو و کلورکا در دردسر هستند. اگر سریع عمل نکنیم اوضاع پیچیده خواهد شد.

ناگهان یک وسیله نقلیه شفاف پرواز کنان به سمت ما آمد و جلوی ما متوقف شد. هیچکس آن را نمی راند اما به نظرم از تکنولوژی پیشرفته ای بهره می برد. درهایش باز شدند، انگار مار را به داخل دعوت می کنند. کراتو به دنبال راننده می گشت.

- قایم نشو می دانم آنجایی..
- بس کن کراتو، زود باشید سوار شید، ما به جای مناسبی برای صحبت با دوستانمان می رویم.
- کراتو با امیدواری گفت: با یک نوشیدنی خوب، قطعا.
- یکی از آن تری ها با خنده گفت: الکل در شایا سلیم وجود ندارد.
- نیست؟ پس اینجا جای خیلی کسل کننده ای در کیا است... چطور برای دلتان جشن می گیرید؟
- ما همیشه خوشحالیم، اما بعضی اوقات نیروی درونی، ما را آزمون می کند تا روح خود را کامل کنیم، در آن موقع ما از تکنیک هایمان برای قوی کردن روح

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

استفاده می کنیم: تمرین تنفس، مدیتیشین و ارتباط با وجودی که درون همه ما زندگی می کند. وسیله نقلیه به آرامی بلند شد و حرکت کرد.

کراتو لذت برده بود.

- بله، مشخصه که با وجود این موها دوستان ما تری نیستند.

آن وسیله شفاف شروع به حرکت در ارتفاع کم و سرعت کم به سمت مرکز آن شهر زیر زمینی کرد. شهری درون سیاره کیا اما بسیار پیشرفته.

آنجا مکانی ساکت بود. شبیه اوفیر اما در مقیاس کوچکتر بود. و مثل همه جهان های پیشرفته ماشین ها در آن روی هوا حرکت می کردند.

در آنجا تعداد زیادی موجود شبیه انسان وجود داشت، با گوش های تیز مثل سواما ها اما نه با پوست صورتی، رنگ آنها بیشتر زیتونی بود. موها و چشم های تیره تر و قدی بلند تر از تری ها. بدن آنها مو نداشت.

- یکی از دوستان ما گفت: ما اصالاتا از این نژاد هستیم که در اینجا می بینید. تعداد کمی از نژاد های دیگر نیز در اینجا زندگی می کنند که ارتباط بسیار صمیمانه بین ما برقرار است.

این موضوع باعث شد بفهمم که تقسیم بندی، جدایی، تعصب، مرز بندی، عدم اعتماد، ترس و خشونت؛ از شاخصه های سطوح پایین رشد یافتگی است.

امی متوجه شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- همینطوره جیم. هر قدر آگاهی ما رشد پیدا می کند، ما می فهمیم که بهتر است تفاوت های بیرونی را رها کنیم و به توانایی درون بینی خود اضافه کنیم، چیزی که ما را با هم یکی می کند؛ با این روش ما هنر باز کردن قلب را آرام آرام می آموزیم.

من به تری غول پیکری که کنار من نشسته بود نگاه کردم؛ بوی خاصی داشت، مثل بوی گاوی که در باغ وحش دیده بودم، اما تلاش کردم ورای این توده عضلانی، دندان و موها، که باعث ترس من می شود را تماشا کنم. تلاش کردم جور دیگری او را ببینم، انگار به یک دوست خوب نگاه می کنم. برای چند ثانیه موفق شدم. بعد احساس کردم که آن بو ناخوشایند نیست. من را یاد سگ کوچکی که مدتها داشتم می انداخت. او متوجه شد، به سمت من برگشت و محبتش را با نگاه و لبخندی زیبا به من تزریق کرد، بعد با مهر زانو هایم را لمس کرد. من متوجه شدم که عشق همه تفاوت ها و مرز های ظاهری، که ما را از هم دور کرده را از بین می برد.

- چون همه موجودات، مخلوق و ساخته خدای عشق هستند، جیم. ما همه از یک منشا هستیم و به سمت یک سرنوشت حرکت می کنیم.

یکی از آن دوستان گفت:

- حتی تری ها..

کراتو هم از فرصت استفاده کرد:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله اما خدا تری ها را روزی خلق کرد که بیش از حد شراب خورده بود و وقتی هشیار شد سواماها را خلق کرد، ها ها ها.
- هه.

انگار امی از این جوک خوشش نیامد.

- انگار در اینجا فعالیت زیادی نیست.
- تری کنار من گفت: بیشترین کار ساخت این شهر، در زیر زمین انجام می گیرد، اینجا در واقع یک شهر نیست، بهتر از آن، ایستگاه کار، یا یک پایگاه است. هر کسی که در اینجا زندگی می کند، در یک بخش تخصص دارد.
- هدف این پایگاه چیست؟ داشتیم روی یک ساختمان بزرگ فرود می آمدیم.
- انجمن کیهانی در اینجا مشغول نظارت بر پیشرفت اجتماعی این سیاره است. یکی از تمدن ها که آنها را مشاهده کردید، به همراه گروهی دیگر از متخصصان از سیارات دور و نزدیک دیگر در اینجا مسئول هستند. البته از سیاراتی که نیروی گرانش مشابه، اتمسفری حاوی اکسیژن و دارای گونه ای از انسان؛ که ساختار بدنی آنها از کربن و آب باشد.
- مگر همه تمدن ها اینگونه نیستند امی؟
- البته که نه جیم، گونه های هوشمندی هستند که مثل ماهی ها در زیر آب زندگی می کنند.
- و بدن هایی مثل ما دارند؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نه بدن ما برای زندگی بیرون آب طراحی شده، ما پا داریم و آب شش و دم نداریم. همچنین فیزیک بدنی ما مناسب زندگی در زیر آب نیست؛ چون بسیار نفوذ ناپذیر است، برعکس ماهی ها.
- یعنی آنها موجودات هوشمند با بدن هایی عجیب هستند..
- خوب تو هم برای آنها عجیب هستی.. ها ها ها
- اما تو قبلا گفته بودی که هیبت انسان، کیهانی است، سر، تنه و ...

امی با به یاد آوردن آن موضوع به خنده افتاد:

- آن بار اولی بود که همدیگر را می دیدیم، که تو هم با افکار هیولاهایی که ممکن است به زمین حمله کنند درگیر بودی، یادت میاد؟ من هم نخواستم تو را بترسانم، با توجه به نگاه نژاد پرستانه تو نسبت به هر چیزی که شبیه تو نیست؛ من فقط در مورد مدل انسان هایی با تو صحبت کردم که شبیه خودتان باشند، مثل وینکا و کراتو، مثل من، مثل اوفیر و جهان هایی که انسان هایی مثل اینجا دارد. اما فارق از اینها، چیز های خیلی زیادی در کهکشان وجود دارد. حیات حتی در سخت ترین شرایط هم به وجود می آید، بدن هایی سازگار با محیط در هر جایی شکل خواهند گرفت. در کیهان همه چیز وجود دارد، اما برای ما دانستن آنهایی که به ما نزدیک تر هستند کافی است.

ما وسیله را ترک کردیم و وارد آسانسور شدیم. یکی از تری ها دستوری داد و درب بسته شد. بعد از ایستادن وارد یک راهرو شدیم، از آنجا وارد اتاقی شدیم که یک میز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بیضی در آن بود، 10 صندلی پشت میز قرار داشت. سطح میز سنگ صورتی بود و جلوی هر صندلی، ورقه هایی مستطیلی قرار داشت. به نظرم شبیه مانیتور ویدیو یا کامپیوتر می آمد. در پشت ما یک پنجره قرار داشت که از آن صخره ها و اقیانوس که در آن کشتی ماهیگری بود دیده می شد، و در انتها هم شهری ساحلی وجود داشت. مثل مناظری بود که در زمین می دیدم، اما ما روی زمین نبودیم، به علاوه که ما زیر کوه بودیم و دریا هم از اینجا دور بود..

در سفر قبلی هم چنین پنجره ای در اتاق فرمانده که در حال کمک رساندن به مردم زمین بود، وجود داشت، البته تصویری که در آن بود سیاره خود فرمانده را نشان می داد. شبیه تلویزیون بود اما آنقدر واقعی بود که من نمی توانستم آن را از یک پنجره واقعی تشخیص دهم. اینجا داشتم می دیدم که قایقی به سمت ما در حرکت بود. وقتی نزدیک تر شدند متوجه شدم در آنها سواماهایی در حال ماهیگری هستند.

- کراتو پرسید: چطور می شود که از پنجره ای زیر کوه دریا را دید؟

وینکا به او توضیح داد و او تعجب کرد.

یکی از تری ها گفت:

- بیاید بنشینیم.
- عمو و خاله این دختر در بازداشتند، زیرا که آنها در حال بازجویی در رابطه با دیده شدن یک یوفو و دزدیده شدن او هستند. و آن دکتر که دوست خانوادگی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آنهاست نیز مورد سوال قرار خواهد گرفت، البته که او چیزی به یاد نمی آورد. او حتی نمی داند گورو کیست. بگذارید نگاهی به اوضاع بیاندازیم.

دکمه ای را فشار داد و همه مانیتور ها روشن شدند، چند علامت نمایان شد که من توانستم آنها را تشخیص دهم؛ نوشته هایی به زبان انجمن کیهانی بودند. من فکر کردم الان منویی با هزاران انتخاب ظاهر می شود، اما در عوض آن تری داشت به صورت کلامی به آن دستوراتی می داد.

در تصویر، ساختمانی بزرگ نمایان شد، اطراف آن را باغچه هایی پر کرده بود، دیواری ضخیم داشت و به وسیله نگهبان هایی محافظت می شد.

- اینجا مرکز پی پی. است.

بعد تصویر وارد ساختمان شد، مثل بازی های کامپیوتری تصویر به سمتی می رفت که آن تری با انگشت آن را هدایت می کرد. ما تمام پی پی. را مثل یک تور چرخیدیم و هر چیزی که در سِری ترین ارگان سیاره وینکا اتفاق می افتاد را از نظر گذراندیم. در نهایت روی صحفه تریی نمایان شد که از بقیه چاق تر بود. موهایش تیره و شانه نشده بود، چرب و کثیف با رنگ سبز.. حس کردم او باید بویی مثل شیطان بدهد..

- امی با خنده گفت: تو خیلی شهودی هستی.
- این تونک است. مدیر ما. بگذارید ببینیم در ساعات گذشته چه اتفاقاتی افتاده.
- من فهمیدم که انجمن می تواند از آدم ها جاسوسی کند..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقتی تری داشت تصویر را عقب جلو می کرد، امی برایمان توضیح داد:

- ما نمی توانیم تصمیمات گرفته شده، در حوزه هایی که با تکامل در کیا ارتباط دارد را از دست بدهیم.

اما به نظر من این جاسوسی حریم خصوصی افراد را مورد تجاوز قرار می داد، امی که متوجه شده بود برایم توضیح داد:

- یادتان باشد که ما پایگاه های پر جمعیتی در این سیاره ها داریم، و اگر غفلت کنیم ممکن است با خطر مواجه شویم. همچنین من به تو گفته بودم که ما اجازه نمی دهیم که یک تمدن وحشی، دانشی به دست آورد که باعث خرابی در کیهان شود. یادت میاد؟

آن تری لبخند زد و امی گفت:

- اگر این پایگاه ها وجود نداشتند تمدن شما نیز وجود نداشت.

من فکر کردم منظور او اینست که اگر ما توسط آنها هدایت نمی شدیم، تا حالا سیاره خودمان را نابود کرده بودیم، اما امی که افکار من را خوانده بود گفت:

- به غیر از آن، حضور ما در جهان های رشد نیافته دلیل بسیار متعالی دیگری هم دارد که تو حتی تصورش را هم نمی کنی...

من خیلی کنجکاو شدم..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- الان وقت این توضیحات را نداریم، بعدا همه اینها را خواهی فهمید، صبر داشته باش.

آن تری که با مانیتور کار می کرد توضیح داد:

- تونک هنوز تصمیمی در مورد زندانی ها نگرفته. او از دفتر ارتش و ریاست جمهوری سوال کرده و حالا منتظر دستور است.

تصویر از داخل ساختمان به جایی رسید که دو مرد در حال محافظت از یک درب بودند:

- بازداشتی های ما اینجا هستند، حالا بیاید به آنها نگاهی بیاندازیم. ما از در و دیوار آهنی گذشتیم، ادامه دادیم تا به راهرویی رسیدیم که چند درب در آن وجود داشت. ما وارد تک تک آنها شدیم. بیشترشان خالی بودند، اما در برخی، افراد دستگیر شده به چشم می خوردند. در یکی از آنها دکتر روانشناس کتک خورده، تنها و ناراحت نشسته بود. ما وارد درب انتهای سالن شدیم در آنجا گورو و کلورکا حضور داشتند. وینکا نفس راحتی کشید. ظاهرا حالشان خوب بود. روی صندلی نشسته بودند. در چهره آنها نگرانی مشاهده می شد، کس دیگری در اتاق نبود.

یکی از تری ها گفت:

- قطعا مسئولین بلند پایه تر این پرونده را در گروه 21 قرار خواهند داد، به همین دلیل آنها می آیند و این سه را به ساختمان زرهی خواهند برد. از آنجا به آسانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمی توان خارج شد.. نه بدون اینکه شخصا آنجا برویم و با دسته بزرگی از تری های مسلح روبه رو شویم.. بهترین کار این است که همین حالا آنها را بالا ببریم..

- الان آنها را بالا ببریم؟
- تله پورت (طی الارض، دور نوردی) کار سختی نیست پسر.
- وینکا با خوشحالی گفت: عالیه.

امی گفت:

- خوب پس انجامش بده، اما ابتدا ما باید از طریق میکروفون به آنها اطلاع دهیم.
- ما نمی توانیم، آنجا پر از دوربین است.
- اوه درسته ما نمی توانیم چیزی را توضیح دهیم چون هر چیزی که بگوییم ضبط خواهد شد.

تری موضوع را برای ما باز کرد:

- خاله و عموی این دختر نباید وقتی اینجا هستند ما را ببینند، به همین خاطر ما پنهان خواهیم شد. این قانون امنیتیِ تخطی ناپذیری است، در مورد آنها که در کار رشد سیاره نقشی ندارند.

کراتو سریعا نتیجه گرفت:

- پس من هم در این کار سهیم هستم.. ها ها ها.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- قطعا کراتو، وگرنه ما تو را به اینجا نمی آوردیم. تو در مورد کاری که در آینده برای خدمت به عشق خواهی کرد، چیزی نمی دانی، اما به زودی خواهی فهمید.

او با چهره ای بامزه به ما نگاه کرد و ابرو هایش را برای ما بالا انداخت انگار که می گوید به من احترام بگذارید..

من فکر کردم باید اشتباهی شده باشد، کراتو، یک روستایی پیر، مشروب خوار، پر خور، گوشت خوار، تقریبا دروغ گو و... در خدمت خدا؟... ها

امی افکارم را خوانده بود:

- چه کسی می تواند راجع به دیگران قضاوت کند؟ که چه چیزی واقعا در درون دیگران می گذرد؟ چه کسی زمان تکامل دیگران را می داند؟

من احساس خجالت کردم و چیزی نگفتم.

تری ادامه داد:

- افراد خارج از برنامه کیهانی نباید درباره این پایگاه ها چیزی بدانند، فعلا نه...، پس هیچ کدام از شماها نباید بدون اجازه در مورد شایا سلیم با آنها یا با شخص دیگری صحبت کنید؛ قول می دید؟
- با لقب نابودگری که در جنگ داشتم، ها ها ها، قول می دم نگران نباشید.
- من و وینکا هم قول دادیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- خوب، اول، باید آنها را به خواب ببریم و بعد حرکت دهیم. بیاید به محل تله پورت برویم،

ما به سمت راهرویی رفتیم و به اتاقی پر از تجهیزات علمی رسیدیم. هر دو دکمه را فشار دادند و چیزی گفتند، خاله و عموی وینکا در تصویر نمایان شدند.

- آماده برای فاز بی حسی.

آنها بلافاصله به خواب سنگین فرو رفتند.

- آماده برای انتقال.

آن دو به سرعت در جلوی ما شکل مادی به خود گرفتند، همراه با صندلی هایشان و البته مثل بچه ها خواب بودند. وینکا خواست آنها را بغل کند، اما امی جلوی او را گرفت:

- منتظر باشید دوستان ما کارشان را تمام کنند.
- مرد پر مو آنها را روی یک تخت چرخ دار خواباند و صندلی ها را به مکان اولیه برگرداند، درست پشت در اتاق، دقیقا قبل از اینکه تری ها به آنجا بریزند و ببینند که اتاق خالی است.
- صندلی ها هنوز داغ هستند... این فراکیایی های لعنتی آنها را منتقل کردند! آن عوضی ها خیلی با هوش هستند..

برایم عجیب بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی آن تری ها دقیقا می دانند که شما می توانید مردم را تله پورت کنید..
- بله جیم، این اولین باری نیست که ما از این روش استفاده کردیم.

وینکا گیج شده بود: پس چطور دولتمردان ما وجود شما را نادیده می گیرند..

- البته که نمی گیرند وینکا، تو دیدی زمانی که دیده شدن یوفو اتفاق افتاد، آنها بلافاصله خودشان را برای تحقیق رساندند،
- من فکر کردم آنها فقط جستجو می کنند و مدرکی ندارند..
- پس چرا مقامات رسمی می گویند ما چیزی درباره این موضوع نمی دانیم، حتی به آنهایی که به آدم فضایی ها باور دارند می خندند، چرا این موضوع را پنهان می کنند؟
- چون آنها همه چیزی که از ما می دانند را پنهان می کنند، و خوب هم اینکار را انجام می دهند و برای این است که تحقیقات را به صورت پنهانی و خصوصی انجام می دهند، و با تبلیغات دروغ سعی در گیج کردن و ترساندن مردم دارند.
- واقعا امی؟
- متاسفانه بله.
- من حتی شک هم نکرده بودم که دولتمردان ما تا این حد در مورد شما می دانند..
- تو می توانستی به این نتیجه برسی، چون هر فرد نسبتا عادی هم می داند که مسئولین چقدر در مورد این موضوع متعصب هستند، و اگر اتفاق در آن سر دنیا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هم بیافتد آنها خود را سریع تر از همه به آنجا می رسانند و با کمک ارتش و پلیس آنجا را محاصره کرده و به وسیله ابزار هایشان از آنجا نمونه برداری می کنند، در حالیکه این موضوع را برای همیشه مثل یک راز نگه می دارند. عدم تمایل مسئولین برای افشای این راز ها را همه می دانند. اگر مسئولین در مورد این مسائل اطلاعات کافی نداشتند انقدر خودشان را دچار دردسر نمی کردند و اگر هم باور داشتند که این موضوعات واقعا افسانه هستند، باز هم اینقدر پول صرف جست و جو های بیشتر و پنهان کردن آنچه که می دانند، نمی کردند. هر کسی که به یادگرفتن و فکر کردن علاقه داشته باشد، خودش می تواند به چنین نتیجه ای برسد.

- و آنها چرا پنهان کاری می کنند؟
- سوال خوبیست ولی جوابت را بعدا می دهم. الان باید روی مشکل اصلی که جلوی چشممان نشسته اند تمرکز کنیم، کلورکا و گورو.

یکی از تری ها گفت:

- به طور خلاصه بگویم که آن دکتر دوست گورو، هیچ چیز به یاد نمی آورد، تنها چیزی که به خاطر خواهد آورد یورش نیروهای پی پی. به درون دفترش و کتک خوردن او از آنهاست. پی پی در مورد سفینه ای که روبه روی پنجره دفترش ظاهر شد از او خواهد پرسید و او هم چیزی به خاطر نخواهد آورد؛ در مورد گورو و کلورکا هم از او سوال خواهند کرد و باز هم او هیچ ایده ای راجع به آنها نخواهد داشت و

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آخر بعد از کمی فشار، وقتی بفهمند که او چیزی نمی دانند او را رها خواهند کرد. البته آنها احتمالا به اینکه ما حافظه او را پاک کرده باشیم شک خواهند کرد، چون ما اینکار را در گذشته نیز انجام داده ایم..

امی گفت:

- آنها می دانند که ما اگر بخواهیم می توانیم حافظه را به صورت موضعی پاک کنیم، به طوری که بهترین هیپنوتیزور ها هم نتوانند از پس آن بر بیایند؛ مثل کاری که من با دکتر کردم. در مورد این دو نفر هم، وقتی آنها بیدار شدند، خواهیم فهمید که پی پی. چه چیزهایی از آنها می داند، و بعد ما تصمیم می گیریم که چه کاری انجام دهیم..

یکی از تری ها توضیح داد:

- من تاکید می کنم آنها نباید راجع به جایی که الان آمدند چیزی بدانند، کسی که در برنامه ما شرکت ندارد نباید راجع به این پایگاه چیزی بداند.
- من گفتم: پس ما نمی توانیم راجع به آن در کتاب هایمان بنویسیم؟
- آن موضوع متفاوت است جیم، چون کتاب های شما قرار است به عنوان داستان تلقی شوند. اما به هر حال ما در آخر کار به شما خواهیم گفت چه چیز هایی را در کتاب هایتان می توانید بنویسید.

آن تری ادامه داد:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- هیچ کس نباید به حضور ما در انجمن شک کند، چون اگر آنها بفهمند به تری های دیگر که در دولت های دیگر نیز کار می کنند شک خواهند کرد، و این اتفاق یک فاجعه خواهد بود.

تری دیگر گفت:

- حالا همه به قسمتی دیگر می رویم و آنجا آنها را بیدار می کنیم.

ما از آنجا بیرون رفتیم و وارد اتاق کوچک و راحتی شدیم، در آنجا مجله و روزنامه به همراه آب میوه و کوکی وجود داشت که کراتو با دیدن آنها هیجان زده شد:

- مطمئنید که هیچ نوشیدنی جالبی اینجا پیدا نمی شود؟
- چرا هست، آبمیوه، دم کردنی های سالم و آب خالص، کراتو تو هر کدام را که بخواهی می توانی بخوری...
- پوووووف!

تری ها آن زوج را روی کاناپه نشاندند و یکی از آنها گفت:

- آنها نباید جیم و امی را ببینند، ممکن است وحشت کنند. هیچ وقت موجوداتی از جهان دیگر ندیده اند، و همینطور کراتو. فقط وینکا شخصی است که با آنها خواهد بود. ما از مانیتور نگاه خواهیم کرد.

تری دیگر گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- آنها باید فکر کنند که در جایی روی زمین هستند، به همین خاطر ما روی پنجره ها تصاویری را نمایش می دهیم...

آن تری به سمت مستطیلی روی دیوار اشاره کرد، آن را با کنترلی روشن کرد و تصویری زیبا از حومه شهر با پرنده ها و پروانه ها، در آن نقش بست، من حتی می توانستم بوی طبیعت را حس کنم، اما می دانستم که این فقط تصور من است.

- این بو واقعی است جیم. دوربین های ما تصاویر را به همراه رایحه ها ثبت می کنند.
- چقدر عالی!

یکی از آنها شروع به دادن دستوراتی به همزاد من کرد:

- وقتی بیدار شدند آرامش خودت را حفظ کن، به آنها مترجم ها را بده و کمکشان کن آنها را روی گوششان بگذارند. ما جواب هر سوالی که آنها از تو بپرسند را خواهیم داد. و همه چیز با مسئولیت ما خواهد بود، متوجهی؟
- بله.
- و وقتی آنها آماده شدند، امی و جیم و کراتو هم وارد می شوند. و بعد امی مکالمه را هدایت خواهد کرد: شما ها هم از دستورات او پیروی می کنید و از نقشه خارج نمی شوید. جایی برای اشتباه نیست. هیچ بی دقتی نباید اتفاق بیافتد چون ممکن است اوضاع را پیچیده تر کند. متوجه شدید؟
- ما گفتیم بله.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- دنبال ما بیاید..

ما رفتیم و وینکا را در اتاق با آنها تنها گذاشتیم، دوباره به اتاق قبلی وارد شدیم و از روی تصویر آنها را تماشا کردیم، تری گفت حالا آنها را بیدار می کنیم.

- آماده باش وینکا.
- او با اسپیکر های نامرئی به صداها گوش می داد.

و ما صدای او را از مانیتور می شنیدیم. گورو و کلورکا چشمهایشان را باز کردند. آنها از تغییر محیطشان بسیار متعجب شدند، اما با دیدن وینکا احساسات آنها بر تعجبشان غلبه کرد. مدت طولانی همدیگر را در آغوش کشیدند، من کمی ناراحت شدم چون اگر این عشق بین آنها کمتر بود، وینکا راحت تر می توانست با من به زمین بیاید..

او به آنها کمک کرد که هدفون ها را در گوش خود بگذارند.

- این به شما کمک می کند که زبان های دیگر را بفهمید.
- ما کجاییم؟ چطور همه چیز عوض شد و تو ظاهر شدی؟
- کلورکا با دیدم پنجره گفت: ما در حومه شهر هستیم گورو،
- من نمی توانم به سوال شما پاسخ دهم اما دوستانم می توانند. آنها در اتاق دیگری هستند و از طریق مانیتور به ما نگاه می کنند.
- یکی از تری ها در میکروفون گفت: خب عصر بخیر گورو و گلورکا.
- اه باز هم فضولی...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- لازم است که شما امی را بشناسید، او از جهانی دیگر است، برای همین ظاهر او برای شما آشنا نیست. او با جیم که او هم از دنیایی دیگر است وارد اتاق خواهند شد به همراه کراتو دوست سوامای دختر شما.
- نمی ترسید؟ درسته؟
- کلورکا گفت: او نه.
- گورو گفت: هاه.. انگار که اصلا برایش مهم نیست.
- باشه پس آماده باشید.
- چه ترسی!
- نترسید آنها دوستان خیلی خوب من هستند خاله.

به ما اجازه ورود دادند، و یکی از آنها نیز با ما آمد. او در را باز کرد و اول امی وارد شد.

- امی با خنده گفت: بگذارید من خودم را معرفی کنم، من همان امی معروف هستم.

گورو با نگاهی مشکوک ولی دوستانه به او نگاه کرد. کلورکا شوک شد و ترسید. دوستمان مرا لمس کرد و من فهمیدم نوبت من است که خودم را معرفی کنم.

- در حال ورود گفتم: من جیم هستم و از زمین آمدم.

بعد کراتو آمد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- و من هم کراتو هستم، الان سواما هستم ولی قبلا تری بودم. من اولین تری هستم که به سواما تبدیل شد.

گورو با خشونت به او نگاه کرد.

- اولین خائن به نژاد ما، درسته...، به همراه دشمنان کیا.

کراتو عصبانی شد و مشت خود را به سمت او گره کرد، اما امی دخالت کرد:

- آرام باشید آرام باشید، چند دقیقه پیش شما در زندان پی پی. بودید، آنها می خواستند شما را مورد بازجویی قرار دهند ولی ما با تکنولوژی پیشرفته خود، شما را به اینجا آوردیم و حالا جای شما امن است.

به نظر گورو متوجه موضوع نشد.

- من چیزی برایم پنهان کردن نداشتم، نمی فهمم چرا نگذاشتید همانجا بمانیم. آنها از ما بازجویی می کردند و ما را به خانه می بردند. ولی حالا ما در نگاه قانون فراری محسوب می شویم. هر بار بیشتر از این موضوع بدم می آید.
- ما فقط می خواهیم بدانیم که شما به بازپرس های پی پی چه گفتید.
- هیچ، آنها ما را با دهان بسته به ماشین بردند، سرمان را پوشاندند. وقتی توانستیم ببینیم خودمان را روی مبلی در یک اتاق دیدیم. و حالا اینجاییم. این تمام ماجراست.

امی هیجان زده بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- آنها اسمتان را نپرسیدند، اثر انگشت یا عکس برداری چطور؟
- نه.
- عالیه، انگار اصلا نمی دانند شما چه کسانی هستید.
- اما دوست من، آن دکتر تا حالا به آنها گفته.
- نگران نباش.
- حافظه او توسط ما به صورت موضعی پاک شده. و حالا تو را به یاد نمی آورد، او هیچ وقت به یاد نمی آورد که از او برای وینکا کمک خواستی، که خیال پردازی هایش را رها کند...

آن تری درونن حس خشونت می کرد، اما چهره دوستانه امی آرامش را القا می کرد و به او اجازه داد همه چیز را با آرامش بیشتری مشاهده کند، شاید به این دلیل حس کرد که باید توضیح دهد.

- خب من کاری را کردم که فکر می کردم برای وینکا بهترین است... چطور می توانستم به دختری که تحت سرپرستی من است، اجازه دهم در میان موجودات دنیاهای دیگر قدم بزند؟ چطور باید از قصد درونی شما آگاه می شدم؟ او با سو ظن به ما نگاه می کرد.
- و آیا کتاب های او را نخواندی؟ نیت درونی ما در آن مشخص بود.
- بله دیشب خواندم، ولی من بچه شیر خوار نیستم، شما می توانستید از دختر من استفاده کنید و اطلاعات غلط را از طریق کتاب هایش پخش کنید... که به انسان

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

های کیا القا کنید که شما خوب و بی خطر هستید، ولی در واقع به تمدنی شیطانی تعلق دارید، درسته؟

با وجود همه این افکار، من گورو را درک کردم، چون اولین بار که امی را دیدم همین حس را در مورد او داشتم.

- این یک پارانویای خالص است. اگر چنین تمدنی وجود داشت، دیگر نیازی نبود انقدر خودت را به زحمت بیاندازی... اگر بخواهیم به توهمات، ظلم و ستم و دروغ اجازه حکومت کردن بر افکارمان را بدهیم، فکر نکرده ای که همسر تو هم ممکن است در حال وانمود کردن باشد، و منتظر بی دقتی تو است تا تو را بکشد؟ و والدین او که وانمود می کردند انسان های خوبی هستند، در واقع خبیث باشند؟ در مورد دوستانت چطور؟ آنها انسان ها خبیثی نبودند؟ بقیه آدما که می شناسی چطور؟
- البته که نه، من خانواده ام را می شناسم ولی چه کسی تو را می شناسد؟..
- من گفتم: من می شناسم و می دانم که آنها خوب هستند.

تری با سو ظن به من نگاه کرد و گفت:

- تو یکی از آنهایی، حتما تو یک درجه دار مهم در این توطئه، نسبت به جهان من هستی.. تو در حال اغواِ وینکا هستی.. چه کسی می داند پشت این چهره کودکانه چه هیولایی پنهان شده است..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن گورو وحشتناک مرا نابود کرد. گونه هایم قرمز شده بود، نمی دانستم چه بگویم. احساس بغض کردم، اما خودم را نگه داشتم.

- وینکا با ناراحتی گفت: عمو گورو...

برای راحت کردن من به کنار من آمد، امی هم همین کار را کرد.

- بله جیمی، آسان نیست که ماموری در میان مردم رشد نیافته باشی، که قلبی هایی انقدر بسته دارند، راحت نیست که با سو ظن ها کنار بیایی، بی اعتمادی ها، ترس ها. اما من رازی را به تو می گویم که بهتر بتوانی با این موقعیت ها روبه رو شوی.

او به من نزدیک شد و به آرامی گفت: تو باید به آنها مثل کودکان نگاه کنی، از آنها متنفر نباش، تو هم مثل آنها بودی و حالا رشد کردی، اما نگذار که آنها بفهمند راجع به آنها این فکر را می کنی، چون باعث خشمشان خواهد شد...

احساس کردم او درست می گوید. سعی کردم به گورو اینگونه نگاه کنم، به آن چشمانی که به نظر از آنها آتش می بارید، اما پشت این ظاهر خشن به نظرم چیزی به جز ترس نبود. ترس بی اساس باعث شده بود که او همه چیز را سیاه ببیند، باعث پرخاشگریش شود و لذت زندگی را از دست بدهد. رنجشِ من تبدیل به همدردی شد، به ترحم و درک..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گورو از جایش بلند شد و به کلورکا هم اجبار کرد که همین کار را بکند. دست کلورکا و وینکا را گرفت و گفت:

- خوب ما به خانه می رویم، و به سمت درب رفت.

تلاش کرد آن را باز کند، وقتی فهمید نمی تواند اینکار را انجام دهد داد زد:

- من می خواهم به خانه بروم.

من فکر کردم این گوریل الان همه را خواهد کشت. سعی کردم جایی برای پنهان شدن پیدا کنم اما نبود..

در آن لحظه من صدای بلند و محکمی را از اسپیکر شنیدم:

- آرام باش آقای گورو، هیچ کس به تو یا خانواده تو آسیب نخواهد زد. اگر به خشونت دست بزنی ما مجبور خواهیم شد با تکنولوژی جلوی تو را بگیریم. و این برایت خوشایند نخواهد بود. پس به صندلی ات بازگرد، بشین و آرام باش، چون ما باید در مورد چند موضوع با هم صحبت کنیم.

با شنیدن این صدا او متوجه شد که فقط بچه ها رو به روی او نیستند، و به جایش بازگشت.

- خب من اینجام.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعد امی با بی پروایی همراه با لبخند، کنار گورو نشست. گورو جا خورد و خودش را کنار کشید. امی گفت:

- من فکر می کنم تو روش بازپرسی در پی پی. را از یاد برده ای.
- من احمق نیستم، همه می دانند که آنها با خرابکار ها و جنایت کارها خیلی بد برخورد می کنند، اما من چیزی برای پنهان کردن نداشتم، من شهروندی قابل احترام هستم، که برای سال های زیادی در داروخانه کار می کنم. زندگی من شفاف است، پس آنها با من برخورد بدی نخواهند داشت.

امی به سقف نگاه کرد:

- اه، پسرا، آیا می تونیم بازجویی دوست گورو را ببینیم؟
- بله، منتظر باشید.

چند لحظه بعد بر روی یک صفحه مستطیلی روی دیوار، ما شروع به دیدن بازجویی که از آن دکتر انجام می گرفت کردیم، که به یک میز آهنی بسته شده بود، خیس و کاملا برهنه. تصویر بسیار ناخوشایند بود، وینکا و کلورکا به طرفی دیگر نگاه می کردند. گورو با چشمانی خیره و رنگی پریده خواست که تصویر را خاموش کنیم. خاموش شد.

- دوست تو هم فردی قابل احترام بود. با مدرک دانشگاهی، اما جلوی پی پی. هیچ کدام از اینها به حساب نمی آید، مخصوصا وقتی او در مورد یک تمدن پیشرفته در کیهان چیزی فهمیده باشد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- گورو گفت: خب این سخته.. ولی برای محافظت از خودمان است.

امی رو به من کرد:

- تو می خواستی بدانی که چرا مسئولین چیز هایی را که می دانند را پنهان می کنند؟ حالا در جواب گورو این را می فهمی. تو در اشتباهی گورو، آنها در مورد نیت اصلی ما کاملا مطلع هستند، که فقط آموزشی و سازنده است؛ اما آنها دچار پارانویا هستند، شکاکند، باور ندارند که چیزی به این زیبایی به واقعیت تبدیل شود. برای آنها هیچ چیز در کیهان نمی تواند از خودشان بهتر باشد، مثل تو که فکر می کنی همه اینها یک حقه از طرف ما باشد. و از طرف دیگر همانطور که آنها از تکنولوژی ما اطلاع دارند، نمی خواهند کشور های دیگر این اطلاعات را داشته باشند و با آن به سمت پیشرفت های علمی قدم بردارند. برای همین آنها چیز هایی را که می دانند را با هیچ کس سهیم نمی شوند، و می گویند که همه اینها خیالات هستند، اما پنهانی تا پله آخر را مورد جست و جو قرار می دهند.

ما تازه متوجه حقیقت بزرگتر می شدیم.

- گورو دوست تو زمان بسیار بد و سختی را در آنجا خواهد داشت، و معلوم نیست که به خانه باز گردد، یا اگر برگردد با چه شرایطی. چون این مهمترین موضوع در میان دولت مردانِ قویترین کشور کیا است و پی پی. در این کشور در ارتباط مستقیم با آنها کار می کند. سرویس اطلاعاتی این کشور، از پی پی. هم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اطلاعات بسیار بیشتری دارد. پسرا، تصاویر آشیانه زیر زمینی که در زیر صحرا وجود دارد را نشان دهید.

در تصویر، ما به سمت ورودی هایی، پر از نگهبان مسلح حرکت می کردیم، از درب ضخیمی گذشتیم، بعد دربی دیگر، از چند ورودی گذشتیم و در آخر وارد اتاقی شدیم که مثل موزه وحشت بود. قفسه های شیشه ای حاوی مایع، که بدن چند گونه موجودات انسان نما در آن بودند. بعضی منجمد بودند، بقایای سفینه ها، کتابچه ها با زبان های مختلف، لباس های فضایی، و تعداد زیادی دستگاه های عجیب، بعدا تصویر خاموش شد.

گورو داشت از توهم خارج می شد، حالا او شکی در واقعیت این حرف ها نداشت، امی ادامه داد:

- ما کامل نیستیم، بعضی اوقات سفینه های ما سقوط می کنند، گاهی تصادفات منجر به مرگ داریم، گاهی افرادی که در سوانح زنده ماندند، دستگیر می شوند و مورد بازجویی قرار می گیرند، اینطور بود که در گذشته مسئولین کیا در مورد ما و مقاصد ما مطلع شدند، ولی آنها نمی توانند این شگفتی را باور کنند.

گورو گیج شده بود.

- بگذار راجع به موقعیت تو صحبت کنیم گورو، اگر آنها را جع به هویت تو اطلاعات داشته باشند برایت سخت خواهد بود که به زندگی عادی برگردی، متوجهی؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اما من کاری نکردم..
- شاید، ولی آنها این را نمی دانند؛ آنها فقط می دانند که تو می توانی راهی به سمت ما برایشان باز کنی، پس اگر تو را بگیرند تا نفس آخر به تو فشار خواهند آورد، همینطور در مورد کلورکا و وینکا... و با آنها هر کاری می کنند که تو را به حرف بیاورند، و یا برعکس.

گورو سرش را پایین انداخت، لحظه ای فکر کرد و بعد با اعتراض گفت:

- زندگیم به باد رفت... و همش به خاطر تو!
- اشتباه می کنی، مقصر خود تو هستی. من به تو اخطار دادم که در مورد این موضوع با کسی صحبت نکن، اما تو به من گوش نکردی و به دوستت دروغ گفتی که اینها همه خیالات وینکا هستند، در حالی که تو واقعیت را می دانستی. و همچنین خواستی به احساسات و روان وینکا تجاوز کنی و او را مغز شویی کنی. تو ما را مجبور کردی که برای محافظت از او وارد عمل شویم، و همه چیز به هم ریخت، پی پی. وارد شد و الان هم که اینجاییم.
- کراتو گفت: بومرنگ، همان بومرنگ

با وجود حرف های امی گورو احساس گناه نمی کرد.

- تو نباید در زندگی دختر خوانده ام دخالت می کردی!

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- آرام باش گورو، دوباره به نقطه اول باز می گردیم، اگر کتاب های وینکا را با دقت خوانده بودی، نمی توانستی انکار کنی که وینکا به دلیل اینکه این کتاب ها را بنویسد به این دنیا آمده. این تو هستی که نباید بر سر راه او مانع ایجاد کنی.

وینکا به سمت من آمد و ما همدیگر را در آغوش کشیدیم و همه چیز را فراموش کردیم. هر وقت همدیگر را در آغوش می کشیدیم بقیه دنیا را فراموش می کردیم.

با دیدن این صحنه کلورکا بسیار احساساتی شد و اشک در چشمهایش جمع شد.

- او کوچک است ولی به نظر پسر خوبی می آید .. دست هایش را روی لب من کشید.

گورو سرش را پایین آورد و با کمی بغض گفت:

- من فقط می خواستم از او محافظت کنم... شما باید مرا آرام آرام آماده دریافت این همه حقیقت جدید می کردید، موقعیت من را درک می کردید.

این صحبت ها مرا احساساتی کرد. وینکا به سمت گورو دوید و روی سر او دست کشید،

امی گفت:

- این دقیقا همان چیزی بود که من می خواستم اتفاق بیافتد، اما وینکا خیلی بی فکری کرد و معادلات را به هم ریخت. همه چیز در این داستان خیلی پیچیده شد، اما نا امید نشو گورو، دوستان مامور ما خواهند فهمید که در پی پی. چه چیز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هایی را جع به شما می دانند، اگر شانس داشته باشیم آنها هیچ چیز نمی دانند، و زندگی برایت مثل سابق خواهد بود.

گورو به نظر امید وار شد، برقی در چشمانش دیدیم.

- آیا..آیا ممکن است؟ چطور می شود بدانیم؟
- آنها به دنبال اثر انگشت در مطب روانشناس، در ماشینی که شما را به اینجا آوردند و جایی که شما را نگه داشته بودند خواهند گشت.
- و قانون این کشور در مورد اثر انگشت چیست؟ آیا فقط از مجرمین گرفته می شود، یا از همه؟
- نه اینجا، زمانی که برای هر شخص مدرک صادر می کنند، اثر انگشت می گیرند، و چون این کار اجباری است، از همه شهروندان چنین سابقه ای دارند...
- موش های کثیف
- اااه
- شیاطین..
- اما ماموران ما تقریبا همه نشانه ها را پاک کرده اند.
- عالیه... همه ما برای گورو خوشحال شدیم..
- قطعا پی پی. هیچ راهی برای شناختن او نخواهد داشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ما خوشحال بودیم و همدیگر را بغل کردیم، اما گورو خوشحال نبود، اما آرام تر شده بود. او وینکا و کلورکا را در آغوش کشید، و فقط برای لحظه ای لبخند زد ولی دوباره به چهره سابق برگشت..

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

6

عاشقانه بهاری

دوستان تری ما گفتند؛ حالا تنها خطر برای گورو و کلورکا این است که آنها یک زوج تری سواما هستند، که کار را برای پی پی. ساده تر خواهد کرد. اولین کاری که آنها خواهند کرد به آرشیو ازدواج های تری و سواما ها رجوع خواهند کرد، و آنها را تک به تک مورد بازجویی قرار می دهند و اگر بتوانند ارتباطی با آن دختر که این کتاب ها را نوشته و آنها پیدا کنند، آن هارا دستگیر خواهند کرد... اما آن مرد گفت که آنها همه اطلاعات گورو و کلورکا را در مخازن اطلاعاتی شهروندان پاک کرده اند. که این کار را با کمک ماموران دیگری که در پست های مرتبط کار می کنند انجام داده اند.

این موضوع باعث خوشحالی ما شد، اما گورو و کلورکا دوباره بخواب فرو رفتند. ما صدای دوستانمان را شنیدیم:

- وقتی از پایگاه بیرون رفتید ما آنها را بیدار می کنیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

آن دو تری به داخل آمدند و به ما کمک کردند که این دو نفر را به سفینه ببریم. آنها از ما خداحافظی کردند و ما نیز بابت کمک از آنها تشکر کردیم. ما به سمت خانه وینکا حرکت کردیم و از کوه ها مثل بخار بیرون آمدیم..

به محضی که شایا سلیم را ترک کردیم آنها از خواب بیدار شدند. امی توضیحات زیادی به آنها نداد، آنها هم سوالی نکردند. هیجان دیدن خودشان در یک سفینه برای آنها خیلی زیاد بود.

کلورکا بسیار هیجان زده شده بود و نمی توانست از پنجره فاصله بگیرد، اما گورو گفت این مثل سفر در یک هواپیما می ماند و برایش جذاب نبود که بیرون را نگاه کند.. او چطور آدمی بود؛ بدون ظرافت، کودک درون او کاملا مرده بود، او لذت پرواز بالای کوه ها و دره ها و چشم انداز زیر دریا، که در آن شیرجه زدیم را از دست داد.

- اگر از وقت تلف کردن دست برداری زود تر به خانه خواهیم رسید.

این تنها جمله ای بود که در زمان دیدن دلفین هایی که در حال بازی جلوی پنجره ما بودند، بیان کرد...

کمی بعد ما، در حال گپ و گفت بر روی مبل خانه همزاد روحی من بودیم، در حالیکه سفینه به صورت نامرئی بالای خانه پارک شده بود. گورو و کلورکا در مورد تمام ماجرا جویی های ما به همراه امی تا نقطه ای که ما برای گرفتن اجازه وینکا به آنجا رسیدیم؛ شنیدند. اما کله شق، کله شق است دیگر ...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- باشه، باشه، من بعضی چیز ها را که به من نشان دادید را قبول می کنم: زندگی فضایی که خیلی از لحاظ تکنولوژیکی پیشرفته تر هستند؛ بی اعتمادی دولتمردان ما و عدم تمایل آنها برای دسترسی دیگر کشور ها به این اطلاعات. آن عشق مشهور و دیگر چیز ها... جای بحث دارند، ولی باشه. مثل خوردن قرص اینهارا تحمل می کنم، چون فکر می کنم کلورکا نظرش مخالف من است... چیزی که من نمی فهمم این است که چرا این بچه ها نمی توانند چند سال صبر کنند، تا بزرگ شوند، حتی اگر دو قلوی روحی هستند (با لحنی مسخره)، اگر چنین مزخرفی حقیقت داشته باشد.
- وینکا پرسید: آیا تو دوست داری کلورکا را فقط یکبار در سال ببینی؟
- نه، ولی این فرق دارد.. ما بزرگ سالیم..
- خب بیشترین چیزی که می توانم تحمل کنم با توجه به اصولی که برای خود دارم، این است که این بچه کوچک در تعطیلاتش اینجا بیاید و با ما زندگی کند، آن هم به شکل یک تری یا سوامی به وسیله آن تکنولوژی که شما در اختیار دارید، چون اگر او با این گوش های گرد و موهای تیره مسخره اینجا بیاید.. من برایش یک تخت در اتاق می گذارم تا در آنجا بماند...؛ و مطممئن باشد که هیچ وقت آنها را با هم تنها نمی گذاریم، چون من انسان با آبرو و با اخلاقی هستم.

من انقدر بی اعتمادی را دوست نداشتم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی مداخله کرد: متاسفانه، زمان و تکنولوژی ما، خدمات توریستی، یا وسیله معاشقه بین موجودات فضایی نیست. هر بار که دولت کهکشانی این اجازه را برای ما صادر می کند تا با آنها ارتباط برقرار کنیم، مقاصد آموزشی در کار است، برنامه ای که در سطوح بسیار بالاتر از من طراحی شده، که با روند تکاملی یک سیاره در ارتباط است؛ نه برای موضوعات احساسی.
- حتی اگر من هم می خواستم، به من اجازه داده نمی شد که در میان ستاره ها حرکت کنم و عشاق را به هم برسانم...

دانستن این موضوع به من فهماند که آینده ارتباط احساسی من و وینکا از آن بالاها حمایت زیادی نخواهد شد. آنجا فقط زندگی سیاره ای اهمیت دارد.

- من زمان زیادی برای نشان دادن آن چیزی که این دو نفر و خواننده های آنها باید بدانند ندارم، باید فکری به حال جدایی ناراحت کننده شما بکنیم، اما این موضوع به برنامه ربطی ندارد و تقریبا خصوصی است.
- وینکا با ناراحتی و تمسخر پرسید: آیا آنهایی که این برنامه ها را طراحی می کنند، به عذاب ما هم اهمیت می دهند؟ آیا به ما اهمیت می دهند، ما را برای نوشتن کتاب دوست دارند و بعد تمام، قلب شکسته ما برایشان فرقی نمی کند؟

امی بسیار آرام بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اتفاقی که می افتد از این قرار است که مسئولین می دانند که شما دو نفر قطعا به هم خواهید رسید، یا در این زندگی یا زندگی دیگر. برای کسانی که در سطوحی نزدیک به جاودانگی زندگی می کنند، یک زندگی، مثل یه هفته برای ما می ماند.
- من با کنایه گفتم: اما آنها باید خودشان را جای ما بگذارند و زمان را از نگاه ما تجربه کنند، البته اگر انقدر رشد یافته باشند.
- آنها همچنین می دانند که وابستگی و بی صبری نقطه مقابل خرد و همچنین نبود احترام است. او مستقیم و با جدیت به من نگاه می کرد که حس بدی به من می داد.
- باشه من عذر می خوام.
- امی ادامه داد: و خدمتگزارانی مثل شما باید آگاهی بیشتری نسبت به سطوح جاودانگی داشته باشند، همچنین با وابستگی کمتر و صبر بیشتر. مشکل اینجاست که شما هنوز کودک هستید، به همین دلیل است که هنوز نتوانستید که با وجود درونی خود ارتباط برقرار بکنید، اما این موضوع اتفاق خواهد افتاد و شما متوجه خواهید شد که این وجود درونی صبور، خردمند، فهیم و حساس است. این حساسیت به شما قدرت ارتباط با جفت روحی خود هر جا که باشد را می دهد... اما برای شما این کافی نیست...
- البته که نیست، چون من از وجود درونیم بسیار دور هستم امی، و برای همین باید وینکا را در کنار خودم داشته باشم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- و من هم می خواهم به جیم نزدیک باشم.
- امی گفت: به همین دلیل است که ما می خواهیم قلب عمویت را نرم کنیم.

ما همه به گورو نگاه کردیم تا گناه را گردن او بیاندازیم، اما او حالت دفاعی به خود گرفته بود.

- این ایده را از سرتان بیرون کنید که من به وینکا اجازه می دهم بدون نظارت من به جهانی دیگر برود. و همچنین او در سن قانونی نیست، فراموشش کنید، حرف دیگری نمانده. من خیلی لطف کردم که اجازه دادم این بچه در تعطیلاتش به اینجا بیایدو اگر این امکان پذیر نیست به من مربوط نیست. هر کاری می توانستم انجام دادم و حالا هم می خواهم بروم استراحت کنم. این دو روز برایم خیلی سخت بود و الانم دیر شده. وینکا بورو به اتاقت. این داستان احمقانه همینجا تمام می شه. همه شما برای همیشه از زندگی من ناپدید بشید. شما تا همینجا هم مشکلات زیادی برایم درست کردید، با این دید و بازدید های موجودات فضایی از خانه من، زندگیم را به خطر می اندازید. خداحافظ آقا، افتخاری بود، دیدار به قیامت.

من از این حرف های سنگین جا خوردم، خیلی ناراحت شدم. امی در جواب گفت (البته سعی کرد دوستانه به نظر بیاید)..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- صبر کن گورو، جدای از مشکل احساسی، من هنوز باید این دو نفر را برای دیدن چند مکان دیگر با خود ببرم. هنوز اطلاعات اصلی که باید در کتاب هایشان ذکر کنند را ندیده اند. آیا می توانم صبح زود بیایم و تا قبل از غروب او را بازگردانم..
- من که گفتم این داستان همینجا تمام می شود، خداحافظ، شب بخیر وینکا.

او بسیار به هم ریخته بود، در حالی که به زور توسط گورو به اتاقش برده می شد، من حس کردم روحم به دو قسمت تقسیم می شود. امی از من خواست آرامش خودم را حفظ کنم، او گفت که در سفینه ما دنبال راهی خواهیم گشت و ما را به سمت نور زردی که در اتاق نشیمن افتاده بود هدایت کرد. همان نوری که ما را از سفینه به این اتاق آورده بود.

- چقدر بی ادب، حتی برای یک نوشیدنی هم دعوتمان نکرد. حتی یک بیسکویت، اممم کیک مادربزرگت کجاست جیمی؟ آها اینجاست به به.. خوردنش بعد این همه اتفاق، لذت بخشه..
- من با تندی پرسیدم؛ حالا چی امی؟ او هم به نظر خوش بین نبود.
- کراتو گفت: بیاین به کابین بریم، با یک ظرف غذا و یک نوشیدنی حالمان خوب خواهد شد.
- من دوباره گفتم: ما چه کار قرار است انجام دهیم؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هیچ وقت امی را انقدر نا امید ندیده بودم، مثل آدم های معمولی. من از اینکه به او فشار آوردم پشیمان شدم، اما علاقه من به وینکا و ترس از دست دادن او برای این زندگی برایم بسیار بیشتر از این بود که امی را هم در نظر بگیرم.

- چه کار قرار است بکنیم امی!!
- من نمی دانم!! با ناراحتی این کلمات را گفت و به زمین نگاه کرد.

پشتم سرد شد. متوجه شدم امی خدا نیست. به یاد آوردم که او گفت که آنها هم گاهی تصادف می کنند و در آن می میرند، و گاهی مسائل برایشان اشتباه پیش می رود، حس کردم الان یکی از آن زمان هاست... چه راه دیگری بود؟ هیچ. گورو سخت و کله شق بود، امی هم قبلا گفته بود، کامپیوتر او همین را نشان داده بود.

کراتو گفت:

- و اگر ما گورو را بکشیم؟ حتما یک لیزر کشنده آنجا داری.. پودرش می کنیم و همه خوشحال خواهیم شد..

امی نگاهی عصبانی به او کرد و هیچ چیز نگفت، کراتو انگار آب شد و در زمین فرو رفت. اما بعد از مدتی امی ایده های خوبی به ذهنش رسید:

- با این هرج و مرجی که اینجا اتفاق افتاد من تقریبا یادم رفته بود که ما قرار بود چه کاری انجام دهیم، یا مشکلات حل خواهد شد یا پیشرفتی در آن به وجود خواهد آمد... آررره، من هم خام هستم.. رشد زیادی نکرده ام...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ما با تعجب و امید به او خیره شده بودیم.

- چه کاری باید انجام دهیم امی؟
- با هیجان گفت: از خدا می خواهیم که کمکمان کند.

اما من و کراتو به این موضوع به عنوان یک راه حل نگاه نکردیم و هیچ حس خوبی در ما ایجاد نشد.

او متوجه شد ایمان ما به اندازه ایمان او نیست.

- چیزی به شما می گویم پسرا.
- چی؟
- با صدای بلند گفت همراه با شادی: خدا وجود دارد!
- و؟
- بیاید از او کمک بخواهیم.
- ما که انگار در حال دیدن یک فیلم مسخره بودیم گفتیم.. خب

او طوری به ما نگاه کرد انگار ما نمی فهمیم.

- من می گویم خدا یک موجود است... واقعی...
- اِاِاِ
- اینجاست و از همه چیز آگاه است..
- اوه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی از دیدن نا امیدی ما گفت: ای بابا..
- واقعا حقیقت داره که در جهان شما فقط زمان وحشت به فکر خدا می افتید..
- چی می گی امی؟

در همان لحظه سفینه شروع به لرزیدن کرد.

امی داد زد؛ خراب شده ما داریم سقوط می کنیم.

من داد زدم، چه کار می توانیم بکنیم امی؟ در حالی که خودم را محکم نگه داشته بودم تا با چیزی برخورد نکنم.

- با وحشت گفت: هیچ...هیچ کاری از ما ساخته نیست.

من حس کردم آخر زندگیم رسیده، چون ما ارتفاع بسیار زیادی داشتیم و با سرعت از میان ابر ها پایین می افتادیم... انگار داشتیم به یک سانحه یِ منجر به مرگ دیگر در رابطه با آدم فضایی ها تبدیل می شدیم... من چشمانم را بستم و از خدا خواستم که برخورد دردناک نباشد، و اینکه او از وینکا و مادربزرگم محافظت کند و اینکه در زندگی بعدی ما را به هم نزدیک تر بیافریند..

کراتو هم با صدای بلند دعا می کرد:

- خدایا از تراسک مواظبت کن و شخص خوبی را برای رسیدگی به باغم در نظر بگیر..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آن لحظات من صدای خنده شنیدم. سفینه متوقف شد. من چشمانم را باز کردم و امی را دیدم که در حال خنده است.

- چقدر عالی فقط در زمان خطر مرگ خدا را به یاد می آورید...

حالا متوجه شدیم که هیچ خطری نبوده و همه چیز، کار امی بوده تا خدا را به یاد آوریم.

- برای شما ارتباط خیلی قوی بین خدا و ترس وجود دارد، اما وقتی همه چیز خوب است او را به یاد ندارید، و البته وقتی مشکلتان در حد خطر مرگ نیست...

کاملا حق با او بود.

- خب حتی وقتی در خطر مرگ نیستید هم، می توانید به او نزدیک شوید و از او کمک بخواهید.

من تکرار کردم؛ خدا هست خدا هست.

حالا چیزی را که او می خواست به ما بگوید متوجه می شدیم.

او ما را به اتاق مدیتیشن برد که با نور کوچکی روشن بود.

من و کراتو نشستیم ولی امی ایستاده تمرکز کرد. من تقاضای کمک کردم، ناگهان سینه من احساس درد زیادی کرد: گریه وینکا...در سینه من! یک تصویر مبهم نیز

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

داشتم. من می توانستم او را در حال گریه روی تختش ببینم. در حالی که گورو و کلورکا در کنارش بودند تا با او صحبت کنند. من فورا بلند شدم.

- امی وینکا در حال گریه و زاری است، من او را دیدم، دیدمش!
- پس حتما حقیقت دارد، از مانیتور نگاه می کنیم.

ما اتاق را ترک کردیم و به اتاق فرمان رفتیم.

او تصویر را روشن کرد. به نظر می آمد او الان سکته خواهد کرد. کلورکا هم گریه می کرد و نمی دانست چه کاری باید انجام دهد، گورو هم به نظر ترسیده بود. من احساس کردم افکار او را می خوانم، به نظرم او بین این که چه کاری صحیح است و اینکه ممکن است وینکا از شدت ناراحتی بمیرد، گیر کرده بود.

- امی گفت این خوبه، او نمی میرد. البته که می دانم تو ترجیح می دهی بمیری ولی او را از دست ندهی، ولی این برای گورو خوب است که در چنین فشاری باشد تا قلبش کمی نرم شود.
- گورو داد زد: بسه وینکا بسه.

او بی حرکت سرجایش ماند، مثل ما، و نگاهی به گورو انداخت که سر تا پایش را سوراخ می کرد.

به نظر یک علامت سوال بزرگ جلوی گورو شکل گرفت..

- اشکال نداره وینکیتا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اشکال نداره چی؟ می توانم به زمین برم؟
- دیوانه شدی؟
- اااااااه
- ساکت باش وینکا. من به تو اجازه نمی دهم برای همیشه اینجا را ترک کنی، اما می گذارم با امی بروی تا چیزی که لازم است را به تو نشان دهد. ما شوکه شدیم.

چیزی نبود که باعث خوشحالی واقعی ما شود ولی به هر حال خوب بود.

- دیدید؟ خدا به ما کمک کرد. همیشه کار می کنه.
- کراتو با شادی گفت: این برای ما زمان می خرد.
- من گفتم بله.
- کراتو انگار یادش رفته بود که برای چی چنین حرفی زده پرسید: زمان؟
- من گفتم: خب ... برای بودن با او.. برای اینکه اوضاع بهتر شود..
- امی با هیجان گفت: و ما جاهایی که باید برویم را می رویم و تا آن موقع امیدوار خواهیم ماند که قلب گورو هم نرم تر شود.

کلورکا لبخند زد البته نه به خاطر حرف گورو بلکه به این دلیل که وینکا دیگر در آن حال وحشتناک نبود.

لبخندی برای روی لبان وینکا نیز نقش بست.

- قول می دی عمو؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اما شرط دارد؟

- چه شرطی؟

- خب...امممم... هیچ کاری زشتی با آن پسر زمینی ...

وینکا به خنده افتاد... من هم همینطور... ما هنوز به این موقعیت نرسیده بودیم، اما در ذهنم بود که در زمان مناسب... ازدواج و از این جور چیز ها. احساس کردم این موضوع برای او هم بسیار مهم و با ارزش است. بعدا وقتی از او پرسیدم او هم مثل من فکر می کرد، خب برای همین ما همزاد هستیم دیگر...

- قول می دم...و به گورو نزدیک شد تا او را ببوسد.

خب همه نفس راحتی کشیدند و خندیدند تا این فشار تخلیه شود؛ هم در سفینه هم در خانه.

امی در میکروفون گفت:

- ممنون گورو، فردا ما در همان مکان قبلی منتظرت خواهیم بود وینکا.

من در مورد ارتباط نزدیک بین یک زمینی و یک کیایی فکر کردم، ممکن آنها ارگان های دیگری داشته باشند یا جای دیگر...چطور باید می دانستم. در مورد این چیزها کمی اطلاعات گرفته بودم؛ و نه فقط در مدرسه.. در بین دوستانم، بعضی در مجله و بعضی هم در جوک و شوخی راجع به این مساله صحبت می کردند. من مثل قبل خیلی معصوم نبودم ولی علاقه داشتم که این کار را در زمان مناسب و در یک رابطه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عاشقانه انجام دهم. من تصمیم گرفتم در گوشی این سوال را از امی بپرسم تا کراتو با یکی از شوخی هایش وارد داستان نشود.

- امی که افکارم را خوانده بود گفت: بله می توانید، ولی تولید مثل تا زمان همگون سازی ژنتیکی امکان ندارد.
- کراتو بدون اینکه بداند راجع به چه چیزی صحبت می کند پرسید: چه کسی امی؟

ما به او توجه نکردیم و دوباره ذهنی پرسیدم:

- آیا تو این همگون سازی را انجام می دهی؟
- آیا می خواهید بچه دار شوید؟
- کراتو: من؟ هو هو هو، اول باید همسری داشته باشم ها ها، فکر کنم بله، مثل همه.
- ابتدا باید گورو تصمیم بگیرد.

کراتو متوجه نبود و همچنان فکر می کرد امی با او صحبت می کند..

- اا.. گورو به زندگی خصوصی من چه ربطی دارد؟
- و اگر او اجازه دهد تو این تغییر ژنتیکی را انجام می دهی؟
- مامور خدا بودن کاریست که اغلب سنگین و سخت است، و اینکه بتوانید همیشه مراقب بچه باشید بعید است...
- مامور؟ من؟...اه درست می گی پسر قلمبه.. متوجه هستم امی.. اما خیلی خوبه که یک بچه با گوش های تیز داشته باشم..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بهتره که هیچ بچه ای با شکم گرسنه در جهان نمیرد، و برای این کار به عشق بیشتر در جهان نیاز است و برای این عشق، ماموران بایست کار بیشتری انجام دهند.
- کراتو گفت: درسته امی، وقتی متوجه شوم که چه کاری باید انجام دهم، انجامش می دهم.
- در مورد شکم گرسنه گفتیم، بهتره به کابین بریم، من گرسنه هستم..
- بهتره به زمین بریم، من فهمیدم مادربزرگ جیم پر از امید و آرزو برای پنج نفر غذا پخته است، هو هو.
- خب پس آنجا چیزی برای روشن شدن دل هم وجود دارد... و یک خانم زیبای مسن...سریع برو پسر کهکشانی.. ها ها ها!

کراتو با خوشحالی دست هایش را به هم مالید. من دوباره احساس حسودی کردم، اما این چیزی خودکار بود که به شکل عادت به ذهن من آمد. وقتی این را فهمیدم، متوجه شدم که درست نیست بر سر راه زندگی خصوصی او مانع ایجاد کنم، پس ساکت ماندم، بدون احساس ناراحتی.

امی گفت: عالیه جیم عالی.

- ممنون امی من فقط امیدوارم آخر او را در سس داغ در حال پخته شدن نبینم..

یادم آمد که وقتی در اتاق مدیتیشن بودیم من وینکا را دیدم و از امی پرسیدم که چطور شد که من او را دیدم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چون شما با عشق به هم پیوند خوردید، و در زمان اورژانسی نیز این حس هایی که ما از آنها صحبت می کنیم فعال می شوند. نگاه کنید رسیدیم.
- سفینه بالای خانه ما به صورت نامرئی ایستاده بود، خورشید در حال غروب بود. ما در تاریکی شب پایین آمدیم، در زدیم. وقتی مادربزرگم درب را باز کرد فقط من با او روبه رو شدم. بدون آنکه حرفی بزنم یک مترجم در گوشش گذاشتم که بتواند حرف های کراتو را بفهمد. در مورد امی چیزی نیاز نبود، چون او می توانست تقریبا انگلیسی را خوب حرف بزند هر چند با لهجه ای عجیب. بعد من آنها را که در تاریکی پنهان بودند بیرون آوردم:
- سورپرایز! او داشت به سه نفر که نیششان تا بناگوششان باز بود نگاه می کرد.

اما کراتو ادب نداشت، احمق.. با رُز قرمز در دستش آمد. انگار آن را از باغ کنده بود، به مادربزرگم نزدیک شد و در گوشش با صدایی بلند گفت:

- من تمام کهکشان را سفر کردم تا عشق زندگیم را ببینم! و رز را به او داد، با لبخندی طولانی. من حس کردم مادربزرگ بیچاره من الان حالش بهم خواهد خورد، اما به نظر ناراحت نیامد، برعکس با اشتیاق فراوان گل را دریافت کرد و با احساسات گفت:
- ممنون .. بسیار دوستانه.. بیاید داخل بیاید.. حالا به من ثابت شد خدا هم خدای زمینی هاست هم خدای فرازمینی ها...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی گفت: بله مادربزرگ، فقط یک خداست که کل کیهان را آفریده و همه موجودات در آن زندگی می کنند.
- برای همین او این آرزوی مرا برآورده کرد..
- من گفتم: کدوم آرزو مادربزرگ؟
- که امشب همه بیاید و با من شام بخورید. اگر او فقط خدای این جهان بود، فقط جیمی می آمد، چون او هیچ قدرتی بر امی و کراتو نداشت.. اما وینکا نیامد.. به او اجازه داده نشد؟ البته او هنوز یک بچه است.
- بعد او به بالا نگاه کرد و ادامه داد:
- اما یک قسمت از آرزوی من هنوز مانده، سنت کِریلو، تو هیچ وقت مرا نا امید نکردی، نمی دانم چه اشتباهی رخ داده...
- آیا منظورت خدا نیست مادربزرگ؟
- چرا، اما سنت کریلو مثل یک تلفن است که ارتباط من با خدا را وصل می کند. خیلی اعجاب انگیز است..
- چرا مستقیم با خدا ارتباط برقرار نمی کنید مادربزرگ؟
- نههه... او سرش برای پاسخ دادن به تلفن یک پیرزن خودخواه شلوغ است. چون سنت کریلو به او نزدیک تر است، او می داند که چگونه به خدا نزدیک شود که مزاحمش نشود، و بعد آرزوی مرا می گوید...
- امی گفت: خب... در آخر، هر کس محدودیت هایی را برای خودش رسم می کند که به نظرش عقلانی تر است... اما من به شما می گویم، خانم عزیز، که خدا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

تلفن مرکزی دارد که می تواند با آن پاسخ همه روح های در کائنات را بلافاصله و همزمان بدهد.

- می دانم امی، اما ما باید برای قدیسین و فرشته ها هم کاری فراهم کنیم، درسته؟ اگر ما به آنها کار ندهیم، آن بیچاره ها فکر می کنند به کسی خدمت نکرده اند..

امی با صدای بلند خندید، اما کراتو موافق بود.

- کاملا درست می گی عزیزم... اسمتان چه بود خانم زیبا؟
- لیلاک اما دوستانم به من لیلی می گویند...
- لیلی... چه اسم زیبایی. آیا چیزی داری که روح ما را پرواز دهد لیلی زیبا؟
- اوه بله، انجیل دوست داری؟
- بله، چند فنجان برای تِست..

من و امی از خنده مرده بودیم. بعد ما برای مادربزرگم توضیح دادیم کراتو در مورد نوشیدنی صحبت می کند.

- اوه بله داریم، شراب برای آقای کراتو و...
- فقط برای کراتو اگر مشکلی نیست..
- اوه باشه برای شما هم آب سیب میاورم

او با یک سینی که در آن دو لیوان آب سیب و یک لیوان زیبا که در آن شراب قرمز بود برگشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امیدواریم این برند را دوست داشته باشید آقای کراتو..
- اوه بله اگر انتخاب شما باشد، قطعا دوست دارم... چه رنگ زیبایی.. ببینیم چه نوشیدنی هایی در این سیاره اختراع شده است..

او بو کشید و مزه کرد و با چهره ای شاد گفت:

- اووه بسیار عالیه... و بسیار جا افتاده... برای کنار آبِ گوشت[6] عالی خواهد بود.
- از میوه ها درست شده، نه؟
- درسته کراتو، ولی حالا پرواز مستانه تو تمام شد.

اما مادربزرگم یک لیوان دیگر نیز به او داد:

- و حالا یک لیوان شراب شیرین به عنوان اشتها آور..
- نه مادربزرگ، فکر کنم به اندازه کافی خورده است.
- باشه ... ولی در آخر، خوردن یک شراب نعنایی برای هضم خوب است...

کراتو مثل شخصی بود که انگار گنج پیدا کرده.

- یک همسر مثل او حتی یک تری بی دندان را هم خوشحال می کند.. آیا دوباره ازدواج می کنی بانوی مهربان؟
- اگر مرد درستی پیدا شود بله... در حالی که چشمهایش را با عشوه گری باز وبسته می کرد؛

[6] Meat juice

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به نظرم عشق در میان افراد مسن خیلی مسخره خواهد بود.

- برای سن تو مادربزرگ..؟

امی وارد بحث شد:

- برای تو، او به نظر خیلی پیر است، چون تو یک بچه ای، اما او هنوز خیلی جوان است جیمی.
- جوان!!
- چند ساله مادربزرگ؟
- امم...به زودی یک 5 در پیش رویم خواهم داشت..
- و شما می گید جوان؟ ها ها
- کراتو با تعجب پرسید: فقط 500!!
- امی باید برای هر دو، تفاوت زمان را در زمین و کیا توضیح می داد.

در آخر کراتو حدود 60 سال زمینی داشت و مادربزرگم حدود 50.

- من با تعجب گفتم: من فکر کردم حدود 70 سالت باشه کراتو...
- چقدر مهربان... و تو چند ساله جیم؟
- 12
- اوه من فکر کردم 8 ساله.

اعصابم خورد شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- مادربزرگم گفت: دعوا نکنید، بیاید سر میز غذا برویم.

وقتی وارد شدیم من فکر کردم در خانه اشتباهی هستیم. انگار یک ضیافت ترتیب داده شده بود.. سفره سفید براق، جام های باریک، دستمال های تا خورده، شمع، گل و تعداد زیادی بشقاب های رنگی. من نمی توانستم چیز جز تحسین به ایمان مادربزرگم بگویم. همه چیز را بدون آنکه بداند کسی خواهد آمد، آماده کرده بود... کار درستی کرده بود..

- چه میز زیبایی لیلی عزیزم!
- مرسی کراتو، لیاقت تو بیشتر از اینهاست. هیچ کس مهمان هایی از فضا برای شام ندارد... مرغ از فر بیرون میاد...
- مرغ!! به من نگو من باید در یک ضیافت شیطان پرستی شرکت کنم مادربزرگ..
- اما برای تو سالاد آماده کردم امی.
- خیلی ممنون مادربزرگ ... اما هنوز باید تصویر ناخوشایندی را تماشا کنم.. شما دوست دارید کسی یک دوست را که پخته شده با چنگال و چاقو جلوی شما بخورد؟
- مرغ برای ما مثل یک انسان نیست امی.
- اما برای من هست لیلی، و این یک جنازه است، و شما در حال خوردن یک بدن مرده هستید. ااه ، نمی خواهم مهمانیت را خراب کنم، اما مرا به خاطر این طبع، سرزنش نکنید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نگران نباش، همانطور که خودت گفتی پسر کهکشانی، این حیوانات خیلی مفید هستند، و از اینکه غذای ما می شوند بسیار خوشحالند چون ما برای آنها ما خدایشان هستیم.. هو هو هو.

شوخی کراتو باعث خنده امی نشد.

- آیا اینکه شما هم غذای بعضی خدایان شوید خوشحال می شوید؟
- به دروغ گفت: قطعا.. خیلی بهتره که غذای خدایان بشویم تا غذای کرم ها.. عالیه، افتخاره... بعد هم شروع به خندیدن کرد..

وقتی نشستیم، و آن پیر مرد خواست تا دندانش را توی ران مرغ فرو کند امی گفت:

- اگر می خواهید که هیچ وقت کمبود غذا نداشته باشید، ابتدا از خدا تشکر کنید.
- کراتو با عجله گفت: آقای خدا تو یک نابغه هستی، تشکر خیلی زیاد برای این غذا.

و بعد گاز بزرگی به مرغ زد. بعد صدای قرچی شنیده شد..

- چیزی توش بود...، فکر کنم دندانم شکست..
- امی با کنایه گفت: این به خاطر عدم شکرگزاری تو بود..
- این حیوان استخوان دارد، فقط باید گوشت دور آن را بخوری..
- امی در حالی که به طرفی دیگر نگاه می کرد گفت: پوووف، خیلی وارد جزیات نشوید..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من حس می کردم که دور میز شامی مقدس هستیم، چون این بار اولی بود که امی در خانه ما غذا می خورد، همچنین همراه یک فرازمینی دیگر، هر چند رشد نیافته...، مادربزرگم هم در عشق میان سیاره ای غرق شده بود؛ واقعا باید جشن می گرفتیم؛ اگرچه وینکا با ما نبود.. به همین خاطر من عمیقا احساس غم می کردم. من خوش می گذراندم اما او اینجا نبود، و نه فقط این، آینده ما هم در خطر بود، به خاطر گورو، واقعا تری بود...

امی افکار مرا فهمید و همه چیز را به مادربزرگم گفت.

- تو باید ایمان داشته باشی، همه چیز درست خواهد شد، فردا وقتی رفتید من یک تخت برای او آماده می کنم..

من از شنیدن این خیالات هم خوشحال می شدم، تصور اینکه عشق من به همراه من در این خانه زندگی می کند، اما توهم درد آور است، ترجیح دادم روی واقعیت تمرکز کنم هر چند که ناخوشایند باشد..

- خیال پردازی نکن مادربزرگ تو گورو را نمی شناسی..
- من او را نمی شناسم اما خدا را می شناسم، او همه موانع را برای آزمایش ایمان تو ایجاد کرده، این یک تمرین خوب برای هر دو شماست. می دانم که همه چیز درست خواهد شد. انقدر ها هم بد نیست، شما را کنار هم نیاورده که بعدا از هم جدا کند. وقتی تشنگی می دهد آب را هم در دسترس می گذارد..

صدای بوقی از یکی از وسایل امی شنیده شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- او گفت: اورژانسی! .. چه زمانی؟.. باید سریع به آنجا بریم..
- ما پرسیدیم: چی شده؟
- موانع. بیاید به سفینه بریم.
- چی شده..
- پی پی. به خانه وینکا آمده و هر سه را به ماشین ضد گلوله منتقل کرده..
- وااای
- خدای من.

اگر پیر تر بودم حتما سکته کرده بودم.

- چطور؟.. اگر هیچ کس نمی دانست...
- یک تصادف ناخوشایند.. قبل از اینکه نور زرد از سفینه نمایان شود این ها را گفت، در میان یکی از گارد هایی که آنها را از دفتر منتقل کرده بودند، شخصی بود که در نزدیکی داروخانه گورو زندگی می کند. او فهمیده بود که کجا او را دیده است. داروخانه را پیدا کردند و ... آنها را موقع خواب غافلگیر کردند. اما نترسید ما روش هایی برای نجات آنها داریم.
- مطمئنی؟
- آره نگران نباش، به من اعتماد کن..
- مادربزرگم گفت: من هم می خواهم کمک کنم.
- کراتو با حیله گفت: نیازی نیست من با او می مانم...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی کمی فکر کرد و گفت:

- اما معلوم نیست چقدر کارمان طول بکشد..

حالا من می دانستم امی کامل نیست و احتمال اینکه ما دیگر برنگردیم وجود دارد..

- من نمی خواهم مردم اینجا تو را با آن گوش ها ببینند و به پی پیِ زمین زنگ بزنند، نه...ممنون.. بیا به سفینه تا کمی ظاهرت را تغییر دهم.
- خداااا، کراتو خوشحال شد،

اما من شکمم از نگرانی وینکا درد گرفته بود، از طرف دیگر خیلی به امی متکی بودم. این مرا از دخالت باز می داشت. همینطور کنجکاو بودم که ببینم او چه شکلی خواهد شد.

امی به مادربزرگم گفت ما تا 10 دقیقه دیگر برمی گردیم. آنجا او شروع به کار با کامپیوتر کرد. تصویر سه بعدی کراتو روی صفحه نمایان شد.

- اه.. این یارو شبیه منه ولی پیر تر.
- من گفتم: این تویی کراتو همان چیزی که هستی.
- اوه پس این پوست پیر مرا تغییر بده پسر اتمی..

امی دستوراتی به کامپیتور داد.

- الگو های سفید زمینی را استفاده کنید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شکل در تصویر مثل یک انسان عادی زمینی شد. همان صورت کراتو بود اما عالی بود...

- این چهره را دوست داری کراتو؟
- جوان تر نمی شه؟
- هام... من نباید این کار را بکنم، باید اجازه بگیرم..
- او چیزی را تایپ کرد و منتظر شد تا چیزی در صفحه نمایان شود.
- بله، اجازه داده شد.
- عالیهه
- فکر کنم آنها دلشان سوخته
- برای من؟
- نه برای مادربزرگ جیم، که چنین مرد زشتی را تحمل نکند، ها ها
- خیلی خنده دار بود.. زود باش چهره مرا تغییر بده پسرک..
- امی گفت: جزییات مبهم، و پوست کمی کش آمد.
- آره آره یکم بیشتر..
- فقط همین کراتو.
- چقدر بی ادب.. حالا این موهارا صورتی تر کن.
- منظورت سیاهه
- آره راست می گی..
- موها کمی تیره شود

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کراتو خوشش نیامد.

- می شه بیشتر تیره کنی؟
- همین خوبه، حالا چشمانت آبی خواهد شد.
- حالا تکان نخور، تمام شد.

او بلافاصله تبدیل به موجود درون تصویر شد، حدود 50 ساله، اما سرحال.

- درد داره امی؟
- تمام شده کراتو.. به آینه نگاه کن.
- اوووو ها ها ها ، مسخره نشدم؟
- من گفتم: نه خیلی عالیه.
- امی گفت: وقتی برگشتیم تو لباس های مناسب اینجا را خواهی گرفت.

مادربزرگم تغییر را دوست داشت.

- چه مرد جوان خوش تیپی ... کراتو..
- هو هو هو هر کاری توانست انجام داد لیلی...
- و حالا من و جیم می رویم.
- امی وقتی از کیا رد می شی نگاهی به تراسک بنداز هیچی نخورده.
- باشه ولی فعلا منتظر ما نباش..
- من می دانم که شما امشب با وینکیتا بر می گردید، سنت کریلو هیچ وقت مرا مایوس نکرده.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- پس شماها هم با ایمان بروید بچه ها، من تا آخر شب منتظر شما می مانم، البته همراه وینکا.

امی احساس همدردی کرد و نخواست او را نا امید کند.

- حق با شماست مادربزرگ، اما اگر ما دیر کردیم... مثلا چند روز ... نگران نشوید. خدا ما را هدایت و از ما حمایت می کند، و اگر دیر هم بیاییم با وینکا می آییم.
- من شکی در آن ندارم پسرم، اما... شما همین امشب می آیید!
- همه وانمود کردیم خوش بین هستیم و گفتیم: حتما مادربزرگ، چون ما می دانستیم که در واقعیت چیز دیگری اتفاق خواهد افتاد

ما به سمت خطر می رفتیم و هیچ کس دوست نداشت که این خداحافظی را سوزناک کند. موقع خداحافظی همه ما قطره اشکی از چشمانمان چکید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

7

زیرزمین پلیس سیاسی

در راه برگشت به کیا و بعد از یک مکالمه طولانی با دوست پشت خط، امی گفت؛ الان هیچ کس نیست که بتواند کمکمان کند، به دلیل اهمیت این پرونده، تدابیر امنیت خیلی زیادی بر آنها اعمال شده. همه کمی نگران هستند و کسی کاری انجام نمی دهد.

- ما باید خودمان کار ها را مدیریت کنیم جیمی.
- بزن بریم، دو تا بچه در مقابل مخوف ترین سرویس امنیتی کیا..
- اما، ما موفق می شیم جیم، درسته؟
- آ...ره.. برناممون چی هست؟
- من می رم پایین در زیرزمین پی پی. سعی می کنم آنها را بدزدم و تو هم در سفینه می مانی.

به نظرم داشت هذیان می گفت.

- منو ببخش امی ولی تو خیلی دیوانه ای. از آنجا زنده بیرون نمیای، تازه سه نفر را با دست خالی می خواهی از آنجا بیرون بیاوری...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او چیزی نگفت و محکم بر سر ایده خودش ایستاد و سعی کرد به من چیز هایی بیاموزد، مثلا چگونه سفینه را در حالت مرئی و نامرئی قرار دهم، به جلو عقب حرکتش دهم، همینطور بالا و پایین، نور زرد را روشن کنم، مانیتور را روشن کنم تا امی را در تصویر ببینم، میکروفون متمرکز و دیگر چیز ها. برای همین گفتم فضا نوردان ناسا در مقابل من مثل بچه کوچولو ها هستند...

امی از سرعت یادگیری من هیجان زده شده بود.

- همه چیز را برای هدایت کشتی در زمان غیبت من یادگرفته ای جیم؛ اما امیدوارم که مجبور به انجام هیچ کاری نشوی، اما صبر کن و بعد اگر لازم بود نور زرد را روشن کن. شاید برای یک ساعت آنجا بمانیم، فکر ترسناکی از ذهنم گذشت:
- اگر تو برنگردی چی امی؟ چطور به زمین برگردم؟...
- نگران نباش .. ها ها... این اتفاق نخواهد افتاد، سعی کرد مرا با اطمینانش قانع کند ولی نتوانست.

می دانستم که همیشه احتمالات وحشتناک وجود دارد اما به یاد آوردم که همیشه خوش بین باشم و حس مثبت را در خودم حفظ کنم، و بر قسمت منفی تمرکز نکنم.

ما به ساختمان سران پی پی. رسیدیم. آنجا نامرئی ایستادیم، اما وینکا و خانواده اش چندین طبقه زیر زمین بودند که با دیوار های قطور حفاظت می شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- با سرب نفوذ ناپذیر شده جیم، و ارتعاش نفوذ کننده ما نمی تواند از فلز ضخیم عبور کند، برای همین دوستانمان را از طریق مانیتور نمی توانیم ببینیم و بدتر آنها را تله پورت کنیم.
- پس من نمی توانم ببینم تو آن پایین چه کار خواهی کرد؟
- درسته، اما تو با این در امان هستی..؛ یک صفحه را بلند کرد، درون کِشو فقط یک چیز بود، یک فلز باریک، شبیه به خودکار. او آن را بیرون آورد و کف دستش گذاشت، نقطه ای را روی آن لمس کرد، بعد این شی با نوری طلایی روشن شد، و به چیزی مثل یک خورشید کوچک تبدیل شد.
- چه قدر زیبا؛ این چیست امی؟
- این یک اسلحه است جیم.
- اسلحه؟... مگه شما از اسلحه استفاده می کنید؟
- به شکلی مرموز شروع به خندیدن کرد.
- بله گاهی اوقات باید از خودمان دفاع کنیم. همیشه زمان کافی برای استفاده از قدرت هیپنوتیزم را نداریم، مخصوصا وقتی بالای یک دسته انسان شرورِ رشد نیافاته هستی.
- آن پایین برایت چه اتفاقی خواهد افتاد؟

چیزی نگفت. آن شی را به من داد. از انتهای آن نور طلایی بیرون می آمد که به سینه من می خورد. احساس شیرینی سراسر بدنم را فراگرفت، حالم خیلی خوب بود، حس کردم که زندگی چیز خیلی زیبایی است، بدون ترس و خشونت از هر نوعش..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

به امی نگاه کردم و احساس کردم او بهترین موجود دنیاست.

با شعوری بالاتر از شعور عادی من، متوجه شدم که روبه روی یک روح بسیار رشد یافته ایستاده ام، و او را تحسین می کردم، از احساسات لبریز شده بودم که چنین فرصتی را در اختیار دارم.

اما امی در حال خندیدن به من بود. لبخند و خوشحالی او به نظرم خوشایند بود، من هم به او لبخند زدم، بدون آنکه سوالی بپرسم.

وقتی دوباره دکمه آن شی را زدم نور دیگری از آن خارج شد به سبز کمرنگ، بعد من به حالت عادی ذهنی خود برگشتم، بعد احساس کردم که این دستگاه فرد را به یک احمق تبدیل می کند.

- برعکس جیم، تو را با قسمت های عمیق وجودت مرتبط می کند، افکار و احساسات سطحی، ابتدایی و زمینی تو را مسدود می کند. اما بدون چنین احساساتی که در جهان های رشد نیافته وجود دارد، زندگی در آن برای فرد غیر ممکن می شود. این تاثیر تقریبا 10 ساعت زمینی باقی می ماند مگر آن را با نور سبز خنثی کنی.
- فکر کنم خیلی عالیه امی مخصوصا وقتی تعداد دشمنان زیاد نباشند؛ اما اگر تعداد آنها زیاد باشد نمی توانی تک تک آنها را با این لمس کنی..
- من اگر به وسیله تعداد زیادی تری مورد حمله قرار گرفتم این کار را می کنم:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او به سمت دیوار سفینه نشانه رفت، این بار نور آبی مثل اسلحه های شعله پرت کن از آن بیرون می آمد؛ بعد با یک دکمه هزاران نور کوچک طلایی از آن در به هر طرف سفینه پرتاب شدند.

بعضی به من خورد و من دوباره زندگی را زیبا دیدم...

- ها ها ها می بینی؟ این یک شلیک خوشه ای بود؛ اما این شلیک ها نه تنها به هیچ کس آسیب نمی رساند، بلکه آن ها را به روشنی می رساند. نیروانا بدون تلاش... ولی روی کسی که این سلاح را در دست دارد تاثیر نمی گذارد.

او دوباره گلوله سبزی شلیک کرد و همه چیز عادی شد.

- اینطوری خوبه امی!
- از سلاح های ترسناکی که دانشمندان "نابغه" سیاره شما اختراع می کنند کمی بهتر است... و با توجه به قانون بومرنگ در برگشت هم باعث اتفاق بدی برای تو نخواهد شد. خب من باید خودم را آماده کنم تا شکل تونک رئیس پی پی. بشوم.
- آن هیولای بی شاخ و دم؟ اما تو یک بچه ای و او یک غول چاق..
- یادت رفته جیم؟ ما می توانیم ظاهرمان را عوض کنیم.
- درسته.. مثل کراتو. اما هیکلت را هم می توانی عوض کنی؟
- بله می توانیم.
- با عمل و پروتز؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دوباره شروع به خندیدن کرد: نه جیم فقط با تغییر فرکانس.

- اه .. درسته..چقدر احمقم.. و چگونه وزنت را زیاد می کنی؟
- توده بدنی بیشتر؟ لازم نیست، فقط جثه ام را بزرگ می کنم و این کار برای دستگاه ما خیلی راحت است. در کمتر از یک دقیقه شبیه چیزی می شوی که می خواهی. تو دیدی که برای کراتو چه اتفاقی افتاد، برگشت به حالت قبل نیز به همان راحتی است. در این کامپیوتر من اطلاعات زیستی ژنتیکی آقای تونک را دارم، همین کافیه.

امی چند دستور داد و تصویر سه بعدی آن تری روی صفحه ظاهر شد.

- وقتی این دکمه را بزنی من به کپی کامل رئیس پی پی. تبدیل می شوم، اما بوی او را نخواهم داد..ها ها ها.
- عالیه!
- در دو دقیقه آینده تونک یک ملاقات مستقیم خواهد داشت که حدود نیم ساعت طول خواهد کشید. من منتظر آن زمان هستم تا خودم را جای او ظاهر کنم، به دوستانمان برسم و آنها را به طرف نورِ انتقال دهندهِ سفینه بیاورم که تو فعالش خواهی کرد، و ما را به اینجا بر خواهد گرداند.
- ها..خیلی راحت..
- همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت جیم، خودت خواهی دید. حالا دکمه را بزن و از دیدن چهره جدیدم نترس، من خودم هستم. حتی اگر صدای دیگری پیدا کردم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بیا انجامش بدیم..

وقتی اینکار را کردم امی تبدیل به یک تری زشت شد که مستقیم به من نگاه می کرد.

نگاهش اصلا مثل امی نبود، و با صدایی خشن گفت:

- ترسیدی جیم؟
- اوه..امممم.. امی خودتی؟
- بله که خودمم، نترس. و حالا به سمت نور زردی می روم که تو روشنش خواهی کرد. من اینکار را کردم و او هم به سمت آن نور رفت و گفت:
- سفینه را تا جایی پایین ببر که نور تا طبقات عمیق تر نفوذ کند، فکر می کنم تا دو طبقه بالاتر از محل اتاق آنها برسد، بعد از آن خودم ترتیب کار را خواهم داد.

من احساس ترس داشتم، چون داشتیم به قلب خطر نزدیک می شدیم..

- از کجا می دونی که جلوی یک تری فرود نخواهی آمد؟
- من احتمالات را دز نظر گرفته ام، در اتاقی فرود خواهم آمد که در این ساعت باید خالی باشد، اگر شانس بیاوریم. وقتی رسیدم نور را خاموش کن. می بینیمت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من در مانیتور نگاه کردم تا ببینم او به آنجا رسیده یا نه. بله رسید، داخل یک درمانگاه کوچک. کسی آنجا نبود. من نور را خاموش کردم و صدایی را از اسپیکر شنیدم:

- وقتی من پایین بروم نمی توانی مرا ببینی، پس فقط باید صبر و ایمان داشته باشی..

یکی ز پر استرس ترین ساعت های زندگی من بود. هر اشتباهی، هر اتفاقی، خداحافظ.. سرگردان در جهانی نا مهربان... در یک سفینه که نمی دانستم چطور می توانم آنرا به زمین برگردانم. در بهترین احتمال در کنار تراسک، سگ کراتو می مردم، البته اگر سفینه می توانست خودش را بدون هدایت به آنجا ببرد.

اما بدون حضور وینکا در کنارم و دانستن اینکه چه اتفاقی ممکن بود برایش بیافتد..

نه... ترجیح می دادم که در یک لحظه بمیرم...

من صدای خنده های امی را از آنجا شنیدم که علارقم راه دور هنوز توانایی خواندن افکار مرا از دست نداده بود.

- همیشه همینقدر خوش بین بودی جیم...

آن پسر سفید حالا تبدیل به رئیس پی پی. تقلبی شده بود، از آن اتاق بیرون رفت و دقیقا در همان لحظه دو نفر در حال رد شدن از آنجا بودند، و از دیدن بلند مرتبه ترین مقام خود در آنجا یکه خوردند. اولین اتفاق ناخوشایند..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در شکمم احساس ناراحتی کردم. از همین اول همه چیز در حال خراب شدن است...

امی جلو رفت تا از آنها سوالی بکند:

- شما دوتا.. کجا می روید؟
- به قسمت آبی فرمانده.
- بگذارید برای بعد. الان به همراه من بیایید، به شما ها نیاز دارم.

آنها دنبال او راه افتادند اما چیزی برای آنها عجیب بود. یکی از آنها گفت:

- پرچم های جنگ!
- امی با معصومیت پرسید: پرچم می خواهی چکار؟

آنها اسلحه هایشان را در آوردند و دور دوست عزیزم را گرفتند. من فورا فهمیدم که آن جمله یک رمز بوده، و امی جواب آن را نمی دانست. دومین اتفاق ناخوشایند..

- دستها بالا، حرکت کنی کشته می شوی.

امی فرصت نداشت تا اسلحه خودش را از جیبش بیرون آورد تا نور شادی را به آنها بتاباند. یک تری آن را از پشت گرفت و اسلحه را روی صورتش گذاشت و دومی هم دست دیگرش را گرفت و به او دست بند زد. من از وحشت در حال مرگ بودم.

- به چشمانش نگاه نکن او یکی از آنهاست. آنها می توانند با چشم هیپنوتیزمت کنند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- به دیوار نگاه کن کرم خاکی، اگر برگردی می میری. تو برو به درمانگاه چسب پیدا کن تا دهان و چشمانش را ببندیم. بعد زنگ خطر را خواهیم زد. کلیدش انتهای راه رو است. مهمترین نکته این است که فرا کیایی ها نه بتوانند چیزی بگویند نه چیزی ببینند.

اما نوار چسب نمی توانست جلوی ذهن قدرتمند امی را بگیرد.. من می دیدم که او با چشمان بسته در حال تمرکز است.

بعد آن مرد که امی را گرفته بود مثل روبات دستانش را رها کرد، دست در جیب امی کرد و اسلحه را در آورد و به سمت درمانگاه بخار آبی را نشانه رفت و بعد گلوله های طلایی از آن به همه طرف پرت شد، تریی که در آنجا بود با یک لبخند آرامش بخش و با چهره ای پر از عشق بیرون آمد..

- اوه اوه... بیا دستان این موجود زیبا را باز کنیم... و تلاش کرد تا دستانش را باز کند.

تری دیگر خشک شده بود، ذهنش به اراده امی قفل شده بود، اما آن نور ها روی او تاثیر نگذاشته بود چون اسلحه دست خودش بود.

امی آرام دستهایش را باز کرد، اسلحه را از او گرفت و به سمت او هم شلیک کرد، او هم نورانی شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اوه .. عجب موجود والایی.... این هارا در حالی که بر روی چهره امی متمرکز شده بود بیان کرد...

تری دیگر در حال تمجید از او مثل یک بت بود:

- او یک قدیس است...فرشته است...چه افتخاری که می توان انقدر به او نزدیک بود...

من به یاد آوردم که بسیاری بر این باورند که مسائل معنوی باعث ضعف می شود، به همین دلیل مردم برای حفظ امنیت و برتری، از آن دور می شوند و به سمت نیروی های خشن یا قدرت های مادی می روند. ولی اینجا دو تا از وحشی ترین انسان های کیا، با وجود توانایی های رزمی و داشتن اسلحه، به طور کامل مجذوب امی شده بودند، که راه خشونت و جنگ را در زندگی انتخاب نکرده بود، بلکه مسیر رشد درونی را پیش گرفته بود..

او به آنها دستور داد که راجع به رمز به او توضیح دهند.

- او با خوشحالی از اینکه می تواند کمکی کرده باشد گفت: اوه بله... چند لحظه پیش عوض شد، پرچم های جنگ را باید با آتش سهمگین پاسخ بدهی.
- چه چیزی باعث شد به من شک کنید و از من رمز را بپرسید؟
- اوه.. صدای نرم و رفتار آرامت.. اینجا هیچ کس نمی گوید لطفا؛ متاسفانه...
- اه.. حالا فهمیدم، برایم مشکل است که اینقدر حیوان باشم..
- و البته تونک بوی خیلی بدی هم می دهد..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- متوجه هستم. حالا به من کمک کنید که دوستانم را آزاد کنم... کاردومن..
- نه نه اسمش دیگر کاردومن نیست، اِمبِلِم هست.. چند لحظه پیش تغییر کرد.
- اه ممنون. من را به آنجا ببرید و مثل ارتشی ها رفتار کنید.
- اوه بله، خدا به ما کمک کند... که بتوانیم به چنین فرشته ای کمک برسانیم...من چی می گم؟ من که به خدا اعتقاد نداشتم...
- دعا ها و تفکر هایتان را برای لحظات کم فشار تر بگذارید..
- اوه بله..
- دیگه نگید اوه بله.. بله قربان!
- بله قربان!
- دیگه نخندید، اینجا هیچ کس نمی خندد.
- اوه بله..
- من گفتم بله قربان..
- بله قربان.

آن سه نفر در راهرو به راه افتادند، من از استرس در حال مرگ بودم..

- سریع تر. مثل انسان های وحشی راه بروید، اینجا توسط دوربین چک می شود.
- اوه بله.. بله قربان..
- در راه وارد شدن به یک اتاق چند نگهبان رمز را از آنها پرسیدند، پرچم های جنگ!
- امی گفت: آتش سهمگین. با صدایی خشن مثل تونک.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- کجا می روید؟
- به سمت زندانیان امبلم.
- برید.
- نفس راحتی کشیدم، امی خودش را با شرایط تطبیق داده بود... اما چقدر می توانست ادامه دهد؟
- یکی از نگهبان ها گفت: به نظر میاد پدر برای اولین بار در عمرش دوش گرفته است..

آن یکی گفت:

- آره... اینبار عطرش در هوا پخش نشد...ها ها ها.

من خوشحال شدم که آنها موضوع را جدی نگرفتند..

بعد آسانسوری بالا آمد آنها سوار شدند، درب بسته شد، اما من می توانستم آنها را ببینم.

- صدایی از اسپیکر گفت: پرچم های جنگ.
- امی داد زد: آتش سهمگین.
- می توانید ادامه دهید.

می دانستم اگر رمز را اشتباه بگوید آسانسور به سمت طبقات دیگری خواهد رفت..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی به آن دو تری که با نگاهشان در حال ستایش کردنش بودند، نگاه کرد، از آنها خواست که دکمه طبقه مورد نظر را فشار دهند؛ یکی از آنها دکمه را زد و حرکت آنها به سمت زیرزمین آغاز شد. به پیچیده ترین و محافظت شده ترین محل سران پلیس سیاسی، من دیگر نتوانستم آنها را ببینم.

در حالیکه به تصویر نگاه می کردم، دعا کردم همه چیز به خوبی پیش برود، اما همینطور که زمان می گذشت هیچ اتفاقی نمی افتاد. گاهی اوقات چند تری از آسانسور پیاده می شدند، اما فقط همین. تا اینکه بدترین اتفاقی که متصور می شدم افتاد: آژیر در تمام ساختمان به صدا در آمد..

به سرعت تعداد زیادی سرباز اسلحه به دست به سمت آسانسور آمدند، حتی تونک واقعی، که در زمان انتظار برای رسیدن آسانسور در حال داد زدن بود، البته آسانسور متوقف شده بود..

- این حرامزاده ها جلوی آسانسور را گرفته اند، یک گروه از پله ها پایین برن!

لحظه ای بعد یکی از آنها برگشت:

- آنها درب های پله ها را هم بسته اند..
- منفجرشان کنید.
- بله قربان.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من کم کم امیدم را از دست میدادم، مخصوصا وقتی صدای انفجار آمد، اما چند لحظه بعد اتفاقی خوب افتاد: درب آسانسور باز شد و بخاری آبی از آن بیرون زد، و بعد یک ابر از گلوله های طلایی در کل راهرو پخش شد، و تقریبا باعث شد 50 تری مسلح از عشق سرشار شوند، حتی خود تونک، که می خواست دست کپی خودش را وقتی از آسانسور بیرون آمد ببوسد.. او به همراه گورو، کلورکا و وینکا بود.. او در حال خندیدن بود.. آنها هم تحت تاثیر این شلیک قرار گرفته بودند. بعد من نور زرد را فعال کردم تا دوستانم بتوانند وارد سفینه شوند، که آنها هم بلافاصله آمدند، در حالی که 50 تری پشمالو، که مثل بره نرم شده بودند با عشق و احساسات فراوان آنها را تماشا می کردند...

- دکمه تبدیل را بزن جیم.. امی از اتاق ورودی این را گفت. هر چهار نفر به سلامت وارد شدند. من دکمه را زدم و او به شکل عادی برگشت. من رفتم تا وینکا را در آغوش بگیرم، او جوری به من نگاه می کرد انگار، قسمتی از خدا را می بیند، در حالی که گورو و کلورکا در حال نگاه کردن و تمجید امی بودند.

من شکرگزار بودم که همه چیز به خوبی انجام شد.

امی سه شلیک سبز کرد و آنها به حالت عادی برگشتند.

آنها ما را با احساسات به آغوش کشیدند. وینکا از احساسات پر شده بود. اما گورو از آن حال عرفانی شیرین وارد خشمی غیر قابل کنترل شد:

- آن حرامزاده های حیوان صفت، شیطانی...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی گفت: متوجه هستم آنها با شما بد رفتار کردند، فراموشش کن الان در امانی.
- آنها مرا ....مرا ....مرا... می خواستم بکشمشان
- شما به موقع از آنجا بیرون آمدید، چون آنها همیشه اول با روش های نرم شروع می کنند و بعد از روش های وحشیانه استفاده خواهند کرد..
- خوشبختانه کلورکا و وینکا را شکنجه ندادند..
- من نمی دانستم که این ها چه حیواناتی هستند...

کلورکا در حال گریه بود.

- من هم نمی دانستم گورو، و حالا باید چه کار کنیم؟ ما دیگر نمی توانیم به خانه مان برگردیم.. امی گفت:
- فراموش کنید، شما باید گذشته خود را همینجا دفن کنید، خانه، وسایلش، همه چیز.. تصور کنید طوفانی آمده و همه چیز را از بین برده، فقط خودتان زنده هستید.
- بله اما ما الان هیچ چیز نداریم.
- این را نگو گورو، شما حالا چیز خیلی با ارزشی دارید؛ عشق، و این زیباترین اتفاق در کل هستی است.

گورو کمی تعمق کرد و بعد وینکا و کلورکا را بغل کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- درست می گی بچه، این با ارزش ترین چیز است. اما از طرف دیگر ما الان اجازه زندگی آزاد را نداریم. شاید ما مجبور باشیم از دیگر کشور ها درخواست پناهندگی کنیم...
- فکرش را هم نکن، اگر یک موضوع سیاسی معمولی بود شاید، اما حالا شما یک موضوع خاص هستید، حیات فرا سیاره ای، و شما می دانید که چقدر افراد، از این موضوع افکار بد و وسواس گونه ای در ذهن دارند. شما هیچ جا در امان نخواهید بود.
- کلورکا با نا امیدی داد زد: پس الان باید چه کار کنیم.
- نگران نباشید ما شما را به کلبه کراتو در اوتنا می بریم. آنجا در امانید و می توانید تا پیدا شدن راه حل در آنجا استراحت کنید.

امی کنترل کشتی را به دست گرفت و در یک لحظه ما در اوتنا بودیم. آنجا نزدیک سحر بود. ما در مزرعه کراتو پایین آمدیم. تراسک به ما ابراز علاقه می کرد، البته رفتارش با گورو زیاد دوستانه نبود...

کلورکا همینطور که به ابرها نگاه می کرد که با نور خورشید به رنگ نارنجی و قرمز در آمده بودند گفت:

- عجب مزرعه محسور کننده ای!

گورو هم به این محیط علاقه نشان داد، در حالیکه به همه طرف نگاه می کرد با دمی عمیق سعی کرد هوای تازه کوهستان را تنفس کند، و به صدای کنسرت پرندگانی که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در آنجا آواز می خواندند گوش می داد. برای آنها انگار از جهنم و زندان پلیس در یک لحظه به بهشت وارد شده باشند.

- عجب باغ زیبایی، به موفلو ها نگاه کن گورو، این آمبروکا ها، فرینداس و ملینه ها، بورسیاس، درختان توپا، بور بورو ها، هو هو...
- کیکی هم هست، گواجوس و زوبایاس، کلورکا... من فقط این هارا در سوپر مارکت ها دیده بودم.
- آره من هم همینطور. اولین باریست که در یک باغ روستایی هستم. اوه اوه آنجا گیاهان دارویی است، لوگوچاس، تنکاس و زومبراس. گل ها رو نگاه کن گورو! پپیاس ها، لوریندا‌س های زیبا و رنگارنگ...

همینطور که به کلبه نزدیک می شدیم، چشمان آنها داشت از حدقه در می آمد.

- گورو با دیدن انبار شراب گفت: ااا اینجا نوشیدنی های الکلی هم هست.
- من فقط چیزی برای خوردن می خواهم و یک تخت.
- کلورکا گفت: منم همینطور.
- پس برید، داخل کلبه.

ما داخل شدیم و وینکا پنجره ها را باز کرد.

- عجب جای افسانه ای گورو، مثل برنامه های تلویزیون، یک خانه در کوهستان...
- باید اعتراف کنم کلورکا، اینجا واقعا زیباست، اما بعد از خواب چیز های بیشتری خواهیم دید، خواب مرا پر انرژی می کند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اینجا تشک روی زمین است، می توانید راحت بخوابید.
- عجب چیزهای کهنه ای اینجا هست. کلورکا با ترس پرسید: من از خزنده ها می ترسم..
- نه کلورکا. در این ارتفاع، هیچ خزنده ای نیست، حتی غیر سمی ها ..
- پاتاپاس چطور؟
- آن هم نه.
- اما در این گوشه روی سقف من تار پاتاپاس می بینم.
- اا بله، ولی این ها نیش ندارند. آنها حشرات مزاحم را می خورند. نگران نباشید.

گورو به سمت تشک رفت که خیلی برای او راحت نبود چون برای یک تری غول پیکر ساخته نشده بود.

امی به او گفت:

- من به وینکا نیاز دارم تا فردا پیش ما باشد. او برای خوردن شام در خانه مادربزرگ جیم دعوت شده است. شام تا حالا باید تمام شده باشد ولی ما در عرض چند لحظه به آنجا می رسیم تا دوباره مهمانی را بر پا کنیم. و بعد از آن هم باید چند چیز مهم به آنها نشان دهم. آیا به او اجازه می دهی گورو؟ تو گفته بودی که اینکار را می کنی..

او تقریبا چشمانش بسته شده بود.

- ها؟..اا باشه ولی اگر رفتار بدی...خااااا پووف...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی گفت: ما فردا برمی گردیم، اگر گرسنه بودید در آشپزخانه گارابولوِ حال به هم زن در سس پیدا می کنید که کراتو ...

گورو با شنیدن این حرف بلند شد و با علاقه گفت:

- گارابولو در سس تند؟ کجا؟

وینکا آشپزخانه را به کلورکا نشان داد و او هم شروع به گرم کردن گارابولو ها کرد.. و از اینکه در چنین جای روستایی هستند خرسند بودند.

- چه عالی آشپزخانه چوبی...
- گورو فقط در فکر غذا بود..
- گارابولو.. امممم. به به.. غذای مورد علاقه من! آنها خیلی کمیاب هستند چون در اسارت نمی توانند رشد کنند. کراتو آنها را از کجا می گیرد؟
- عمو در اینجا گارابولوی وحشی زیاد پیدا می شود. آنها صبح خیلی زود می روند، برای همین شما آنها را ندیدید، کراتو برایشان تله می گذارد.
- اینجا بهشت است، بمانید تا شام را با هم بخوریم. گورو هیجان زده شده بود و تلاش می کرد مهربان باشد، که مرا متعجب کرد.
- نه ممنون گورو، من نمی توانم بقایای یک حیوان سلاخی شده را ببینم.. ممنون از دعوتت ولی نه... چرا از میوه ها و سبزی جات تازه استفاده نمی کنید؟

گورو که با حرف های امی از میلش کاسته نشد بود، گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- به جای غر زدن باید طعم گارابولوی کبابی را تست کنی تا متوجه شوی..
- من ترجیح می دهم که بدنم را با ارتعاشات کم کیفیت پر نکنم. بابت دعوت سخاوتمندانت ممنونم، اما ما باید برویم.

همانطور که غذا در حال آماده شدن بود ما از آنها خداحافظی کردیم، گورو که از بودن در آن مکان و دیدن غذا به هیجان آمده بود، انگار نگرانی هایش را نسبت به وینکا و پلیس فراموش کرده بود، او در دنیای دیگری سیر می کرد. جهانی آرام با منظره ای پرشکوه، باغی پر محصول، گارابولو های چاغ و مقدار زیادی نوشیدنی الکلی...

ما به سرعت به سمت زمین حرکت کردیم.

- من با اشاره به زمان گفتم خیلی دیر شده آنها احتمالا الان خوابیده اند.
- اشتباه می کنی جیم. من نگاهی انداختم و آنها هنوز در حال صحبت پای میز هستند. حرف های زیادی برای گفتن دارند..
- پس هنوز وقت داریم.
- درسته، مادربزرگت حق داشت. گاهی اوقات به نصایح او گوش کن جیم..

وینکا در مورد موضوع پرسید و ما به او گفتیم که مادربزرگم گفته بود ما امشب پیش او بازمی گردیم.

- حس شهود او قوی است..
- امی گفت: نه اینطور نیست، ایمان او قوی است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- احساس می کنم مادربزرگت مرا دوست خواهد داشت جیم.
- حتما، تو هم او را دوست خواهی داشت.

بعدا من پرسیدم:

- امی تو بعد از رفتن از آسانسور چه کار کردی؟
- هیچی با آن اسلحه شلیک می کردم و همه تری ها سر دست می شکستند تا به من کمک کنند. آنها مرا به دوستانمان رساندند و کمکم کردند آزادشان کنم، حتی شکنجه گر گورو هم خیلی مهربان و شیرین شده بود. اما نگهبان ها که تونک را هم در تصویر و هم در کنارشان دیدند، آژیر را به صدا در آوردند... بعد من به آن تری ها گفتم که درب ها را ببندند و آسانسور را متوقف کنند. و اینطوری شد که تو مارا با پرتو به سفینه آوردی، خیلی ساده.
- درسته ساده.. اما برای او..

بعد وینکا به موضوع اصلی ما برگشت و گفت:

- امیدوارم عمو گورو به من اجازه آمدن به زمین را بدهد... من فکر می کنم که اتفاقات این روز ها قلب او را نرم تر کرده باشد.
- من نمی خواهم نا امیدت کنم وینکا، ولی خیلی هیجان زده نباش. من هم همین فکر را می کردم ولی حالا به این نتیجه رسیدم که گورو جوری برنامه ریزی شده که خوشی همه را خراب کند. او واقعا یک ضد حال است.
- در واقع او تربیت خیلی سفت و سختی داشته.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا توضیح داد، شادی موضوعی ممنوعه برای اوست.

- من گفتم: اما همه این زجر هایی که این اواخر کشید، شاید او را نرم تر کرده باشد.
- زجر یک معلم است، اما هزینه آن زیاد است، زخم های زشتی را بر روح خواهد گذاشت. همچنین می تواند اعتیاد آور باشد. بعضی اوقات افرادی که خیلی به زجر عادت کرده اند، نمی توانند به نوع دیگری از زندگی فکر کنند. اگر زجر نکشند فکر می کنند به آنها هوا نمی رسد... و هنوز انسان هایی وجود دارند که فکر می کنند خدا دوست دارد فرزندانش زجر بکشند، برای همین زندگی سختی را برای خود انتخاب می کنند... به همین خاطر بهترین معلم عشق است، و عشق واقعی ناشی از تعادل بین محبت و شعور است. اما متاسفانه گورو در این جایگاه نیست.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

-

8

هکزیس[7]

ما تقریبا به خونه رسیدیم جیم، بیا از مانیتور نگاه کنیم.

در تصویر مادربزگم و کراتو در حال خندیدن سر میز بودند.

- بعد، سر یک تری را با یک دست و سر دیگری را با دست دیگر گرفتم و محکم به هم کوبیدم. سرشان مثل کدو تنبل منفجر شد، اما داخلشان چیزی نبود، چون سر تری ها معمولا خالی است... ها هوهو!
- ها ها ها؛ مادربزرگم هم در حال خندیدن به حرف های او بود.

کراتو طبق معمول داشت برای او دروغ هایی سر هم می کرد، البته جوک کلمه بهتریست چون خود او می دانست که هیچ کس حرف های او را باور نمی کند.

وینکا مبهوت شده بود:

- آنجا چه اتفاقی افتاده... آن مرد شبیه کراتو هست ولی خودش نیست..

ما برایش توضیح دادیم، و او هم از امی خواست تا پاهایش را چاق تر کند، اما امی گفت او باید با همین ظاهر باقی بماند.

[7] hexis

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من هم به عنوان تعریف گفتم تو همینطور که هستی زیبایی.. او به پاهایش نگاه کرد و قبول نکرد.

مادبزرگم کراتو را تحریک می کند تا بیشتر برایش داستان پردازی کند.

- با تری سوم چه کردی کراتو؟
- اها حالا یادم آمد.. او مثل یک گاوی که دیروز در تلویزیون دیدم گنده بود ..
- اوه.
- تری ترسناک رو به من کرد و خودش را آماده کرد تا مرا بزند. تنفر از چشمانش می بارید. من لبه پرتگاه بودم..
- بعد تو چه کار کردی؟
- هیچی. وقتی یک قدم با من فاصله داشت جا خالی دادم..
- و؟
- گفتم: اووولہ و آن تری به پایین پرت شد، ها ها ها
- ها ها
- امی با یک لبخند گفت: ظاهرا این زوج کاملا هماهنگ هستند.

وینکا سرشار از اشتیاق بود.

- او زن خیلی خوبیست، حتما از ما خوشش می آید..
- مطمئن باش وینکا.

امی سفینه را بالای خانه در ساحل نگه داشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- خب رسیدیم، الان به مهمانی می پیوندیم.

با نور زرد پایین رفتیم و در جلوی آنها ظاهر شدیم.

آنها نمی توانستند باور کنند که انقدر زود همگی به آنجا برگشتیم. تعطیلات دوباره شروع شده بود، همراه با وینکا. مادربزرگم با عشق به او نگاه می کرد..

- وینکا عجب موجود زیباییست، جیم. یکم ظاهرش با ما متفاوت است اما درون او، خوبی موج می زند. می دانستم که سنت کریلو مرا نا امید نمی کند، دیدید؟
- تو قهرمانی پسر ستاره ای. چطوری آنها را از پی پی. نجات دادی؟

امی داستان را گفت و ما خیلی رسمی برای او دست زدیم. بعد او توضیح داد که من هم کمکش کردم و لایق تشویق هستم. آنها هم اینکار را کردند.

- با اینکه دیر است ولی جشن ما ادامه دارد، فردا هم تعطیل است و کسی سر کار نمی رود. من برایت شام می آورم وینکا. راحت باش. خدایا چه خوشبختیی!
- من هم گفتم: من یک بشقاب دیگر می خواهم چون من نصفه خورده بودم.
- غذا به سرعت رسید.
- وینکا گفت: چه بویی..نمی دانم دوست خواهم داشت یا نه اما بوی خوبی دارد..
- دوستش خواهی داشت، فکر کن گارابولو هست.
- بذار ببینم... چه گوشت نرمی... اممم.. دوست دارم.
- اوووف، من به سفینه بر می گردم و غذای سالم خودم را می خورم، چون تقریبا تمام روز هیچ چیز نخورده ام. زود بر می گردم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- مادربزرگم گفت: بیارش اینجا ما هم بخوریم.
- فکر کنم امکان اینکار را نداشته باشم لیلی، چون با چیزی که شما می خورید اشتهای من کور می شود، اما سریع بر می گردم.

رنگ شراب وینکا را جذب کرد.

- این نوشیدنی چه خوش رنگ است.
- شراب وینکا، شاد کننده است، می خواهی امتحان کنی؟
- بله لطفا لیلی. فقط یک لیوان کوچک برای بچه ها .. کراتو می خواهی؟
- نه ممنون لیلی.

احساس کردم کراتو نیمه مست است، برای همین از رد کردن پیشنهاد شراب توسط او تعجب کردم.

- نگو بیشتر شراب نمی خوری کراتو..
- نمی دونم راجع به چی صحبت می کنی پسر زمینی. من مزه کردن شراب را دوست دارم، برای همین با سرعت نمی خورم.
- متوجه نمی شوم کراتو.
- من وقتی مشروب می خورم، آرام آرام اینکار را می کنم، هر جرعه را مزه می کنم، اگر سریع بخورم، به خواب می روم و خروپوف خواهم کرد، و این دورهمی خیلی زیباست و نمی خواهم آن را از دست بدهم، و همینطور نمی خواهم خودم را از طعم خاص این نوشیدنی زمینی محروم کنم. من باید اعتراف کنم که

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نوشیدنی موفلو در مقابل این شراب، خیلی قدیمی و پیش پا افتاده است. اسم میوه ای که از آن این نوشیدنی الهی را تهیه می کردید چه بود؟

من سر یخچال رفتم و چند خوشه انگور آوردم.

- عجب چیز زیبایی..
- وینکا گفت: چه قد زیبا هستند، من هم می خواهم امتحان کنم.
- حتما.
- عالیه..
- به نظرم انبار سن کراتو باید یک شعبه در اینجا تاسیس کند.. اوه راستی به تراسک غذا دادید؟
- بله کراتو.. عمو و خاله من در کلبه تو ماندند، آنها از تراسک مراقبت می کنند، بوگوی تو آنها را خیلی دوست داشت.
- اه آن تری شیطانی در کلبه من چه کار می کند؟

امی در حال بازگشت بود.

- آنجا بهترین جا برای پنهان کردنشان بود کراتو، امیدوارم ناراحت نشده باشی.
- اااه، این...

او به مادربزرگم نگاه کرد که داشت به او لبخند می زد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- البته که نه، مشکلی نیست. حالا تراسک هم تنها نیست، چه مدت آنجا خواهند ماند امی؟

به نظر، کراتو خیلی راضی نبود، هر چند سعی می کرد این مساله را پنهان کند.

- اگر می خواهی می توانیم الان برگردیم و تو را به آنجا ببریم و آنها را نیز به جای دیگری منتقل کنیم، بریم؟
- نههههه، من فقط سوال کردم.. تازه... ما در مورد احتمال ماندن در اینجا با هم صحبت کرده بودیم...
- قرار بود او به زمین بیاید امی، همین الان هم به یک زمینی تبدیل شده.
- امی پرسید: و کجا بماند؟؟
- اینجا پیش ما، درسته مادربزرگ؟
- من خوشحال می شوم، وینکا در اتاق من بخوابد و کراتو در اتاق خالی.
- به نظر آمد امی با این موضوع مشکلی ندارد.
- خب برای من مشکلی نیست کراتو، اما آیا تو آماده هستی که دیگر به کلبه ات بازنگردی کراتو؟
- پیر مرد خوشحال شد.
- امم.. واقعیت این است که من انتظار نداشتم با این سرعت اتفاق بیافتد. سال های خیلی زیبایی را در آنجا گذراندم ..اااه..اما من یک بار تمام گذشته ام را پشت سر گذاشته ام... وقتی از تری به سوما تبدیل شدم. حتی مسواکم را هم

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

نمی توانستم با خودم ببرم، و این را بگویم که من بسیار آدم مهم و پولداری بودم... البته الان اصلا مهم نیست، گذشته باید در گذشته بماند، درسته امی؟

- دقیقا کراتو، برای همین هست که مرگ وجود دارد.
- یعنی چی پسر فضار نورد؟
- شماها به همه چیز وابسته هستید، مکان زندگی، عزیزانتان، متعلقات، عادت ها، ایده ها، ظاهرتان، خاطراتتان، برنامه های روزمره، به همه چیز. و کائنات می خواهد که موجودات در حال رشد، در همه چیز کامل شوند، تجربه های دیگر، موقعیت های دیگر، مکان ها دیگر، افراد دیگر، ایده های دیگر. اما با توجه به چسبندگی شما، تنها راه برای رفتن به موقعیت های جدید و همچنین افزایش شادمانی، زوال و نابودی لباس (جسم) شماست. بعد، خداحافظی با وابستگی ها و دوباره شروع داستانی جدید، برگی جدید، و در آخر هیچ خاطره ای هم از آنها باقی نمی ماند، مگر در اعماق روح.
- وینکا گفت: و بعد ما میمیریم؟
- شما به غیر از اجبار طور دیگری این زندگی را رها نمی کنید، اما اگر کمتر وابسته بودید، مثل روح های پیشرفته، دیگر نیازی به روندی دردناک مثل مرگ نبود. آنها به راحتی وابستگی هایشان را رها می کنند و به حرکت داوطلبانه به موقعیت های جدید ادامه می دهند، موقعیت هایی که کائنات برای آنها طراحی کرده؛ همچنین خاطرات موقعیت قبلی را نیز از دست نمی دهند. در حافظه من تمام زندگی های قبلی ام موجود است، از زمانی که نیمه گوریل بودم، تا امروز.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ما همه از توضیحات ساده امی به فکر فرو رفتیم. خیلی اوقات من به مهربانی خدا شک کرده بودم، که چرا چنین موضوع دردناکی به اسم مرگ را به وجود آورده. اما حالا با این توضیحات، مرگ دیگر برایم موضوعی متناقض با عشق خدا نیست، زیرا این طبیعی است که عشق به دنبال تکامل و پیشرفت ما باشد، و اگر ما داوطلبانه نتوانیم از وابستگی هایمان رها شویم، فقط با زور امکان عبور از یک موقعیت به موقعیت دیگر برایمان وجود خواهد داشت.

- درست می گی پسر اتمی، بالاخره روزی باید آنجا را ترک کنم، جدایی اجتناب ناپذیر است، و اگر زمان آن حالا است، پس من هم حاضرم. همین حالا هم اینجام... برای همیشه در اینجا می مانم.. در کنار این خانم زیبا.

این را گفت و مادربزرگم را از شانه به سمت خودش کشید. او هم سرش را روی سینه این مرد کوهی گذاشت و لبخندی بر لبانش ظاهر شد. مشخص بود که علاقه ای بین آنها به وجود آمده، اما این موضوع دیگر مرا اذیت نمی کرد، برعکس من ایده این که کراتو را در کنار او ببینم را دوست داشتم.

ناگهان او چیزی را به یاد آورد.

- اما تراسک...اشک در چشمانش جمع شد.

امی به خنده افتاد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- تراسک خوب خواهد بود، من مسئولیتش را به عهده می گیرم. مرا دوست دارد. باشه؟
- اممم... باشه...به تو اعتماد می کنم، ازت ممنونم، امی.
- خواهش می کنم. بعدا در مورد وارد کردن کامل تو به این جهان کار های لازم را انجام می دهم. خب، به نظر زمان ترک این دیدار زیبا است. دیر وقت است و فردا باید شما بچه ها را برای دیدن چیزهایی جدید با خودم ببرم.
- تخت وینکا در کنار تخت من آماده است.
- اما خیلی هیجان زده نشوید، گورو را که می شناسید. خب من به سفینه می روم و فردا میبینمتان.

ما همه خداحافظی کردیم، ولی باور نمی کردیم که چه اتفاقی افتاده است، وینکا در خانه ما بود! شادی من حدی نداشت، به جز فکر گورو.. اما روز سختی بود و دیگر دیر وقت بود. من سرم را روی بالش گذاشتم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

روز بعد با چند ضربه به در، بیدار شدم، نیمه خواب بودم و هیچ چیز از دیروز را به یاد نمی آوردم، برای همین گفتم مادربزرگ بیا تو.

اما به جای مادربزرگم، وینکای عزیزم با یک سینی در دست وارد شد.

احساس کردم در حال رویا دیدن هستم، اما بیدار بودم، جفت روحی من، صبحانه را با محبت برایم آورده بود.

- اووو... وینکا.. خودت را اذیت نکن.. ممنون.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اینکار باعث خوشحالی من می شود جیم، خوب خوابیدی؟

کنار من نشست و مرا با محبت نگاه می کرد.

- اه .. بله عالی، تو چطور؟
- یکی از بهترین شب های زندگی من بود.. چون می دانستم که چقدر به تو نزدیکم..
- مادربزرگم هم از راه رسید.
- صبح بخیر بچه ها. زود باشید بچه ها امی و کراتو آماده و منتظر شما هستند.
- چی؟ امی آمده؟
- بله چند لحظه پیش.
- چرا مرا زود تر بیدار نکردی؟
- وینکا می خواست تو بیشتر استراحت کنی.. او مراقب تو است جیم...
- کراتو گفت: بریم داخل این جیم تنبل رو ببینیم امی..

با هم وارد اتاق شدند.

برای من که برادری نداشتم و همیشه در خانه تنها بودم، این موقعیتی عجیب محسوب می شد. معمولا هیچ کس وارد اتاق من نمی شود، ولی حالا وینکا، مادربزرگ، امی و کراتو... متوجه شدم کراتو لباس ساحلی و شلوار کوتاه به همراه کفش های اسنیکر به تن کرده، همچنین، ساعتی در دست به همراه کلاهی طرح دار دارد... حالا او کاملا شبیه یک زمینی بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- کراتو این لباس ها را از کجا پیدا کردی؟ ها ها

امی گفت:

- من برای او آوردم، دوستشان داری کراتو؟
- نه...، ببخشید بله. اما این بچه به من می خندد، شبیه یک پرنده زشت شدم؟
- وینکا با خنده گفت: آره...، برای او هم این لباس ها عجیب بود.

اما مادربزرگم او را تشویق کرد:

- نه کراتو، خیلی خوشتیپ شدی، خیلی ورزشی و جوان..
- من با خنده گفتم: نه تو خیلی خوب به نظر می رسی... از یک پیغمبر به یک مدل پلی بوی تبدیل شدی...
- امی با خنده گفت: جیم آیا تو آماده هستی که به ستاره ها برگردیم؟
- هنوز دوش نگرفتم..
- نمی خواد، فقط داخل اتاق تمیز کننده سفینه من می شی و تمام.
- اوه درسته..

من زود صبحانه را خوردم و با مادربزرگ خداحافظی کردیم.

- کراتو آیا از کلبه چیزی لازم داری که برایت بیاورم؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نه پسر انفجاری. من دیگر برای کیا مُردم. مرد مرده چیزی با خودش به دنیای بعدی نمی برد؛ ... یادت نره از تراسک محافظت کنی...اااه.. یک جفت گارابولو خوشمزه بیار. ها ها هو.

دوباره ما سه نفر برای سفری دیگر به کهکشان وارد سفینه شدیم.

- کجا می رویم امی؟
- من می خواهم جهان جذاب دیگری از میان هزاران جهان رشد یافته در این کهکشان را به شما نشان دهم. طول نخواهد کشید. بعد به کلورکا و گورو سر می زنیم.

یک جهان کاملا برهوت پشت شیشه مشخص شد. بسیار شبیه ماه ما بود، اما کمی قرمز تر، شبیه مریخ بود... سفینه با سرعت زیاد به سمت سطح سیاره حرکت کرد.

- رسیدیم، اینجا هکزیس است. اینجا تمدنی بسیار پیشرفته تر از آنچه تا به حال دیده اید را خواهید دید.

همینطور که با سرعت زیاد دور سیاره را به طور کامل چرخید متوجه شدم که آنجا دریایی وجود ندارد.

- شبیه سیاره ای خشک و مرده است...

امی خیلی راضی به نظر می رسید.

- اوه بله در سطح آن چیزی بیشتر از خاک و سنگ نیست اما داخل آن...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- نمی خواهی بگویی که کل تمدن این سیاره در زیر سطح آن است..
- بله جیم. همه انسان هایی که سطح رشدی لازم برای این سیاره را داشته اند، تمدن خود را به داخل سیاره منتقل کرده اند.

وینکا خیلی هیجان زده بود.

- منظورت این است که جهان ها پیشرفته در سطح زندگی نمی کنند؟
- دقیقا، داخل سیاره خیلی امن تر است.
- چرا؟
- به همان دلایلی که در مورد پایگاه های زیر زمینی برایتان گفتم. آن داخل پرتو های نامطلوب خورشیدی نفوذ ندارند، شهاب سنگ ها، طوفان ها و هیچ چیز دیگر، و امکان این وجود دارد که وضعیت هوا را به خواسته خود و در فضای محدود تر تنظیم کرد، اکوسیستم های بسیار زیبایی قابل تولید است، نور و آب و اکسیژن کافی، حتی اگر آن بیرون نه آبی باشد نه جوی. حشرات و دیگر موجودات آزار دهنده اکوسیستم نیز در اینجا وجود ندارند. و هیچ چیز توجه همسایه های رشد نیافته آنها را نیز جلب نخواهد کرد... این امکان دارد که نزدیک جهانی مثل جهان شما زندگی کرد ولی هیچ کس نفهمد که چه تمدن کاملی در زیر سطح آن قرار دارد، سیاره ای که ظاهرا مرده و خشک است... به هر حال: در درون یک سیاره زندگی کردن، مرحله ای بسیار پیشرفته از رشد یافتگی در کیهان را می طلبد...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- وااای، عجب فکری، هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم. و حالا می فهمم که چرا تمام سیاره های منظومه شمسی به نظر خالی از سکنه می آیند...
- وینکا گفت: و همینطور در مورد منظومه خورشیدی ما.

امی خوشحال بود.

- درسته بچه ها، در کیهان خیییییلی بیشتر از آنچیزی که شما فکر می کنید زندگی وجود دارد، اما چون تمدن شما بسیار معنوی است... برایشان بهتر است راجع مرحله های بعدی، چیز زیادی ندانند...
- حالا فهمیدم...
- از طرف دیگر زندگی درون یک جهان، بازتابی از علاقه روح است.
- یعنی چی؟
- انسان در جهان شما در قسمت سطحی یا بیرونی سیاره زندگی می کند درسته؟
- بله.
- منظورم در بیرون، از همه جهات است... یعنی که شما به درون اهمیتی نمی دهید، انسان های سطحی...، برای همین شما در سطح سیاره تان زندگی می کنید. این هم بازتابی از علاقه روح شماست.
- می تونی بیشتر توضیح بدی؟
- برای شما دانستن هر چیز بیرونی، جذابیت دارد، هر چیزی که دور است، برای همین آنها تلاش می کنند که به دور دستها دسترسی پیدا کنند، به منظومه های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

خورشیدی دیگر، به میلیون ها کیلومتر دور تر؛ اما در مورد امکاناتی که در چند قدمی تان قرار دارد، درون سیاره خودتان، هیچ چیز نمی دانید و هیچ تلاشی نیز برای فهمیدنش نمی کنید؛ و حتی علاقه ای هم برای اینکار ندارید.

- درسته.. برای همین ناسا وجود دارد که به اکتشافات بیرون از سیاره مشغول است، اما ناسایی برای جستجو در مورد درون سیاره وجود ندارد...
- که بسیار هم نزدیک تر است... به این دلیل که آنها فقط به چیز های بیرونی نگاه می کنند، به ظاهر همه چیز، ظاهر دیگران و ظاهر خودشان، بدون توجه به چیز هایی که در درون وجود دارد.
- عجب مساله پیچیده ای، ولی من فکر می کنم می توانم آن را بفهمم.
- به دلیل گرایش روحتان به ظاهر هر چیز، شما حتی خودتان را هم نمی شناسید، هیچ وقت نیم نگاهی به زوایای درونی قلبتان نیانداخته اید؛ علاقه شما فقط در مورد چیزهای بیرونیست، چیز هایی که بشود با چشم دید، مادیات، چیز های متراکم، شما در جهانی زندگی می کنید که بازتاب دهنده روح خودتان است، جاییکه مادیات با شدت زیادی بر معنویت و مسائل درونی چیرگی دارد... یکی دیگر از مسائلی که به این موضوع مربوط است، گرایش برای مقصر دانستن دیگران در رابطه با مشکلات خودتان است، بدون در نظر گرفتن اینکه علت هر اتفاقی از درون خودتان نشات می گیرد.

وینکا نتیجه گرفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- پس اوفیر و جهان شما نیز خیلی پیشرفته نبودند.
- بله. آنجا هم تمدن بیرونی متعلق به موجودات محصور در زمان است، اما هم در اوفیر و هم در عروسک کهشکان، جهان من، مدتی است که اکوسیستم درون سیاره در حال آماده شدن است. برای همین وقتی شما ها را به جهانم بردم و همچنین در زمان ترک آنجا، گفتم ما فقط از قسمت بیرونی دیدن کردیم؛ فراموش کردید؟
- اه بله، من به یاد می آورم.
- من هم همینطور، راستی حال مادرت چطور است امی؟
- خیلی خوب. در حال آماده شدن برای رفتن به کایرا، کنار پدرم، است.
- چقدر عالی، من همیشه نصیحت او را به یاد می آورم: پایتان روی زمین، نگاه رو به بالا و قلب پر از عشق. سلام ما را به او برسان امی.
- باشه. خب آیا دوست دارید درون یک سیاره زندگی کنید؟

وینکا شک کرد.

- با وجود چیزهای زیبایی که دارد...هنوز نمی دانم، احساس می کنم با اینکار حس ترس از بودن در مکان های تنگ به من دست بدهد.. یا اینکه هیچ وقت نتوانم ستاره ها را ببینم...
- اینجا امکان نمایش تصویر فضای بیرون بر روی سقف وجود دارد وینکا.
- آره ... خب، باید آرام ارام به آن عادت کرد..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- خیلی انسان های پیشرفته اولین بار این حس را دارند، اما بعد از رفتن به آنجا، دیگر نمی خواهند ترکش کنند. مثلا نوشتن با جوهر و قلم، شاعرانه تر به نظر می رسد، اما حالا نوشتن با کلید های کامپیتور انجام می شود، فکر کنم هیچ کس دلش نخواهد که دوباره با خودکار بنویسد...

امی سفینه را به سمت داخل سیاره بی آب و علفِ هکزیس هدایت کرد.

- ما مثل شایا سلیم قرار است از قسمت مجاز، وارد شویم، پس نترسید..

مثل دفعه قبل، ما شکل مادی را از دست دادیم تا از صخره های تیره که ورودی را مسدود کرده بودند عبور کنیم، اما وینکا چشمانش را با وحشت بسته بود...

بلافاصله وارد جهانی پر از نور و رنگ شدیم، جاییکه انگار محدودیتی نداشت. ما نمی توانستیم چیزی را که می بینیم باور کنیم.

- واااااای...

دریاچه، علفزار های سبز و نارنجی، ساختمان های براق رنگارنگ از کریستال، با طراحی عجیب که حتی در اوفیر هم ندیده بودم. ساختمان ها غول آسا و معلق در هوا..! حیاط های فرش شده با چمن های رنگی، که مردم بسیاری برای ورزش به آن می رفتند، استادیوم های زیبا، هزاران سفینه، باغ هایی پر از درخت، درختچه ها و بوته های گل، که اَشکال بسیار زیبایی را به وجود آورده بودند.

وینکا با شادی بسیار زیاد گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- این زیباترین چیزی است که در تمام زندگیم دیده ام.
- درست مثل پایگاه کیا، آسمان به نظر حقیقی می آمد، تنها تفاوت آن این بود که رنگ آن به صورتی روشن متمایل بود تا آبی، و چیزی که برایم بسیار جذاب بود این بود که من نمی توانستم محدوده این غار عجیب را ببینم.
- در این جهان ها گاهی بزرگی فضا به ده ها کیلومتر می رسد، آنها شهر هایشان را طوری می سازند که مثل شهر های شما پر از جمعیت نشود. من به شما گفته بودم که شهرهای پر جمعیت، نه برای افراد خوب است نه برای سیاره. در این فضاهای بزرگ هر کاری در هماهنگی با کهکشان انجام می گیرد. در این جهان کلونی های زیادی وجود دارد که همه با هم مرتبط هستند.
- این یک سوپر تمدن است امی!
- قطعا. او با خنده گفت: حالا ما به یک مسابقه زیبایی میان سیاره ای می رویم. امروز اینجا بازدید کنندگانی از بسیاری سیارات وجود دارند.

برایم عجیب به نظر می رسید، چون مسابقه زیبایی، همیشه ایده مساله ای بسیار ظاهری را برایم تداعی می کرد. اما من به این سورپرایز هایی که امی همیشه برای ما داشت عادت کرده بودم، که معمولا در آخر هم آن چیزی نبود که ما فکرش را می کردیم.

او سفینه را در حیاط یک ساختمان بزرگ مدور پارک کرد. در کنار سفینه ما من می توانستم انواع سفینه ها را ببینم که البته بیشتر آنها کوچک بودند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

توجه من به چند موجود بزرگ با سر های قرمز و لباس های رنگی جلب شد. صورت آنها تقریبا شبیه انسان نبود؛ همچنین بسیار از انواع انسان نما ها نیز در آنجا به چشم می خوردند. انگار که به تعطیلاتی رفته ایم که همه در چهره مبدل در آن شرکت داشتند، اما همه مردم شاد بودند. در بسیاری موارد نمی توانستم تشخیص دهم که آنها موهای رنگارنگ تزیین شده دارند، یا این کلاه آنهاست. همینطور در مورد صورت و بدن بعضی از آنها...

- وینکا نگاه کن... به موجوداتی اشاره می کردم که دُم داشتند.

امی در حال خندیدن بود.

- این گونه در گذشته خود روی درخت ها زندگی می کرده. این خوبه که شما در ذهنتان کسی را قضاوت نمی کنید، باید ذهنتان را خیلی باز نگه دارید، چون چیز هایی خواهید دید که برایتان مسخره یا عجیب است، اما برای آنها کاملا عادی است. حالا ما به اتاق پاکسازی می رویم تا بتوانیم پیاده شویم. اینکار را کردیم و با هم پایین رفتیم. به سمت آسانسوری در نزدیکی رفتیم. درب باز شد و در آن یک جفت... خب بهتر است بگویم دو طوطی بزرگ پر دار بودند. اما امی گفت که باید به همه احترام بگذارید، بعد از آن یک زوج بسیار بلند و رنگی دیگر آمدند... آنها با احترام به ما سلام کردند و به راهشان را ادامه دادند. من و وینکا کمی مضطرب شده بودیم چون نمی دانستیم که چه کار باید بکنیم. امی از دیدن چهره ما سرگرم شده بود.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اینجا هیچ کس به شما آسیب نمی زند بچه ها.

این آسانسور سقف بسیار بلندی داشت و شفاف بود، متوجه شدم که گاهی موجودات خیلی قد بلند سوار آن می شوند.

ما به سمت داخل ساختمان بالا می رفتیم، از آن بالا می توانستم مکانی پر از ... انسان... را ببینم، با تنوعی بسیار زیادی از انواع موجودات شبیه انسان، که هر کدام لباس هایی به تن داشتند که تخیلش هم برای ما سخت است.

بعضی از آنها به دلیل چهره و جثه شان، ترسی عمیق در من به وجود می آوردند، اما همه آنها به نظر پر انرژی و شاد بودند.

وقتی در باز شد و ما بیرون رفتیم، بوی عطری به مشامم خورد.

- این مکان معطر شده تا بوی طبیعی هر گونه، گونه دیگر را اذیت نکند... بیاید وارد بشویم، معارفه شروع شده.

ما از چند درب وارد شدیم و بعد من توانستم سکویی در مرکز محوطه را ببینم که بسیار نورانی بود، با صندلی هایی پر از ... انسان. همه صندلی ها شبیه هم نبودند؛ موجودات کوچکتر روی صندلی های کوچک و نزدیک تر به صحنه نشسته بودند، بزرگتر ها هم در عقب. ما به سمت مرکز کودکان هدایت شدیم. قسمتی که جمعیت کمی در آن بود را پیدا کردیم. ما باید از میان پای بعضی موجودات می گذشتیم...برداران کوچک کهشکشانی ما.. اما هیچکس توجه خاصی به ما نداشت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وقتی نشستیم، متوجه شدم که آنجا چه خبر است. یک صحنه گردان تنومند و چاق با صورت خاکستری و دهان بسیار بزرگ، که من را به یاد اسب آبی می انداخت، (قصد مسخره کردن ندارم).. در حال معرفی و ستایش شرکت کننده ها بود.

با توجه به مترجم داخل گوشم، من می توانستم اکثر حرف ها را بفهمم. اما بعضی حرف های او برای من بی معنی به نظر می رسید، برای مثال:

- کسی که بر روی صحنه خواهد آمد، افتخار به دست آوردن " بدن سفید آمساس" در سیاره خود که در قسمت " ماچ او کی 2" قرار دارد را کسب کرده. او هنوز به عنصر درون تاب[8] تبدیل نشده، اما " اورواس" او در حال طبقه بندی شدن است.

شخصی مثل کاهو ی دوپا وارد شد. به زیبایی سلام کرد، تمرکز کرد و بعد خارج شد. بعد از او شخص دیگری وارد شد تقریبا همان کار ها را انجام داد... یعنی تقریبا هیچ کار انجام نمی دادند... و به این شکل موجودات مختلفی وارد می شدند، که بعضی بسیار عجیب، بعضی ترسناک بودند. بعضی راه می رفتند، بعضی می خزیدند، بعضی موج می خوردند و بعضی هم پرواز می کردند.

آنهایی که دهانی شبیه ما داشتند لبخند می زدند، لباس های عجیبشان را نشان می دادند، تمرکز می کردند، یک سری حرکات را جلوی همه انجام می دادند و بعد عقب می رفتند.

[8] intraluminic element

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من هیچ چیز نفهمیدم، اما بقیه می فهمیدند، و گاهی وقتی فرد در حال تمرکز بود صدای اووه از حاضرین شنیده می شد. من بعضی اوقات احساس خیلی خوبی می کردم، اما به طور کلی، من و وینکا تقریبا گیج شده بودیم که آنجا چه خبر است.

- آنها سعی دارند چه کاری انجام دهند امی؟
- این کمی شبیه به مسابقه زیبایی است، اما دو تفاوت بزرگ دارد. اول: اینجا کسی رقابت نمی کند، هیچ کس نمی برد و نمی بازد؛ هر کس خود را نشان می دهد و تلاش می کند جمعیت را خوشحال کند، و تنها جایزه هم همین است. دوما چیزی که آنها نشان می دهند زیبایی بیرونی نیست.
- نیست؟
- البته که نه. چون اَشکال بیرونی بسیار زیاد است، برای ما معنی ندارد که بگوییم این آدم زیباتر و آن یکی زشت تر است. در واقع ما زیاد به ظاهر فرد توجه نمی کنیم. هر چیزی که از زاویه ای زیبا باشد از زاویه دیگر زشت خواهد بود؛ این موضوعی بسیار زود گذر و نسبی است؛ به همین خاطر ما مستقیما به داخل نگاه می کنیم. زیبایی حقیقی مربوط به درون ما می شود، و این همان چیزی است که شرکت کننده ها در تلاشند تا آن را به نمایش بگذارند.
- اها حالا بهتر می فهمم... اما جمعیت چطور می تواند زیبایی درونی آنها را ببیند؟
- نه امکان دیدن آن وجود ندارد. زیبایی درونی، قابل دیده شدن با چشم ها نیست.
- پس چطور متوجه آن می شوند؟
- با حواس والای روح، جیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- ااه... قطعا، این مردم خیلی متکامل هستند. من نیستم، من فقط با چشمانم می توانم راهم را بیابم، من این حواس والای روح را ندارم...
- وینکا گفت: من هم همینطور ...
- اینطوری نیست بچه ها، در حقیقت شما این حواس را دارید، اما معمولا به آن توجه نمی کنید، چون این حواس بسیار ظریف هستند، و شما فقط به احساسات ضمخت عادت کرده اید... ولی تلاشتان را بکنید که بفهمید این انسان های مهربان سعی دارند چه چیز ظریفی را برایتان ارسال کنند. توجه کنید.

یک موجود بسیار لاغر وارد شد، با پوستی سیاه و موهایی زیبا که با وجود این سیاهی، نور آبی از خود ساطع می کرد، این گونه بیشتر شبیه، تِی زمین شور بود که برعکس ایستاده است... نمی توانستم بفهمم مرد است یا زن.

- او نه مرد است نه زن،

ما خشک شدیم، اما او مثل همیشه می خندید.

- فکر نکنید که همه موجودات هوشمند کهکشان بر اساس قانون دو گانه جنسیت عمل می کنند، مثل من و شما...
- نکنیم؟
- البته که نه. این فقط یکی از فرم هاست، فرم های بسیار دیگری هم وجود دارد، همانطور که در مورد بعضی حیوانات و گیاهان روی سیاره شما نیز این موضوع

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

صحت دارد. به طور خلاصه، این روح خواهری[9] که اینجا می بینید بچه هایی از خودش تولید می کند، یا خودش را باز تولید می کند.... نه... آنقدر انواع زیادی وجود دارد که ارزش آن را ندارد که فقط یکی از روش های تولید مثل را از میان تمام روش های موجود توضیح دهم.

اما من و وینکا خیلی کنجکاو شدیم، می خواستیم حداقل در مورد تولید مثل این گونه اطلاعات کسب کنیم.

- باشه. این گونه به وسیله تخم تولید مثل می کند.
- چی؟؟ اااااه، واای، این ها تخم گذارند وینکا...
- هیسسسس، می بینی؟ شما از دیدن هر چیزی منزجر می شوید. این گونه از دیدن نحوه زایمان دردناک و خون آلود بچه در جهان شما، وحشت خواهد کرد...

کمی فکر کردم و حس کردم امی درست می گوید.

- همه چیز نسبی است بچه ها، بیاید به چیزی که این روح برای ما ارسال می کند تمرکز کنیم. آن مرد لاغر...یا زن... آن موجود در وسط صحنه تمرکز کرده بود. من چشمانم را بستم و سعی کردم احساس کنم... اما هیچ چیز نفهمیدم. فکر می کنم ذهنم به خاطر موضوعی که الان امی مطرح کرده بود مشغول شده بود، وینکا هم مثل من بود، اما جمعیت شگفت زده شده بود. امی متوجه شد که چه اتفاقی برای ما افتاده است.

[9] soul sister

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من نباید این موضوع را مطرح می کردم. همه می دانند که در جهانی مثل جهان شما، مسائل جنسی معمولا جز مسائل خیلی ترسناک به حساب می آید... اما این ترس را با شوخی های کثیف بروز می دهند. خب باید به کیا برگردیم. بیاید بریم، زمان زیادی نداریم.

وقتی وارد سفینه شدیم و به سمت کیا به راه افتادیم امی گفت:

- شما فهمیدید که قصد سفر ما این بود که تمدنی، درون یک سیاره را به شما نشان دهیم، تا مستقیما ببینید که برای تکامل بیشتر، بیرون از کمترین اهمیت برخوردار است.
- اوه بله... قطعا اینطور هست امی...
- تا ببینیم آیا از این نژاد پرستی دیداری[10] که باعث زجر شماست، چیزی کاسته شده یا نه، ها ها ها. و جای اینکه تمرکزتان فقط روی ظاهر شخص یا حرف هایی که بیان می کند باشد. شروع به درک این کنید که هر کس چه چیزی را از درون خود مرتعش می کند. به همین دلیل است که انسان رشد یافته بیشتر به درون اهمیت می دهد و کمتر به بیرون. و زمانیکه رشد یافتگی کم باشد او بیشتر به بیرون نگاه خواهد کرد، چیز های گذرا، در هر موضوعی که تصور کنید...
- وینکا گفت: البته که اینطور است، اما ما خیلی رشد یافتگی کمی داریم...

امی خندید.

[10] optical racism

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- شما فقط توجهِ کمی دارید، و تمرین کم.

کیا تقریبا جلوی ما روی شیشه مشخص بود.

- آنجا خاله و شوهر خاله تو در حال لذت بردن از خورشید بعد از ظهر کوهستان هستند.

در تصویر گورو و کلورکا در آغوش هم در حال قدم زدن در حاشیه یک تالاب بودند و به منظره خیره شده بودند، تراسک هم دنبال آنها راه می رفت، چند گارابولو هم در آنجا پرواز می کردند. ما خیلی سریع به سمت آنها رفتیم و وینکا به سمتشان دوید تا آنها را به آغوش بکشد.

- چطور خوابیدید؟
- خیلی عالی، خیلی عالی. زیبایی اینجا باعث شد فراموش کنیم که پی پی. دنبال ماست و اینکه ما همه چیزمان را از دست دادیم و هیچ جایی برای رفتن نداریم...

امی با صدایی مرموز ولی خوش بینانه پرسید:

- و آیا دوست ندارید اینجا بمانید؟...

آن دو کیایی با چشمانی گرد به امی نگاه می کردند.

- چی؟... منظورت چی هست؟.. آیا ممکنه؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله. این کلبه برای همیشه بی صاحب شده است، چون کراتو تصمیم گرفت برای همیشه روی سیاره این پسر زندگی کند.
- او حالا دوست پسر مادربزرگ من است ها ها. هنوز هم معاشقه آنها کمی برایم مسخره بود...

گورو و کلورکا شروع به جشن گرفتن کردند.

- راستش ما دیشب و امروز صبح، فقط به اینکه اینجا بمانیم فکر می کردیم، ما تنهایی را دوست داریم و به همین خاطر است که تقریبا هیچ دوستی نداریم. ما به فکر این بودیم که خودمان را وقف کشاورزی بکنیم، باغی درست کنیم مثل همین چیزی که کراتو اینجا دارد، کلبه ای بسازیم و...
- سن شما بیشتر از آن است که همه چیز را از اول شروع کنید. اینجا یک کلبه دارید، آماده برای کلورکا تا آن را تزیین کند، آن باغ دیگر متعلق به کراتو نیست. همچنین او همه دستگاه ها برای گرفتن آب موفلو را اینجا دارد، می توانید آنها را بفروشید، مثل محصولات باغ. مردم روستا تقریبا 4 ساعت با اینجا فاصله دارند. آنجا یک گاری است. تراسک هم خیلی قوی است، و از الان به بعد هم متعلق به شماست.

آنها هر لحظه بیشتر هیجان زده می شدند، مخصوصا کلورکا.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من تمام عمرم را آرزو داشتم که دور از شلوغی شهر زندگی کنم، گورو هم همینطور، و حالا این خواسته درونی به واقعیت تبدیل شده... انگار داریم خواب می بینیم!
- من هم از بچگی آرزو داشتم در طبیعت زندگی کنم، دوست داشتم کشاورزی بخوانم تا از شهر دور شوم و به جنگل بروم، اما پدرم، که خیلی مقرراتی بود، می خواست که من در یک داروخانه که او تمام عمرش را در آن گذرانده بود استخدام شوم، و اجازه تحصیل را به من نداد. و واقعیت این بود که من همیشه از این داروخانه و شهر متنفر بودم... بله اگر اجازه داشته باشم دوست دارم با آرامش در این کوهستان زندگی کنم.
- امی با شادی گفت: خوبه، پس اینجا برای شماست...

با شنیدن این حرف گورو برای اولین بار لبخند زد. این لبخند باعث درخشان شدن او شد. او به اطراف نگاه می کرد و باور نمی کرد که این چشم انداز زیبا قرار است منظره هر روز زندگی او باشد. او به دره زیبایی کمی جلوتر نگاه کرد، دره ای پر از درخت های سبز، دوباره لبخند زد، چند قطره اشک بر روی گونه هایش غلطید... در این لحظه احساس بدی کرد، رنگش پرید و ما مجبور شدیم به او کمک کنیم تا داخل برود و بر روی تشک دارز بکشد.

- نمی دانم چه اتفاقی برایم افتاده... هیجان زده شدم و الان احساس مریضی می کنم...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی گفت: اشکال نداره، تو به احساسات مثبت عادت نداری، برای همین مریض شدی.. ها ها ها.

در آن لحظه اتفاق ترسناکی افتاد: موهای صورت و سر گورو شروع به ریختن کرد...

- وینکا با شادی فراوان داد می زد: عمو گورو تو داری به سواما تبدیل می شوی، تو داری خودت را تبدیل می کنی...

امی و کلورکا هم خوشحال شدند، من نمی دانستم که چه فاجعه ای ممکن است رخ دهد...

- این فاجعه نیست جیم. چیزی زیباست. در دو سه روز آینده دوست ما گورو به یک سواما تبدیل می شود. او با توجه به اتفاقات و انفجارات احساسی که در این زمان کوتاه تجربه کرد، به سرعت رشد یافته، همچنین او از باور های غلط خود پشیمان است، با این کار فضای زیادی درون او برای ارزش های حقیقی باز شد. اما آخرین اتفاق، مثبت بود، اینکه او حالا می تواند در این مکان زیبا زندگی کند، که تصدیق می کند، عشق و شادی می تواند روند رشد را سرعت ببخشد، خیلی سریعتر از رنج...
- وینکا با خنده گفت: عمو تو بالاخره به انسان تبدیل خواهی شد.

اما او هنوز یک تری بود و می خواست جلوی وینکا از نژاد خود دفاع کند. او می خواست چیزی بگوید اما نتوانست، زیرا چند دندان وسط دهان او ریخته بود... او هم مثل ما از دیدن دندان هایش در کف دستش به خنده افتاد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی خیلی هیجان زده بود.

- پی پی. دنبال یک زوج تری سواما می گردد، پس حالا دیگر خطری برای آنها نیست. هیچکس به یک زوج سواما شک نمی کند. به نظر شما این عالی نیست؟ چون اثر انگشت نیز با تبدیل شدن به سواما تغییر می کند. برای تو هم تغییر می کند کلورکا، پس دوستان ما که در اداره ثبت مشغول هستند یک هویت جدید برای شما درست می کنند. من ترتیب کار را می دهم.
- اما ما خیلی بد کیاروسو حرف می زنیم، زبان اینجا...
- خب من شما را در دسته خارجی ها ی مقیم قرار خواهم داد نگران نباشید، من همه کار را انجام می دهم. همچنین برایتان کتاب کیاروسو می گیرم تا بتوانید آن زبان را به خوبی یاد بگیرید.

گورو با خوشحالی لبخند می زد. آرام آرام او به یک سوامای خوب تبدیل می شد، و او هم مقاومتی از خود نشان نمی داد.

- تو فقط باید کمی استراحت کنی گورو، تو می دانی که این تغییر دردناک نیست، اما تو چند روزی ضعیف خواهی شد، برای همین باید در تخت خواب بمانی.

سوامای آینده سعی کرد چیزی بگوید، اما با کمتر شدن دندان هایش اینکار برایش سخت شده بود، و دوباره شروع به خندیدن کرد.

- نگران نباش گورو امشب یا فردا دندان های جدیدی رشد خواهند کرد، اما آنها کوچکند...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- دندان انسان ها، وینکا دوباره می خواست او را اذیت کند، اما اینبار گورو با دهان بدون دندان خنده ای سر داد که همه ما را نیز به خنده انداخت.
- کلورکا با خوشحالی گفت: ما اینجا خیلی خوشحال خواهیم بود.

جفت روحی من هم از فرصت استفاده کرد و سر موضوع اصلی بازگشت:

- بله، شما اینجا خوشحال خواهید بود، اما شما باید بدانید که اینجا برای یک جوان که می خواهد درسش را تمام کند مناسب نیست، درسته؟

وینکا توپ را در زمین آنها انداخت. مهمترین مساله زندگی من دوباره به جریان افتاد: امکان اینکه گورو به وینکا اجازه دهد که به سیاره ما بیاید. من خودم را برای یک بحث سخت آماده می کردم، اما گورو الان حال خوبی داشت و حرفی زد که در خوش بینانه ترین رویاهایم نیز نمی توانستم تصورش را بکنم:

- باسه وینها، آینده تو و خوسحالی تو در هیا نیست. من حیلی احمق بودم که اینقدر برایت مسکل دلست کلدم، و به امی بی اعتمادی کلدم، به امی و این پسل خوب که جفت لوحی تو است.

من باور نمی کردم چه چیزی می شنوم.

- وینکا با شک گفت: خب عمو؟
- حتما تو اجازه دالی که به زمین بِلَوی.

همه با هم گفتیم عالیههههه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

وینکا از خوشحالی دیوانه شده بود، اشک در چشمانش جمع شده بود. ما همدیگر را در آغوش گرفتیم. حالا هیچ چیز مانع عشق ما نبود. شادی در انتظار آینده ما بود...

پروانه ها و گارابولو ها و دیگر حشرات سر و صدای زیادی را دور کلبه به راه انداخته بودند.

امی به گورو تبریک گفت:

- خیلی عالیه گورو، خیلی عالی، تو وینکا را از دست نخواهی داد، چون هر زمان که برایم ممکن بود من او را چند روزی پیش تو خواهم آورد.
- خیلی ممنون امی...

من به یاد آوردم که او اجازه ندارد که عشاق را برای تفریح در کیهان جابجا کند، و فقط می تواند به افرادی که ماموریتشان ایجاب می کند، کمک کند. او افکار مرا خوانده بود.

- وینکا باید کتابی از سفر آخرش بنویسد و باید در اینجا توسط کلورکا بازبینی شود. وینکا کتاب را در زمین خواهد نوشت، اما وقتی تمام شد باید کسی نوشته را به اینجا بیاورد. آنها اجازه چنین جابجایی را به من خواهند داد، چون این کار مربوط به رشد یک سیاره خواهد بود، اینطور نیست؟
- قطعا همینطوره امی.
- اما شما دو نفر هم می توانید از این جابجایی استفاده کنید و با من همراه شوید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- عالیههههه..

کلورکا پرسید که بعد از اتمام کار نوشته چطور به دست ناشر خواهد رسید.

- امی گفت: من آن را انجام می دهم.
- اما پی پی...
- نه اصلا، آنها نمی توانند شما را پیدا کنند. کتاب ماجرای دیگری دارد. من نوشته را با اینترتوکو خواهم فرستاد...
- اینتر توکو؟
- همان اینترنت شما در کیا... با نامه ای از تو که اجازه بازبینی را صادر کرده ای. و تو هم ذکر خواهی کرد که از دسترس خارج هستی کلورکا. وقتی پی پی. متوجه شود که کتاب جدید چاپ شده سراغ ناشر خواهد رفت، ناشر هم خواهد گفت این متن را از اینترتوکو گرفته و اینکه آنها چیزی راجع به تو نمی دانند، به همین سادگی پرونده مختومه خواهد شد، و به این ترتیب وینکا ماموریتی که برای آن به این سیاره متناسخ شده بود را به پایان خواهد رساند.

بقیه کار ها خیلی سریع انجام شد، امی اثر انگشت کلورکا را در سفینه تغییر داد، او از امی خواست که کمی موهایش را فر کند... اما امی فقط به او خندید. بعد امی از آنها خواست که لیستی از مایحتاج خود آماده کنند تا او برای آنها بیاورد. آنها گفتند هیچ چیز نمی خواهند چون هدف آنها شروع یک زندگی ساده بود. امی برای این انتخاب به آنها تبریک گفت.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعد ما در آماده و تمیز کردن خانه به آنها کمک کردیم، چامی چامی ها را بیرون انداختیم، حشراتی شب پره، بعد تعداد زیادی وسایل کهنه را. کلورکا هم دست نوشته معروف کراتو را پیدا کرد. وینکا خواست آن را برای خاطره با خودت بیاورد، اما گورو که از دور گوش می داد گفت:

- نه نه. این دست نوشته خیلی عالیه. به آن دست نزن، بگذار همینجایی که نوشته شده باقی بماند. قابی برایش تهیه می کنم و به عنوان افتخار در این خانه آویزان خواهم کرد.

همه موافقت کردند.

کلورکا خواست آشغال ها را بسوزاند، اما امی گفت اینکار برای محیط زیست خوب نیست. او به سفینه رفت و از آنجا اشعه ای به آنها تاباند و آن ها را از بین برد. هیچ چیز باقی نماند. من متوجه شدم که با اینکه امی می گوید که آنها هیچ اسلحه ای ندارند، اینطور نیست...

- اما ما آن را به طرف مردم هدف نمی گیریم جیم.

امی گفت وقت رفتن است، چون باید به مکان دوری برای ماموریت دیگری برود.

وینکا و خانواده اش خداحافظی پر احساسی را داشتند. حقیقت تغییر ناگهانی زندگی آنها انقدر برایشان جذاب بود که باعث شد هیچگونه ناراحتی در خداحافظی بین آنها وجود نداشته باشد. اما من هیجان زده بودم، چون گورو دیگر گورو قدیم نبود، حالا

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یک سواما مهربان و آرام بود که لبخند بر لب داشت و گاهی دستی بر پشت من می کشید، و من هم نمی توانستم حس علاقه ای که به او پیدا کرده بودم را انکار کنم.

- و اگر این دختر تنبلی نکند و کتابش را سریع تر تمام کند، ما خیلی زود بر خواهیم گشت.
- وینکا گفت: از فردا شروع می کنم.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

9

شامبالا

وقتی در سفینه نشستیم امی به ما گفت، قبل از بردن ما به خانه مکان دیگری هست که باید به ما نشان دهد، و این موضوع از همه چیزهایی که تا به حال در سفر هایمان دیدیم مهمتر است. من فکر کردم ما به سمت جهان متفاوتی می رویم، برای همین وقتی سیاره آبی پشت پنجره نمایان شد من گفتم:

- اینجا که زمین است!
- بله، این همان چیزی است که می خواستم نشانتان دهم.
- اممم... خب اینکه چیز جدیدی نیست... تو در مورد یک تمدن درون دریا صحبت کردی... منظورت اینجا بود؟
- نه، وقتی ما می خواستیم نوشته وینکا را به کیا ببریم، می توانیم یکی از آنها که روی زمین نیست را ببینیم، همچنین می توانیم یک سیاره مصنوعی را هم ببینیم و اگر ....
- وینکا گفت: چرا سیاره مصنوعی می سازند؟
- به دلیل اینکه خورشید در حال مردن است و این مرگ باعث انفجاری خواهد شد که تمام سیارات منظومه را نابود خواهد کرد. اما قبل از این اتفاق، ساکنین این منظومه باید به صورت گروهی از آن خارج شوند. برای همین، سیاره های

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مصنوعی ساخته شده، که می توان آنها را هدایت کرد، مثل یک سفینه، و به مدار خورشیدی دیگر بُرد. ما بعدا آن را خواهیم دید، و اگر دوست داشته باشید می توانیم نگاهی به گذشته بیاندازیم، اما چیزی که الان خواهیم دید برایتان مهمتر است.

او ارتفاع سفینه را کم کرد و ما به سمت کوه های هیمالیا پایین رفتیم، و از آنجا خودمان را با سرعت زیاد به سمت یکی از بلندی های آن پرتاب کردیم. متوجه شدم که مثل شایا سلیم و هکزیس، می خواهیم از ماده عبور کنیم و به داخل برویم، اما اینبار دیگر نترسیدم، اما وینکا ترسیده بود و چشمانش را بسته بود.

من اینکار را نکردم چون می دانستم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد، همچنین می خواستم ببینم وقتی صخره را سوراخ می کنیم چه چیزی در جلوی چشممان ظاهر خواهد شد...؛ چیزی نبود، کمی سیاهی، دود و بعد یک شیار و بعد از آن همه چیز واضح شد.

- امی با خوشحالی گفت: خب بچه ها ما یکبار دیگر به سرزمینی متمدن وارد شدیم.

من امیدوار بودم چیزی شبیه به شایا سلیم یا هکزیس را ببینم، اما نه، اینجا کاملا متفاوت بود. شهر های قبلی، حس بودن در یک تمدن مدرن را در من به وجود می آورد؛ اما اینجا شبیه جایی برای برگزاری جشن ها به نظر می رسید، چون در پشت پنجره یک شهر سفید ظاهر شد، با ساختمان های کوچک، اکثرا نیم دایره، به غیر از

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

یک سازه کرویِ بزرگِ سفید رنگ که در وسط شهر به زیبایی خود نمایی می کرد؛ ساختمان مهم دیگری به چشم نمی خورد.

این سازه کروی شکل خیره کننده، با چهار بازوی قوس دار در جای خود نگهداشته شده بود و قسمت زیرین آن روی زمین بود. این ساختمان مهمترین قسمت این پایگاه زیر زمینی بود. چهار خیابان اصلی که با درخت و گل تزیین شده بود به چهار طرف این سازه ختم می شد.

تعداد زیادی سفینه و انسان در حال عبور و مرور بودند، اما با این وجود احساس صلح و هارمونی در آنجا کاملا مشهود بود.

- اسم این پایگاه شامبالا هست بچه ها.
- شامبالا؟ من فکر می کردم اسم یک موسیقی است امی.
- ممکنه جیم، چون شامبالا در بسیاری از سنت های باستانی شناخته شده است، مثل آگادیر یا آگارتی، الدورادو، شنگریلا؛ و البته پایگاه های دیگر ما، که هنوز به خوبی شناخته نشده اند.
- خب اگر این پایگاه ها مخفی هستند چطور سنت های باستانی راجع به آنها اطلاع داشتند؟
- بسیاری از سنت ها، حقایقی را می دانستند که می توانست راه انسان به خرد را روشن کند جیم، گاهی اوقات ما به طور عمد از خودمان ردپاهایی به جا می

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گذاریم، اما به اندازه ای که گاهی داستان به نظر بیایند و گاهی حقیقت، تقریبا شبیه کتابی که شما می نویسید...

توضیحاتش کاملا واضح بود.

- ما در نزدیکی آن آزمایشگاه که شبیه کره است فرود خواهیم آمد.
- آزمایشگاه؟ من فکر کردم اینجا یک استادیوم است...
- نه جیم. گاهی اوقات ممکنه به آن یک معبد بگویند، چون کار هایی که در آن اتفاق می افتد شبیه همان کارهایست که در معابد انجام می گیرد. بهتر است بگوییم تولید انرژی های والایِ روحانی.

به نظرم آمد که هدف این معبد تنها به این کار ختم نمی شود.

- با این حال هدف اصلی همین است؛ البته نه از دیدگاه زمینی، و بدون در نظر گرفتن سیستم های مذهبی. این انرژی چیزی شبیه به الکتریسیته است. چه از منشا گرمایی باشد، چه هسته ای، خورشیدی و یا بادی، اگر تو نیاز داشته باشی که چراغی را روشن کنی، منشا آن برایت اهمیتی نخواهد داشت.
- درسته.
- خب من می خواهم که یکی از دوستانم را ملاقات کنید، آماده فرود شوید.

من کاملا احساس می کردم که این شهر جوی عرفانی دارد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله جیم، تو احساس کردی که انرژی اینجا متفاوت است، بالاتر و ظریف تر. به این خاطر است که ما در یک مرکز بسیار مهمِ معنویت در کره زمین حضور داریم، و البته به این دلیل که تو توجه بیشتری به حواس درونی خودت پیدا کردی.
- یعنی اینجا شبیه به شایا سلیم نیست؟
- نه وینکا. در جهان های رشد نیافته یا غیر متمدن، هر پایگاه به کار مخصوصی اشتغال دارد، در شایا سلیم، رشد اجتماعی و سیاسی کیا هدایت می شد، در پایگاهی دیگر به رشد علمی و تکنولوژی پرداخته می شود؛ و شامبالا نیز یکی از پایگاه هایی است که به رشد معنوی انسان روی کره زمین مشغول است.

معبد بر روی یک سنگ یک تکه یا یک بام مسطح از ماده ای شبیه به الماس یا کریستال قرار داشت. سفینه ما بر روی این جواهر پهناور توقف کرد، در مکانی که برای پارک وسایل نقلیه هوایی در نظر گرفته شده بود.

- بزرگترین صفحه کریستال کوارتز در سیاره زمین در این مکان قرار دارد بچه ها. این بهترین نوع کوارتز است. کریستال قابلیت تقویت و متمرکز کردن ارتعاشات ذهنی را دارد؛ و چون اینجا کار بسیار زیادی در زمینه تولید و بالابردن ارتعاشات ذهنی یا معنوی انجام می شود، این ارتعاشات از اینجا به همه جای سیاره انعکاس پیدا می کنند.

بعد از دوش گرفتن به سمت زمین پایین رفتیم و به سمت معبد به راه افتادیم. چهار بازو های نگه دارنده در اطرافشان دو برآمدگی نازک داشتند که پله های خودکار

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بودند، بالابر قسمت راست، و پایین بر قسمت چپ، پله های ورودی در بالا و میانه سازه قرار داشتند. ما روی یکی از آنها رفتیم و پله شروع به بالا رفتن کرد، اما هیچ ریلی وجود نداشت، و پهنای پله بیشتر از یک متر نبود، همینطور که ارتفاع بیشتر می شد من سخت تلاش می کردم که دچار سرگیجه نشوم و تا جایی که می توانستم خودم را به دیوار چسبانده بودم. وینکا هم جلوی من ایستاده بود و مرا با وحشت نگاه می کرد، انگار می خواست روی زانوهایش بنشیند، من او را از پشت بغل کردم.

- امی گفت: به پایین نگاه نکن وینکا، هیچ اتفاقی برایت نمی افتد. سعی کن تعادل درونی خودت را حفظ کنی تا آرام شوی. او هم اینکار را کرد و آرام تر شد.

آنجا بسیار خطرناک بود. اگر سرگیجه زیاد شود.... خداحافظ. به نظرم احمقانه یا سادیسمیک بود که هیچ ریلی در آنجا استفاده نکنند.

- داخل این معبد بر روی بالا بردن انرژی معنوی کار می کنند بچه ها؛ و کیفیت این نوع انرژی به وضعیت خوب بدنی و ذهنی ما وابسته است. کسی که اعصاب و بدن مناسب برای بالارفتن از اینجا را نداشته باشد، لیاقت ورود به چنین مکانی را ندارد، چون او توانایی بالا بردن و ساطع کردن انرژی روحانی را نخواهد داشت.

متوجه منظور او شدم، اما به نظر من حتی مادربزرگم که خیلی خوب و روحانی است، نمی تواند اینکار را انجام دهد، حرف های او برایم تناقض داشت.

امی که مثل همیشه شنیده بود گفت:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- او خیلی خوب و معنوی است جیم، اما آنهایی که اینجا کار می کنند مسئولیت خیلی بزرگی نسبت به مردم این سیاره دارند، آنها بایستی در بهترین حالت ذهنی و فیزیکی باشند تا از پس اینکار بر بیایند، و این پله به آنها اجازه خواهد داد که خود را قبل از ورود به این مکان، محک بزنند. اگر هنگام بالا آمدن احساس بدی بکنند، باز خواهند گشت و یک روز صبر می کنند، تا زمانیکه احساس خوب به طور کامل در آنها به وجود بیاید. یک وضعیت ذهنی و بدنی خوب، وضعیت معنوی خوب را ضمانت خواهد کرد، چون بدن ما تصویر سه بعدی از وضعیت روح ماست.

متوجه شدم که تنقاضی وجود ندارد، فقط مساله مربوط به درجه معنویت است...

ما به ورودی آزمایشگاه.. یا معبد رسیدیم.

- سکوت و احترام را رعایت کنید بچه ها.

ما هم همینکار را کردیم. از ورودی به سمت راهرویی مدور رفتیم، بالکن با درختان، گیاهان و بوته های کوچک تزیین شده بود، و البته صندلی هایی که احتمالا برای مراقبه در نظر گرفته شده بود، از آنجا سطح کریستال کوارتز در پایین به طور کامل مشخص بود. بالای آن محرابی نورانی دیده می شد. خیره کننده ترین چیزی که در آنجا دیده می شد، هفت سنگ زیبا و درخشان که هر کدام در حدود دو متر ارتفاع داشتند، شکل آنها مثل آبِلیسک[11] بود و هر کدام رنگ متفاوتی داشت. یک گروه مرد

[11] Obelisk ستونی هرمی شکل از جنس سنگ

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کلاه دار با جامه های سفید دور یکی از سنگها که رنگ بنفش داشت، دایره ای تشکیل داده بودند. این سنگها بر روی یک صفحه مثلثی شکل کریستال بسیار براق سوار شده بودند، درخشش کریستالها به حدی بود که من احساس می کردم آنها الماس هستند.

- این الماس خالص است جیم، به وسیله آن، ارتعاشات روحانی این مردان بهتر منتقل خواهد شد. از سنگها به صفحه کریستال کوارتز، و از آنجا به روح این سیاره.

تعداد زیادی انسان در آنجا بود، اکثر آنها از نژاد مسی رنگ بودند. آنها بدنی بزرگتر از ما داشتند، اما نه به اندازه اوفیری ها، که تقریبا سه متر بودند. اینها حدودا دو متر قد داشتند. جمجمه ای بزرگتر از ما داشتند و بدنی بسیار باریک ولی عضلانی داشتند. لباس هایی آزاد بدون یقه داشتند. صورت آنها مو نداشت، و بدن خانم ها نیز برعکس خانم های زمینی، زیاد برآمدگی نداشت، اندام آنها لاغر و صاف بود. صورت آنها بدون چین و چروک بود. پوست صورتشان به نظر به عقب کشیده شده بود، انگار که عمل لیفتینگ صورت انجام داده باشند. چشمان بسیار بزرگ و آرام بخشی داشتند، همرنگ چشمان مردم زمین، سیاه، قهوه ای، خاکستری، سبز و آبی. پوست آنها مثل افرادی بود که خیلی آفتاب می گیرند، موی آنها بین خرمایی و طلایی و کمی مجعد بود، هم مردان و هم زنان موهای کوتاهی داشتند، من هیچ زمینی را آنجا ندیدم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی به من خندید و با صدای آرام گفت:

- اینجا زمینی های زیادی وجود دارند...

من کسی را ندیدم، مگر اینکه در بین افراد روپوش دار آن پایین بوده باشد، آنهایی که دستشان بالا بود و در حال آواز خواندن بودند، شاید هم دعا کردن، شاید هم چیز دیگر.. اما آنها در حال ادا کردن نوت های کشیده با صدای خود بودند. صوت و جوی که آنجا حس می شد خیلی زیبا بود، وینکا احساساتی شده بود. من هم چشمانم خیس شده بود. از ارتعاش خاصِ آن مکان، موهای تنم سیخ شده بود.

- خیلی احساساتی نشوید بچه ها، باید به آن پایین برویم.

ما تا رسیدن به سطح کوارتز پایین رفتیم، خیلی نزدیک به افرادی که دور سنگ بنفش حلقه زده بودند. امی ما را به سمت درب کناری هدایت کرد. داخل شدیم و پله هایی را دیدیم که باز هم پایین تر به یک محوطه استوانه ای شکل می رفتند. پایین رفتیم و وارد یک راهروی نوارنی شدیم، در طول آن قدم زدیم تا به یک سالن در طرف چپ وارد شدیم. مردی بسیار بلند قد در کنار یک میز کنفرانس منتظر ما بود. او زمینی نبود، از نژادی بود که آن بیرون دیده بودیم. او با مهر به ما نگاه کرد، با ملایمت به ما سلام کرد و دست راستش را به سمت ما دراز کرد و بعد به سمت قلبش برد، مثل تری ها در شایا سلیم.

- به شامبالا خوش آمدید بچه ها. اسم من شیروک است، من کار هایی که در این آزمایشگاه انجام می شود را هماهنگ می کنم. لطفا بنشینید.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

همه نشستیم، او مرا کمی به یاد فرمانده ای که در سفر قبلی دیده بودم می انداخت، موجودی که برنامه کمک به زمین را هدایت می کرد، اما نه... این شخص جذابیت کمتری داشت، انگار بیشتر انسان بود، بیشتر شبیه ما.

- امی گفت: اما او به همان نژاد فرمانده تعلق دارد.
- شیروک با احترام و احساس فراوان گفت: درسته، برای همین من تو را به یاد او انداختم.
- اما او، که برکت بر او باد، از رشد یافته ترین روح های نژاد من است. خب آیا می خواهید چیزی بپرسید بچه ها؟ – او ما را با صدای مهرآمیز به مکالمه دعوت می کرد.

برای من سوالی وجود نداشت اما وینکا گفت:

- از کدام سیاره آمده اید؟

امی و شیروک خندیدند. من پرسیدم چرا آنها به این سوال خندیدند. ظاهرا به دلیل اینکه وینکا سوالش را رک پرسیده بود و اتفاقا شیروک هم انتظار همین سوال را می کشید.

- جواب من شما را شگفت زده خواهد کرد.
- فکر نمیکنم ما خیلی شگفت زده بشویم، چون ما به بیگانه های سیاره های دور دست عادت کرده ایم.
- شیروک گفت: من فرازمینی نیستم، زمینی هستم،

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- چی؟؟؟؟

امی با خنده گفت:

- اولین سفر برای شما و همینطور خوانندگانتان، درس الف در باب زندگی کهکشانی بود، دومین سفر، حرف ب. و سومین سفر حرف پ، هر بار شما عمیق تر وارد این موضوع می شوید. حالا آماده باشید، چون چیزی که الان خواهید دانست، شما را منفجر خواهد کرد...
- شیروک ادامه داد: این جهان من است، اینجا به دنیا آمده ام، پدران من اینجا به دنیا آمده اند؛ و همه برادرانم که شبیه من هستند. همه ما زمینی هستیم...

یعنی این موجوات پیشرفته.... زمینی بودند! ... نسل هاست که در جهان ما زندگی می کنند؟...

امی درست می گفت؛ واقعا شگفت زده شده بودیم.

- اما برادرانی هم وجود دارند که رهگذر هستند، از جهان های دور آمده اند، جاییکه ما هزاران سال پیش آنرا پشت سر گذاشته ایم

او بدون توقف ادامه داد، اما من خلاصه ای از حرف های او را بیان می کنم. باید بگویم شگفتی دانستن اینکه او یک زمینی است، در مقابل تعجبی که از حرف های بعدی او برای ما به وجود آمد، هیچ چیز نبود.

با یک مثال شروع می کنم:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بچه ها در جهان شما، انسان هایی هستند که به صحرا یا مکان های غیر قابل سکونت می روند و با خانواده خود در آنجا مشغول زندگی می شوند. روش های به دست آوردن آب را اختراع می کنند، کشاورزی می کنند، حیوانات را پرورش می دهند، بچه های بیشتر می آورند و با کار و زمان، آنجا را به مکانی قابل سکونت تبدیل می کنند. بعدا دیگران از راه دور، به کنار آنها می آیند و با خانواده خود در آنجا ساکن می شوند، آن مکان رشد می کند و به یک روستا تبدیل می شود، روستا یا شهر، در جاییکه قبل از آن هیچ چیز نبود، زندگی شکل می گیرد. اینها اولین ساکنین آنجا محسوب می شوند.

وقتی یک ملت، سرزمین های خالی از سکنه زیادی داشته باشد، دولت این گونه سبک زندگی را تشویق می کند و از افرادی که این کار را به عنوان نفرات اول انجام دهند، حمایت می کند، چون هر چه کشور بزرگ تر شود، قدرت آن بیشتر می شود.

این یک گرایش ذاتی در زندگی است: پراکنده شدن، گسترش یافتن، پیشروی کردن، کامل تر شدن و هر بار وضعیت را بهبود بخشیدن، و بعد فرصت را به دیگران بخشیدن، به نوادگانشان، تا هر روز زندگیشان را پیشرفت دهند.

انجمن برادری جهان های پیشرفته، همراستا با اراده سلسله مراتب بالاتر از خودشان، که همگی در یک برنامه الهی قرار دارند؛ برای میلیون ها سال است که زندگی را در سراسر ستاره ها پخش می کند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من فکر می کردم امی هیچ وقت به ما نگفته بود که انجمن برادری مسئول تولید زندگی در سراسر کهکشان است. من فکر می کردم زندگی خود به خود به وجود می آید... اما او که متوجه شده بود گفت:

آیا کالیبور را فراموش کردی؟

درست می گفت، در سفر قبلی، او ما را به کالیبور برده بود. سیاره ای در مدار سیریوس، و به ما گفته بود که اینجا ایستگاه تولید گونه های گیاهی است و آنجا فقط مهندسین ژنتیک زندگی می کنند. اما من فراموش کرده بودم، چون درست همانجا بود که من و وینکا متوجه شده بودیم جفت روحی هستیم، به همین دلیل، خاطرات من از کالیبور فقط در مورد عشق بود.

شیروک ادامه داد:

انجمن برادری از تمدن های بسیار زیادی از موجودات هوشمند تشکیل شده، بعضی از گذشته ای دور با ما بوده اند، بعضی ها به تازگی به جمع ما پیوسته اند؛ زمانکیه یک تمدن به اندازه کافی رشد کرد و به پله های آخر تکامل رسید، از دیگر تمدن ها درخواست خواهد کرد که آنها را به عنوان رشد یافته در نظر بگیرند، یا حداقل به عنوان عضو پذیرفته شوند.

این شرایط را امی در سفر اول برایم توضیح داده بود. او گفته بود برای اینکه به این انجمن وارد شوند، جهان ها بایستی از تقسیم بندی ها و مرز بندی ها عبور کرده باشند و یک ملت واحد با یک حکومت جهانی را تشکیل داده باشند. البته دیکتاتوری جهانی هم می تواند به عنوان یک دولت واحد محسوب شود، اما این

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چیزی نیست که مورد نظر انجمن است، بنابرین امی گفته بود که آن جهان باید از قانون بنیادین کهکشان پیروی کند، که همان عشق است، عشق کیهانی، و اگر به این هدف دست یافته شود، نه بی عدالتی باقی خواهد ماند نه رنجی، و به این شکل تمدن به عنوان یک عضو در انجمن پذیرفته خواهد شد.

هر تمدنی که به این شکل وارد انجمن شد، بعد از تکمیل روند رشد و پیشرفت خود، با کمک انجمن، به مرحله ای خواهد رسید که وظیفه پیشرفت زندگی در یک جهان خالی از موجودات هوشمند را به عهده بگیرد.

موضوع هر لحظه جذاب تر می شد.

مسئولین کیهانی، یک سیاره جوان را به عنوان "کشاورزان جدید" در سیاره ای که بزرگی و جاذبه آن، با خصوصیاتِ گونه آنها سازگاری دارد، معرفی می کنند. به این دلیل که آنها باید در سیاره جدید، پایگاه هایی بسازند و در آن برای هزاران هزار سال زندگی کنند. گذر زمان برای شما، نسبت به ما متفاوت است.

نژاد ما میلیون ها سال پیش به این جهان آمد. ما ابتدا در مدار سیاره شما ساکن شدیم و شروع به ساختن پناهگاه هایی زیر زمین کردیم. بعد به آنجا رفتیم و از آنجا مشغول پیشبرد اکوسیستم، با هدفی بسیار دقیق شدیم. برای این کار ما گونه هایی را که در آن زمان وجود داشتند را تغییر و بهبود بخشیدیم، و بعضی گونه ها را نیز در آزمایشگاه های ژنتیکمان تولید کردیم، یا از جهانی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

دیگر موجودی را به اینجا آوردیم و آن را با وضعیت زمین سازگار کردیم.

همچنین بر روی وضعیت هوا و دریا ها کار کردیم.

نژاد ما از کیهان به اینجا آمده، اما من و بسیاری دیگر که در اینجا کار می کنند، به نژادی تعلق داریم که برای نسل های بسیاری در زمین زندگی کرده، سیاره ای ما عاشق آن هستیم، مثل کشاورزی که عاشق زمینی است که آن را ساخته و در آن زندگی می کند.

همچنین این جهان زیبا خانه اجداد ما و نوادگان آنها، یعنی ما، محسوب می شود. به همین دلیل ما خودمان را زمینی می نامیم، و حقیقتا در قلبمان همینطور هستیم. ما خیلی قبل تر از شما اینجا بوده ایم.

حالا من متوجه شده بودم که چرا آنها به خود اجازه می دهند در زندگی ما سرک بکشند. ظاهرا ما مهاجم بودیم نه آنها...

پرانتزی از اتفاقی که خیلی بعدتر در خانه ما در ساحل رخ داد باز می کنم.

وقتی امی آن ((کمک کوچک)) را که بعدا ذکر می کنم را به من کرد، من توانستم در مورد نظریه داروین و تکامل گونه ها سر در بیاورم. و بعد کلمات شیروک را به یاد آوردم و خواستم امی این موضوع را برایم روشن کند.

- کمی قبل از خداحافظی پرسیدم امی وقتی ما در شامبالا بودیم، شیروک گفت که ما در تکامل موجودات این سیاره دخالت کرده ایم. اما...نظریه داروین؟
- تکامل طبیعی حقیقت دارد، اما این اتفاق می تواند در مسیر هدفی خاص هدایت شود که نتایج مورد انتظار را به وجود آورد. آنها کارهایی مثل برنامه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

هایی که الان در آزمایشگاه های ژنتیک شما انجام می شود را انجام می دهند.

اگر بخواهی یک سیب یا یک خرگوش با مشخصه های خاص تولید کنی، نمی توانی صبر کنی که طبعیت و روند طبیعی تکامل، به تنهایی این کار را برایت به انجام برساند، چون امکان اینکه هیچ وقت چنین اتفاقی نیافتد وجود دارد...

شیروک ادامه داد:

اینگونه بود که ما به روند تکامل میمون سان های نخستین و میمون های عادی کمک کردیم، چون آنها قرار بود جد اصلی ترین انگیزه تمام این خلقت باشند: انسان. انسان امروزی حاصل ترکیب ژن های ساکنین اولیه زمین و ژن های ما، یعنی «ژن هایی از ستاره ها»؛ است. و این کار در آزمایشگاه های ما انجام گرفته است.

احساس سردی تمام بدنم را فراگرفت؛ آنها ما را خلق کرده بودند...

با ژن های خودشان...

و برای اطمینان از بقای انسان، ما به پیدایش یا تکامل حیوانات مفید مثل اسب، شتر، فیل، سگ و مرغ، کمک کردیم. حقیقت این بود که ما غذاهایی مثل گندم، ذرت، بعضی میوه ها، سیب زمینی و برنج را به وجود آوردیم.

من و وینکا مجذوب سخنان شیروک شده بودیم.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی به ما گفت، همین رویه کم و بیش در مورد کیا نیز اتفاق افتاده، اما با گونه دیگری از موجودات کهکشانی، نژادی که در شایا سلیم بود، که البته دوستانی که در آنجا دیدیم چهره خود را به شکل تری ها تغییر داده بودند.

مرد شامبالا ادامه داد:

به همین خاطر انسان امروزی، هم زمینیست و هم پسر آسمان، و برای همین گاهی مادون انسان است و گاهی ابر انسان. طبعیتی حیوانی در کنار طبیعتی آسمانی.

این موضوع تردید های زیادی را در من از بین برد...

بعد شیروک جمع بندی کرد:

هدف خلق انسان زمینی، کمک به ظهور یک گونه جدید بود که بعد از رشد کافی، با قرار گرفتن در انجمن، قادر به همکاری در جهت اهداف آن باشد. و فکر نکنید که منظور ما از همکاری، شرکت در جنگ های میان کهکشانی است، بلکه همکاری در جهت رشد و تکامل تمدن در زندگی کیهانی است.

وقتی تمدنی به عضویت انجمن در آمد، انجمن نیز می تواند به او کمک های علمی، تکنولوژیکی و معنوی ارئه دهد که به او کمک خواهد کرد تا برای همیشه از درد، رنج، بی عدالتی، نا امنی و مرگ خلاصی یابد.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

انگار که پرده ای از جلوی چشمانم کنار رفت. همه چیز را متوجه شدم، دلیل ملاقات های امی با ما، کتاب ها، برنامه کمک، هدف اصلی ادیان و ...

بعد از خداحافظی از امی و با توجه به کمک کوچک او، من در مورد تمدن باستانی اینکا ها نیز چیزهای زیادی متوجه شدم. بعد فهمیدم که هر چیزی که مرد شامبالا به ما گفت، به طور کامل با کارهایی که مردم آن تمدن انجام داده بودند قابل مقایسه بود. آنها تمدنی بسیار پیشرفته تر از هر تمدنی در منطقه آمریکای جنوبی را داشتند. اما نگاهشان به زندگی متفاوت بود، دورنمای بالاتر، خردمندانه تر و عمیق تری نسبت به زندگی داشتند؛ همچنین در هماهنگی بیشتری با طبیعت به سر می بردند. برای همین آنها مثل دیگر تمدن ها نبودند؛ به جای آنکه بر مردمِ کمتر رشد یافته که سر راه آنها قرار می گرفتند، حمله کنند و آنها را به بردگی بگیرند یا به آنها حکمرانی کنند؛ به هر قوم پیشنهاد حمایت و آموزش می دادند؛ و در برگشت هم از آنها در خواست همکاری و همبستگی داوطلبانه می کردند. به همین شکل این قوم توانست در آمریکای جنوبی بزرگ و بزرگ تر شود، و هیچ بی عدالتی، دیکتاتوری و ستمی نیز در آن وجود نداشت. هر شهروند توسط امپراتوری حمایت می شد، به طوری که بسیاری از باستان شناسان فکر می کنند که امنیت اجتماعی اروپا در آن دوره در مقایسه با اینکا ها بسیار بسیار ضعیف تر بوده. با این حال اینکا ها نمی توانستند با تمام روستا ها ادغام شوند؛ مثلا برخی ساکنین آمازون، زیرا آنها بسیار بدوی بودند.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ما هم در حال حاضر مثل بومی های آمازون هستیم، ما خیلی خودپرست تر از آنیم که بتوانیم در چنین سیستم والایی وارد شویم، جاییکه همه چیز برادرانه تقسیم می شود، اما اگر ما خود را نابود نکنیم، حتما روزی به این انجمنِ جهان های پیشرفته راه پیدا خواهیم کرد، زیرا ما با همین هدف آفریده شده ایم.

شیروک گفت که هر کدام از ما مسئولیتی در قبال رشد تمامی گونه ها را داریم، و به این خاطر برای همه ما ضروری است که در جهت رشد و بلوغ درونی خودمان تلاش کنیم. او تاکید کرد که این یک کار شخصی است، زیرا گونه انسان فقط زمانی می تواند به تکامل برسد که هر فرد به طور جداگانه در جهت رشد درونی خود تلاش کند.

همچنین او گفت که ما در برهه بسیار خاصی از رشد خود هستیم، دوره ای که اگر سلطه خوی حیوانی ما بر خوی روحانی مان ادامه پیدا کند، مثل روندی که از ابتدای ظهور انسان تا به امروز وجود داشته، فروپاشی تمدن ما اجتناب ناپذیر و نزدیک خواهد بود، چون امروز همه مردم به هم وابسته هستند و اینکه پیشرفت تکنولوژی به جایی رسیده که قابلیت نابود سازی کل سیاره با یک فاجعه وجود خواهد داشت.

او گفت اگر ما از تکنولوژی که در اختیار داریم در جهت حفاظت و بهبود وضعیت سیاره و تمدن مان استفاده کنیم، ...کاری که یک گونه هوشمند باید انجام دهد...، می توانیم در زمان بسیار کوتاهی یک جهان شاد برای همگان به وجود آوریم.

بعد او به نکته ای اشاره کرد که امی در سفر اولش کم و بیش راجع به آن صحبت کرده بود:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

در صورتی که فاجعه ای رخ دهد که جان انسان ها را تهدید کند، آنها مسئول محافظت و نجات افرادی که به سطح رشد یافتگی کافی رسیده اند، خواهند بود، افرادی که بتوانند آغازگران یک تمدن جدید باشند.

او افزود که هدف مورد نظر این است که چنین فاجعه ای رخ ندهد، و به همین دلیل برای افرادی که از این مسائل آگاهی دارند واجب است تا به سختی برای اشاعه نور تلاش کنند، هم در خودشان هم در اطرافشان.

او خیلی تاکید کرد که ما نباید نقش پیامبران آخر زمان یا پیغامبران مرگ را بازی کنیم، مثل کاری که امروز خیلی ها انجام می دهند و فکر می کنند در حال خدمت به تکامل بشر هستند؛ در حالیکه کاری که آنها می کنند، پراکندن ترس، وحشت و پخش پیام های نا امید کننده است که قلب را با اضطراب پر می کند. کاری که باعث از بین رفتن امید به رستگاری جهانی می شود.

شیروک در یک لحظه گفت؛ دیگر زمانی نمانده..

من احساس ترس کردم، بعد فکر کردم که خود او نیز وارد تناقض شده، چون با این کلمات او نیز مثل یک پیغامبر مرگ عمل کرده بود. اما او برایم روشن کرد که منظورش این است که دیگر زمانی برای از دست دادن وجود ندارد، تا به حال ما اجازه داشتیم بدون تلاش جدی برای تغییر درونی و بیرونی به راه خود ادامه دهیم، اما از امروز به بعد، همه بایستی به یک پیام آور عشق تبدیل شوند، و این عشق باید در زندگی خود فرد نیز بازتاب یابد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حس بدی در من به وجود آمد، چون با وجود دانستن این همه موضوعات پیشرفته، هنوز یک پسر عادی بودم، مثل همه، البته بد ذات هم نبودم، ولی مثل یک پیام آور هم با عشق رفتار نمی کردم. به سه دلیل نمی توانستم این کار را انجام دهم. اول؛ چون من ظرفیتش را نداشتم. امتیازات من به آن حد نمی رسید... دوم؛ اگر هم می رسید، نمی توانستم رفتار متفاوتی نسبت به هم سن وسال های خودم در مدرسه یا محله داشته باشم. اگر متفاوت می بودم، آنها مرا سوژه خود می کردند... نه، ممنون... برای همین کم و بیش مثل بقیه مردم رفتار می کردم، که خیلی از رفتار یک پیام آور عشق فاصله دارد... سوم؛ مادربزرگ هم به موضوع اثرات مخرب آگاه شدن از موجودات پیشرفته اشاره کرده بود، که به نوعی مرا آزار می داد، چون پس از آگاه شدن از این زندگی، من کمبود های دیگران را خیلی سریع متوجه می شدم، بهتر از خودشان...، من نمی توانستم آنها را با امی و ساکنین اوفیر مقایسه نکنم. این قیاس باعث می شد که گاهی اوقات قلبم را به روی آنها ببندم. و اینگونه به جای آنکه به موجودی مهربان تر تبدیل شوم، بر عکس به نقطه مقابل آن تبدیل می شدم. و متاسفانه امی به من نشان داد که من این توانایی را در مورد درک ضعف های خودم ندارم... چقدر بد...

حرف هایی که بعدا شیروک بیان کرد مرا آرام کرد:

ضعف ها و اشتباهات گذشته و حال ما باید، ذره ذره از بین بروند، روز به روز؛ و برای این هدف فقط باید از ابتدا شروع کرد، یعنی؛ هدف اصلی زندگیتان را به طور واضح و روشن جلوی چشمتان داشته باشید، که البته خدمت در جهت اشاعه

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

عشق است، و این کار ابتدا از درون خودمان آغاز می شود؛ و بعد از آن ما باید رفتار و اعمال خود را با این اصل تطبیق دهیم، بدون آنکه آن را فراموش کنیم، انگار که این یک ایده ثابت در ذهن و یک حس زنده در قلب ماست، تا زمانیکه به موجودی بهتر، مسئول تر، آگاه تر، مهربان تر و خیر خواه تر تبدیل شویم...، برای همیشه. اما تاکید می کنم این یک کار تدریجی است، ذره ذره، از یک ضعف یا کمبود شروع و با دیگری ادامه می یابد.

بعد او یادآوری کرد که هنوز امکان تغییری جهانی و همه گیر وجود دارد، بدون مرگ و زجر، ولی هر لحظه به یاد داشته باشید که دیگر زمانی برای از دست دادن نیست.

او تشریح کرد که وجود شادی؛ خُلق خوب و شوخ طبعی سالم، خوش بینی، امید، شجاعت، معصومیت روح، ایمان، بخشش، مسئولیت، کمک به همدیگر و عشق واقعی، هر روز بیش از پیش ضرورت پیدا می کند؛ چون اینها انرژی هایی هستند که انسان برای عبور به سطح جدیدی از زندگی به آنها احتیاج دارد.

او اضافه کرد، برای ما ضروری است از هر چیزی که باعث کاشته شدن ترس، نا امیدی و ضعف در ما بشود دوری کنیم، چه درونی باشد چه بیرونی. همینطور تلاش کنیم تا از گرایش های پست تر خود بیشتر فاصله بگیریم و در مورد انتخاب دوستان و همراهان دقیق تر باشیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و در آخر او به کمبود هایی که ما با هر قیمتی باید از آنها دوری کنیم اشاره کرد، به این دلیل که اگر آنها بزرگ شوند، از حضور ما در جهانی جدید جلوگیری خواهند کرد. که عبارت بودند از:

حسادت. خودپرستی. خشونت. مادی گرایی. آرزوی بد برای کسی داشتن. بی مسئولیتی فکری، احساسی، مادی و جنسی. ناشکری. خُلق بد. و همه مواردی که در ادیان به آنها تاکید شده.

برایم بسیار جالب بود که حسادت و خودپرستی، در رتبه اول قرار داشتند، چون اینها مواردی هستند که ما هر روز در زندگی خود با آنها سر و کار داریم.

- امی گفت: اما الان زمان بنا کردن پایه های جهانی جدید است، و این صفات بد در آن، جایی نخواهند داشت، زیرا اینها باعث جدایی بین انسان ها می شوند، در واقع نقاط متضاد اینها مورد نیاز خواهد است.

شیروک توانست پنجره های زیادی از دانش را برایمان باز کند. بعد از آن ما توانستیم در شرایطی راحت تر با او مکالمه کنیم، آنجا من همه سوال هایم را از او پرسیدم:

- پس شما خالق ما هستید...
- همینطوره، ولی ما به شما به چشم فرزندانمان نگاه می کنیم.
- اگر چه ما فقط نصف ژن های شما را داریم.
- هر بچه ای فقط نیمی از ژن های پدر یا مادر خود را می گیرد، برای همین ما شما را فرزندانمان می نامیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله درسته... آیا همه نژاد های این دنیا از شما نشات گرفته اند؟
- همینطوره.
- پس چرا انقدر تفاوت بین آنها وجود دارد؟
- سوال شما در مورد تفاوت های ظاهری است بچه ها، رنگ پوست و مواردی مربوط به ظاهر. این تفاوت ها به این خاطر شکل گرفت که در ابتدا، گروه های انسانی از هم فاصله زیادی داشتند؛ و بعد از مدت ها ارتباطات شکل گرفت و با گذر زمان، شرایط محیطی، قوانین ژنتیکی، صفات مخصوص ظاهری و روانی در مردم شکل گرفت؛ اما در اعماق وجود، همه مردم زمین از یک منشا هستند و همه به عنوان خانواده بشر محسوب می شوند.
- پس چرا شما از ما بلندتر و از اوفیری ها کوچک تر هستید، در حالیکه هر دو ما از شما نشات گرفته ایم.
- این تفاوت ها هم مهم نیستند، رابطه ای بین اندازه و سطح رشد یافتگی وجود ندارد؛ اگر اینطور بود دایناسور ها از همه باهوش تر بودند، اما اینطور نیست. این تفاوت قامت نیز مربوط به شرایط محیطی است. انرژی سیاره اوفیر نسبت به سیاره جوان شما، باعث رشد بیشتر گونه انسان می شود. و شرایط محیطی شما نیز باعث رشد کمتر نسبت به محیط ما... چون این پایگاه ها از اکوسیستم متفاوتی نسبت به محل زندگی شما برخوردار است. همچنین اینجا هیچکس با شخص دیگری رقابت نمی کند – او لبخند می زد- در واقع اینجا همکاری مهم است، نه رقابت، و این موضوع کیفیت زندگی ما را نسبت به شما بیشتر می

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

کند. اینجا هیچکس از نارسایی قلبی نمی میرد و هیچکس برای بقا متحمل فشار وحشتناک نمی شود.

- وینکا گفت: چیز دیگری هست که من متوجه نمی شوم.
- بگو
- چرا به جای خلق گونه جدیدی از انسان، در زمین یا کیا، نسل خودتان را گسترش ندادید؟ این کار آسان تر نبود؟

شیروک با لبخند گفت:

- باغی که فقط یک گونه گل و گیاه داشته باشد خیلی یکنواخت می شود...
- اه ... بله... روشنه
- عشق خلاق و هوشمند است، تولید می کند، تکامل می بخشد، می آراید و با هر کس بتواند سهیم می شود.
- امی اضافه کرد: همچنین داشتن فرزند زیباست... اینطور نیست؟
- اه... البته
- شیروک گفت: ما خیلی به فرزندانمان افتخار می کنیم.
- چی؟ به ما افتخار می کنید؟.. اما ما وحشی هستیم...
- اینطور نیست پسر، فراموش نکن از زمان غار نشینی تا به حال، انسان چقدر پیشرفت کرده... هنر، علم و تکنولوژی خودتان را به یاد بیار. درسته که هنوز به درون و معنویت توجه خاصی نمی شود، اما طرف دیگر خیلی پیشرفت داشته:

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

سفینه هایی دارید که به فضا می روند، مهندسی ژنتیک را پیش برده اید، به یاد بیار چه تعداد افراد معنوی در این گونه وجود داشته، چه تعداد دانشمندانی بودند که خود را قربانی راهشان کرده اند، چه مقدار زیبایی توسط هنرمندان بیشمار خلق شده، چه تعداد جنگ جو برای خوبی ها، برای آزادی، برای صلح جنگیده... هر چیزی که زندگی شما را بهبود بخشیده از یاد مبر. هنوز کامل نیستید، جزییاتی فراموش شده، که البته خیلی هم حیاتی هستند، اما به هر حال شما آماده وارد شدن به انجمن هستید...

- ما؟؟؟
- به صورت بالقوه بله، اگرچه آنها هنوز نمی توانند اینکار را بکنند، چون هنوز به ارزش هایی که باید، توجه کافی را ندارید. هر کمبودی که با آن مواجه هستید را می توانید به راحتی با آموزش و تمرین از بین ببرید. نژاد شما توانایی رسیدن به موفقیت های جمعی بزرگ در زمینه خوب زیستن را دارد. اراده بالقوه زیادی که هنوز به جریان نیافتاده وجود دارد. قهرمان های ناشناس زیادی وجود دارند، کار های متواضعانه بسیار زیادی انجام می گیرد، کمک های فراوان انجام می گیرد. و بسیاری هستند که خواستار کمک هستند، اما راهش را نمی دانند.
- و کمبود ما چیست؟
- تنها چیزی که جلوی ورود شما به سطح بالای زندگی را می گیرد، این است که هنوز تغییر دیدگاه به صورت عمومی اتفاق نیفتاده است. و هنوز رویکردِ مادی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

گرا یا بیرونی است که راهبر تمدن شماست؛ این دیدگاه باید با رویکردی جایگزین شود که بیشتر برای پیشرفت و رشد درونی انسان اهمیت قائل است. این صحبت برایم بسیار واضح به نظر می رسید.

- درسته آقای شیروک... و چرا هنوز این اتفاق نیافتاده است؟
- چون سکان این جهان به وسیله گروه کوچکی اداره می شود که به سلامت و کیفیت زندگی هیچ گروهی غیر از خودشان توجهی ندارند، و با توجه به قدرتی که آنها در دست دارند، تمام بشریت را به سمت موقعیت هایی که فکر می کنند برای خودشان خوب است هدایت می کنند.
- وینکا با عصبانیت گفت: قانون بومرنگ گریبان آن ها را خواهد گرفت!
- اما سیاره نیاز به رشد آگاهی همگانی دارد و این رشد خیلی زود شرایط را تغییر خواهد داد، و اینجا همان جاییست که به کمک شما نیاز خواهد بود، تا جهش از این مرحله به مرحله بعد به آسانی و با کمترین مشکل انجام گیرد، بدون فاجعه ای بزرگ که ممکن است در اثر مقاومت در برابر تغییر به وجود آید؛ و این هدف فقط با بالارفتن آگاهی عمومی قابل دستیابی است که خود محصولی از عشق است... از هوشی که به خدمت عشق درآمده. به همین خاطر هیچ کاری مهمتر از خدمت در جهت بالا بردن عشق بر روی زمین وجود ندارد.

ما با احساست فراوان، علاقه و قدردانی از شیروک خداحافظی کردیم. و از این فرصت استفاده می کنم تا از اینجا به شامبالا سلامی فرستاده باشم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

بعد ما وارد سفینه شدیم و به سمت خانه به راه افتادیم.

من و وینکا به خاطر تجربیاتی که داشتیم و چیز هایی که یاد گرفته بودیم خیلی هیجان زده بودیم، بیشتر به خاطر اینکه حالا می دانستیم جهان ما آنقدر ها هم بد نیست، و اینکه تغییر بزرگ فاصله زیادی از ما ندارد.

اما اگر بخواهیم این مسیر به زیبایی ختم شود، نه به ترس، بایستی همیشه بهترین تلاش خود را به کار ببندیم.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

10

کمک کوچک

وقتی ما به خانه رسیدیم کراتو در حال یادگرفتن یوگا بود.

- لیلی من نمی دونم چگونه خودم را از این گره خلاص کنم، کمرم قطعا میشکنه..

  اا آنها برگشتند.. هو هو هو.

- مادربزرگم گفت: فقط می خواهم بشنوم که این کوچولو ها اجازه را گرفته اند..

  درسته بچه ها؟

- بله.. وینکا برای همیشه با ما خواهد ماند...

- کراتو با تعجب گفت: به من نگید که آن گورو وحشی اجازه را صادر کرده!!

- این کار را کرد، خیلی هم راضی بود...

- اما ممکن نیست... آن تری باور های سختی داشت... چه کار کردید؟ امی آیا او

  را هیپنوتیزم کردی؟

- دیوانه شدی؟ نه این اتفاق نیافتاد.

- اوه پس او به سواما تبدیل شد... بله. این اتفاق افتاد؟ درسته؟

- ما خشکمان زد. او به هدف زده بود...

امی با شگفتی به او خیره شد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- بله کراتو این دقیقا همان اتفاقی بود که برایش افتاد... چطور فهمیدی؟

او سعی کرد خودش را مهم جلوه دهد:

- اااه، فقط این پسرِ فضایی نیست که قدرت هایی دارد...
- وینکا با تعجب فراوان پرسید: واقعا چطور فهمیدی کراتو؟
- خب چون من یک تری بودم و می دانم یک تری هیچ وقت ذهنش را تغییر نمی دهد... مگر به سواما تبدیل شود... ها ها ها

امی هنوز در فکر بود.

- من فکر می کنم کراتو درست می گوید، اگر گورو تغییر نکرده بود احتمال چنین اتفاقی بسیار کم بود...
- این اتفاق افتاد چون من به وسیله سنت کریلو از خدا خواستم که همه چیز حل شود. خدا هم به من گوش کرد. می بینید؟ خدا هست بچه ها.. واقعا هست.
- این دقیقا همان چیزیست که من به کراتو و جیم می گفتم.
- درست می گی، اما این اتفاق باید با یک لیوان شراب جشن گرفته شود..
- خوابش رو ببینی کوه نشین...
- نوشیدنی شناس... من یک مرد محرتم هستم که از نوشیدنی ها لذت می برد... گورو و کلورکا راجع به بهشت من چه می گفتند؟ حتما تصمیم گرفتند تا آخر عمر همانجا بمانند، درسته؟

من خشک شدم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی به خنده افتاد و گفت:

- دوباره درست گفتی، آنها از این اتفاق خوشحال بودند.

وینکا بیش از پیش گیج شده بود.

- من واقعا فکر می کنم تو قدرت هایی داری کراتو..
- شک داری؟ ... ها ها ها.. نه دختر زیبا. چرا دروغ بگم، این کاملا منطقی به نظر می رسید. آنها جای دیگری برای رفتن نداشتند، و آنجا هم یک کلبه با یک مزرعه به صورت مجانی در اختیارشان بود، پر از آب موفلو و گارابلو.. یک موقعیت عالی! هو هو هو، .. تراسک بیچاره چطور بود؟؟
- او هم خوشحال بود کراتو، خوشحال تر، چون حالا هم پدر دارد هم مادر.
- اه ..بوگو خائن، می بینی؟ بوگو ها مثل زن ها هستند: بی قید وبند.. ها ها ها...
- حقیقت اینه خیلی خوشحالم بچه ها. احساس آسودگی می کنم... اووو... نه... اون که قبلا اتفاق افتاد... الان احساس جوانی می کنم، ممنون از پسر کهکشانی. برایم گارابولو آوردی؟...
- نه کراتو، ترجیح می دهم یک گارابولو را در حال پرواز در آسمان ببینم تا در ماهی تابه تو پاره پاره شود...
- امممم... فکر کنم درست می گی. من قول دادم دیگر کارهای ناراحت کننده نکنم...
- یعنی دیگه گوشت نمی خوری کراتو؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من قول دادم دیگه گارابولو نخورم.. ها ها ها. قطعا این دور و بر ها هم پیدا نمی شه...
- امی با جدیت گفت: چقدر زیبا.

بعد امی تصمیماتی گرفت:

- بیایید برخی جزییات مربوط به حضور شما در این سیاره را آماده کنیم. اول مشکل ظاهر وینکا را حل می کنیم، بیا سریع به سفینه بریم وینکا.
- هوووراااا
- من هم میام، چون می خوام مطمئن بشم که ....
- اصلا جیم، تو همینجا می مانی. من نمی خوام مشاوری انقدر وسواسی داشته باشم. همینطور کراتو هم باید با من به سفینه بیاید.
- اما من الان خیلی زیبا هستم پسر کیهانی..
- من باید تغییر کوچک دیگری را در تو اعمال کنم. وقت من کم است زود باشید..

آنها رفتند و من با مادربزرگم صحبت می کردم.

- من نمی دانم به ویکتور چه توضیحی بدهیم.. در مورد کراتو و وینکا...
- ما نمی توانیم حقیقت را به او بگوییم... و از دروغ هم خوشم نمی آید..
- حتی آنها انگلیسی هم صحبت نمی کنند. او از آنها خواهد پرسید که از کدام کشور آمده اند و آنها هم می گویند از فلان کشور.. و اگر او چیزی از زبان آن کشور بداند...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- درسته.. جلوی او هم نمی توانیم اسم آنها را صدا بزنیم، چون همان اسم هایی هستند که در کتاب ها نوشته ایم..
- درسته مادربزرگ..
- آنها مدرک شناسایی هم ندارند.. وینکا چطور درس بخواند؟ من چطور با کراتو ازدواج کنم؟..
- چی؟؟ می خوای با اون کوه نشین ازدواج کنی؟؟

او خیلی جدی به من نگاه کرد...

- اه.. بله..تو خیلی مذهبی هستی...
- مشکل دیگر اینکه کراتو چه کاری می خواهد انجام دهد..
- خیلی خب، خدا از طریق امی و سنت کریلو به ما کمک خواهد کرد..

در این لحظه ما صدای کلفت مردی را شنیدیم که داشت وارد خانه می شد:

- آیا کسی اینجا هست؟
- انگلیسی صحبت می کرد و با یک صدای زنانه نیز همراه بود:
- آنها وقتی ما را ببینند باور نمی کنند..
- آنها کی هستند مادربزرگ؟
- نمی دانم... صدایشان را نمی شناسم... امیدوارم امی الان برنگردد...
- سلام مادربزرگ ما برگشتیم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

امی وارد شد. من مضطرب شدم چون او باید آن غریبه ها را دیده باشد. اما کراتو هم در آن لحظه وارد شد..

- چقدر حال می ده وقتی انگلیسی[12] صحبت می کنی... ها ها ها

من از تعجب شاخ در آورده بودم چون کراتو داشت به خوبی انگلیسی صحبت می کرد...

- سلام عشق من جیم، دختری زیبا و کوچک، با موهای سیاهِ موج دار، و چشمان بزرگ تیره. لباس ساحلی به تن داشت. و به زبان من صحبت می کرد. ثانیه ای بعد متوجه شدم او وینکا است!
- ظاهر او بسیار متفاوت شده بود، اما باز هم زیبا بود... اممم.. اما چهره او همان بود. اما حالا هم قد من بود...

امی موقعیت را روشن کرد:

- چشمان بنفش و موهای صورتی ویکتور را به شک خواهد انداخت. حالا او شبیه زمینی هاست. همچنین قدش را کوتاه کردم. و حالا انگلیسی هم صحبت می کند، در سفینه دستگاهی دارم که هر کس می تواند در عرض چند ثانیه یک زبان را یاد بگیرد...

[12] در متن اصلی گفته شده اسپانیایی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- هو هوهو! عالیه، تمام دستور زبان انگلیسی را در سرم دارم، تمام لغات، هجده هزار شعر، پانصد رمان، خلاصه ای از تاریخ بشر، ترکیبی از تمام دانش بشر، اصول اساسی و راز های این کهکشان، این عالیه... ها ها ها

تلفظ لغات کراتو عالی بود.

- وینکا هم گفت: من هم همینطور!

من وقتی به موقعیت خو گرفتم، خواستم به گوش های وینکا نگاه کنم. او موهایش را بالا برد.

- امممم... عادیه، خیلی خوبه. به هر حال تو خیلی زیبایی، وینکا تو ظاهر متفاوتی پیدا کردی ولی درون تو، هنوز همان است، و اینکه دیگر نیازی نیست سرم را بلند کنم تا تو را نگاه کنم...

بعد ما گوشی های مترجم خود را کنار گذاشتیم، دیگر نیازی به آنها نبود.

- راستی امی پاهایم را پُر تر کرد!
- بله، من اینکار را نکردم که مغرور تر شوی، بلکه به این خاطر آنها را تغییر دادم که پاهایت از حالت نرمال در این سیاره ضعیف تر بودند.
- وینکا گفت: غرور، غرور؛ همه چیز غرور است.
- چی می گی وینکا؟
- هیچی، قسمتی از کتاب جامعه را به خاطر آوردم.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- من پرسیدم کتاب جامعه؟
- او با خنده گفت: یک جزء از تورات.

اتفاقی افتاده بود که من دوست نداشتم...

کراتو راضی بود و شروع به خواندن شعری کرد و با حرکات دست نیز آن را نمایش داد، انگار از یک هنرپیشه تقلید می کرد اما به صورت طنز:

- لحظه ای در رشد درونی هر موجودی وجود دارد
  وقتی می فهمد که حسد حماقت است
  تقلید خودکشی
  او باید خود را بپذیرد
  چه خوب چه بد
  هر چه که او به آن عمل می کند
  هو هو هو رالف والدو امرسون، شاعر آمریکای شمالی، که در بوستون به دنیا آمده، ماساچوست، 1803.. ها ها ها

وینکا با غرور اضافه کرد:

- همچنین، کیهان خردمند پر از خوبی هاست،
  هیچ محصولی در آن رشد نخواهد کرد
  مگر با کار کردن در زمینی که برای او فراهم شده

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

او ادامه شعر کراتو را خوانده بود تا نشان دهد که فقط کراتو نیست که می داند.

من با اضطراب متوجه شدم که بین ما یک شکاف فرهنگی به وجود آمده.

اعتراض کردم:

- نه .. حالا او تبدیل شده به آدم باهوشه... و من هم احمقی کنار او.. عادلانه نیست امی.

هیچ کس به من توجه نکرد.

- او به آرامی پرسید: پاهای جدیدم را دوست داری جیم؟
- با ناراحتی گفتم: هوووم..و به باغ رفتم. در واقع تغییر ظاهر او مرا آزار نمی داد، برعکس، اینکه حالا او خیلی چیز می داند و من نمی دانم مرا اذیت می کرد. امی همراه من آمد.
- حق داری ناراحت باشی جیم...
- ممنون از لطفی که کردی...

او شروع به خندیدن کرد و گفت:

- جالب نیست که یک زوج تفاوت زیاد فرهنگی یا روحی داشته باشند، چون این موضوع ارتباط و حس زوج بودن را دچار اختلال خواهد کرد؛ و زوج یعنی ((پاریا))[۱۳] نه ((دسپاریا)).. ها ها، برای همین تو هم الان باید به سفینه بیایی، همچنین

[13] به زبان اسپانیایی

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

مادربزرگت. من همان دانشی را که به وینکا و کراتو دادم را به شما نیز خواهم داد.

زندگی دوباره برایم درخشید...

- اممم.. راست می گی؟
- بله، با من بیا... لیلی یک لحظه با من بیا لطفا!
- او آمد و امی موقعیت را برایش توضیح داد. او خیلی مشتاق نبود اما مخالفت نکرد. وقتی داخل سفینه شدیم امی یک کلاه مثل کلاه ایمنی را بر روی سر ما گذاشت، بعد روی کیبورد چیزی تایپ کرد. من احساس فعالیت زیاد و البته خوشایندی در مغزم کردم. لحظه ای بعد، امی گفت تمام شد، و کلاه را از سرم جدا کرد. برای مادربزرگم نیز همین اتفاق افتاد.

اما من حس متفاوتی نداشتم...

- هیچ اتفاقی برایم نیافتاد، حس می کنم مثل قبل هستم...
- جدی می گی؟ شماره تلفن رابرت جانسون در شهر واشنگتن را به من بگو.
- خیلی خب... رابرت جانسون های زیادی وجود دارد باید آدرس را هم بدهی... چی؟؟ چطور می توانم این را بدانم؟... اما می دونم...حالا تمام شماره تلفن های دنیا را در ذهنم دارم!
- مادربزرگم گفت: و آدرس تمام سایت های اینترنتی...
- راست می گی مادربزرگ؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- امی گفت: آدرس باغ وحش الکترونیکی را به من بگو.
- قطعا http://netvet .wustl.edu/e-zoo.htm

بدون فکر این را گفت و می دانستم که درست می گوید.

بعدا امی در مورد تاریخ برخی نبرد ها، کشفیات، زادروز افراد مهم، اجزای اتم، محتوای رمان های مشهور، ضخامت سیاره و وزن آن، ضروریات زندگی کیهانی، تعدادی موضوعات محرمانه بسیار کاربردی و ... از ما پرسید. من و مادربزرگم همه چیز را می دانستیم؛ همه چیز!

احساس شادی فراوانی داشتم، به خصوص که می دانستم دیگر نیازی به کمک پسر عمویم ویکتور برای نوشتن کتابم نخواهم داشت، چون حالا به یک حرفه ای در زمینه دستور زبان تبدیل شده بودم.... خب آس نه... ولی کمتر از شاه یا بی بی هم نبودم...

کراتو مشتاق بود تا با کامپیوتر من وارد اینترنت شود. وینکا هم به مرکز شهر رفته بود، کوه نشین گفت که همزاد من می خواست با ظاهر جدید و دانش زبانش نگاهی به جهان من بیاندازد.

- چطور به اینترنت وصل شدی کراتو؟ من پسوردم را به تو نداده بودم..
- کدامش را؟ عشق به وینکا... هاا، چقدر اصیل... من نبوغی دارم که پسورد هر کامپیوتری را می توانم بدانم جیم. این بار اسمم را کاملا درست تلفظ کرد..

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من کمی سرخ شدم، نمی دانم به خاطر عصبانیت بود یا خجالت که او وارد حریم خصوصی من شده، اما وقتی دیدم او در حال سرک کشیدن به صفحه بورس نیویورک است کنجکاو شدم:

- کراتو در صفحه بورس نیویورک چه کار می کنی؟
- دارم قهوه کلمبیا را می خرم، این هفته قیمت پایین است اما هفته بعد باران زمین های کشاورزی آنجا را خراب خواهد کرد و قیمت افزایش پیدا می کند.. ها ها..

دوباره من شگفت زده شده بودم.

- چطور می دانی در کلمبیا باران خواهد بارید؟
- با دانش فراوانم راجع به هواشناسی ها هو هو!

در این لحظه من هم متوجه شدم که از چه چیزی حرف می زند، شرایط جوی در کلمبیا به سمت طوفانی شدن می رفت. برای من هم واضح بود، با توجه به اطلاعات بی اندازه ای از این جهان که امی در سر م فرو کرده بود، مغز ما می توانست وضعیت هوای آینده نزدیک را پیش بینی کند.

- مادربزرگم گفت: و بیشترین جایی که تحت تاثیر قرار خواهد گرفت زمین های قهوه خواهد بود.. او هم در این باره می دانست.
- فکر کنم مشکلات اقتصادی ما حل شده مادربزرگ...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

اما تو هیچ پرونده یا مدارکی در این دنیا نداری کراتو. پولی هم نداری... چطور می توانی در بورس معامله کنی؟

- من ندارم، ولی تو داری. من با سرمایه و اسم تو معامله می کنم. حالا من مسئول همه چیز های تو هستم، چون تو زیر سن قانونی هستی، درست مثل گورو در مورد وینکا، درسته امی؟
- درسته کراتو از منظر قوانین کیهانی حق با توست.
- اما من که پول یا سرمایه ای ندارم...
- داری.. با شماره، 432837 در بانک دولتی، نمی دانستی؟
- نه... فکر می کنم اشتباه می کنی کراتو.
- اشتباه می کنی جیم، با توجه به سیستمی که در سرم هست، توانستم به سرویس مالیاتی این کشور وارد شوم. در لیست بانک ها دنبال نام فامیل تو گشتم و پیدایت کردم. اینطوری اطلاعات حسابت را پیدا کردم. و بعد حسابت را به اینترنت وصل کردم، حالا هم در حال انتقال آن به بورس هستم.

مادربزرگم گفت:

- کراتو درست می گوید، ویکتور برایت حسابی باز کرده بود که در آن 10 درصد سود حاصل از فروش کتاب هایت برای تو واریز می شد... البته به حسابی که فقط خود او می دانست...
- اما من هیچ چیز نمی دانستم...

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- البته ما به تو نگفتیم که تو زیاد نسبت به پولی که داری هیجان زده نشوی، و خودت را در کلوپ بازی دیوانه نکنی.. اما حالا احتمالا می توانی با آن پول یک خانه و یک ماشین بخری.

کراتو گفت:

- چیز لوکسی گیرش نمی آمد، اما حالا این پول در بورس سرمایه گذاری شده و هفته بعد دوبرابر خواهد شد ها ها ها

امی به نظر خوشحال نبود.

- این کار قمار است کراتو. پول جیم تمیز است، این پول هدیه ای است که در قبال کاری خوب برای انسان ها به دست آمده، اما پولی که از قمار به دست آید پول خوبی نخواهد بود، هیچ برکت یا تولیدی نخواهد داشت، این یک دزدی از جامعه محسوب می شود. و تو حالا راجع به قانون علت و معلول یا قانون بومرنگ می دانی...
- اما این کار کاملا قانونی است پسر سیارکی...
- قانونی... اما با توجه به قوانین زمین، بر طبق قانون معاوضهِ منابع که عادلانه هم نیست، اما نه با توجه به قوانین کیهانی، و البته نه با توجه به اطلاعات زیادی که شما نسبت به دیگران دارید... پس بهتر است که عملیاتت را لغو کنی کراتو.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- اااه پسر کوچولوی ضد حال درست قبل از زدن دکمه آخر دخالت کرد... باشه باشه.. متوقفش می کنم...

وینکا در حال بازگشت بود.

- این عالیه، من احساس می کنم انسان دیگری شده ام... او این را گفت و مرا در آغوش گرفت، ما دوباره وارد بُعد بی زمانی شدیم...
- اهممم
- اوه ببخشید.
- چرا مزاحمشان می شوی امی آنها خیلی خوشحال بودند...
- من زمان زیادی ندارم مادربزرگ.
- من نمی توانستم بفهمم کراتو چطور این همه کار را در این زمان کوتاه انجام داده بود؛ از او درباره این موضوع پرسیدم.
- چطور می توانم؟... من همه چیز را می دانم، شماره تلفن ها، سیستم هایی که هر چیز در این دنیا بر اساس آن طبقه بندی می شود؛ من یک قهرمان در علوم کامپیوتر هستم، هیچ نیازی به پرسیدن از کسی ندارم، اگر بخواهم چیزی را بدانم، به خوبی می دانم که آن را از کجا پیدا کنم. به همین راحتی. فکر کنم زندگی در این دنیا را خیلی دوست داشته باشم... تجارت... گناه که نیست امی؟
- بستگی به این دارد که چه چیزی را معامله می کنی. اگر چیزی باشد که باعث آسیب به مردم شود، قطعا هست، سرپیچی از قانون عشق است؛ اما اگر

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

چیزهای خوبی را که در یک مکان وجود ندارد را به آنجا ببری و به دست مردمی که به آن احتیاج دارند برسانی، و همچنین با قیمت آن قمار نکنی، کار خوبی خواهد بود و با قانون بومرنگ هم آسیبی برای تو نخواهد داشت.

- می توانم چیز خوبی به دست آورم امی؟
- بله، سود خواهی کرد، اما فقط همین.
- عالیه، چون متوجه شدم در بوردو یک نوع شراب خوب و با کیفیت را حراج کرده اند، شرابی در کلاس جهانی با قیمتی مناسب، و اینکه یک وارد کننده در استرالیا هم به این شراب ها علاقه مند است. به اندازه معامله قهوه پر سود نیست، اما می توانم سرمایه مان را فقط با یک معامله 7.5 درصد افزایش دهم. ها ها ها! قراره کلی پول دربیاریم بچه ها... من همه کار هارا انجام خواهم داد.
- امی با خنده گفت: اشکال نداره، تو به زودی خواهی فهمید که برای چیزی بیشتر از به دست آوردن پول به دنیا آمده ای، آن زمان شما چهار نفر متوجه می شوید که برای رشد این دنیا چه کار های بزرگی می توانید انجام دهید، با توجه به دانش خیلی زیادی که الان در اختیار دارید.

من هم از فرصت استفاده کردم تا دانشم را به رخ بکشم و ادامه شعر امرسون را خواندم:

- قدرتی که در وجود هر جنبنده ای حضور دارد
طبیعتی جدید است

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

و هیچ کس به اندازه خود او نمی داند که چه کارهایی را می تواند انجام دهد اما او این ها را نخواهد فهمید مگر با تلاش.

مادربزرگم خیلی خوشحال بود.

- تنها چیزی که باقی می ماند این است که کراتو و وینکا هویت جدیدی پیدا کنند.
- من با دوستان انجمن که در سیستم ثبت این کشور مشغول به کار هستند، تماس خواهم گرفت، اثر انگشت و عکسشان را به آنها خواهم داد، و چند روز بعد مدارک به وسیله پست به دستشان خواهد رسید. دوست دارید با چه اسمی صدایتان کنیم؟
- کراتو به سرعت گفت: جیمز باند.
- مسخره نباش، به دنبال اسمی بگرد که ریشه اروپای شرقی داشته باشد، چون کمی لهجه آن منطقه را داری.

کراتو در حافظه خود جستوجو کرد و گفت:

- پس اسم من پیتر پوپِسکو باشد. از رومانی آمده ام، بخارست. من هوادار راپید بخارست هستم! ها ها ها

همه خندیدیم، امی با این اسم موافق بود.

- سعی کن یه مقدار رومانیایی یاد بگیری، که شکی برانگیخته نشود...
- و اسم من هم نادیا پوپسکو، من هم دختر پیتر پوپسکو، خوبه امی؟

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

- عالیه نادیا!
- او با اشوه گفت: اما دوستانم مرا نادی صدا می زنند...

همه خندیدیم.

همه چیز حل شده بود، اما ناگهان مادربزرگم به یاد دانشگاه افتاد...

امی این بچه ها در دانشگاه حوصله شان سر خواهد رفت، چون هر چیزی که قرار است در آنجا یادبگیرند را الان می دانند... و حتی هزاران برابر بیشتر...

- درسته، استادان برایم خیلی احمق خواهند بود..

امی قبول کرد:

- خب درسته، احمقانه است که آنها را مثل دیگر بچه ها به مدرسه بفرستیم، اما آنها می توانند امتحانات را به صورت خصوصی پاس کنند، و اینطوری وقت زیادی برای نوشتن کتاب هایشان و رسیدگی به کار های مهم دیگر برای رشد این جهان خواهند داشت.

عالی بود.

(هیچ کس به راحتی از شر مدرسه خلاص نمی شود، اگر هم بشود با اتفاقات ناخوشایند، بدون آنکه او را بدبخت، بی مسئولیت، بی هدف و ... خطاب کنند، و البته هر کسی هم شانس سفر به جهان های دیگر را ندارد و همچنین اینکه جفت روحی خود را به وسیله موجودی مثل امی پیدا کردن...)

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

شب شده بود و زمان خداحافظی فرارسید.

چشم همه ما از احساسات خیس شده بود که باید از امی خداحافظی می کردیم.

- نه...نمی تونی...اااه... با ما بمون امی..؟

او با محبت فراوان به ما نگاه کرد و همه ما را در آغوش گرفت و گفت:

- این بدن با زمان از بین خواهد رفت اما اگر به درون خود نگاه کنید من همیشه آنجا هستم...

همینطور که با ناراحتی به او نگاه می کردیم ادامه داد:

- خوشحال باشید من تا سال بعد خواهم آمد تا ببینم چه چیز هایی نوشته اید، در آن زمان من و ونیکا شما را به کیا خواهیم برد.

ما کمی خوشحال شدیم.

کمی بعد سفینه او را در حال دور شدن می دیدیم، بالا نمی رفت به سمت افق حرکت می کرد و به نقطه ای کوچک و کوچک تر تبدیل می شد.

احساسات در گلوی ما گیر کرده بود، اما از طرف دیگر ما خیلی خوشنود بودیم، چون برای ما چهار نفر زندگی تازه آغاز شده بود.

آسمان شب کاملا صاف و پر از ستاره بود. بعد

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

من نوری صورتی را در افق دیدم که به سمت بالا می رفت، تعدادی قلب رنگی مثل زمان آتش بازی ها در آنجا شکل گرفت و آرام از بین رفت.

قبل از اینکه ما شگفتی خود را از این اتفاق ابراز کنیم کراتو گفت:

- واااای..
- چه اتفاقی افتاد؟
- من فهمیدم برای چی به دنیا آمده ام! می دانم باید چه کاری انجام دهم، بهتر است بگویم انجام دهیم.

پوپسکو از خوشحالی دیوانه شده بود، ما هم به او خیره شده بودیم.

- ما باید پروژه زندگی صلح آمیز سیاره ای بر طبق قوانین کیهانی را پایه گذاری کنیم. و زمانیکه که پروژه آماده شد آن را به سازمان ملل ارائه دهیم. و آنها هم فکر خواهند کرد ما آدم هایی دیوانه هستیم.. ها ها ها، اما ما برای این هدف میجنگیم، درسته؟
- ما همه با قدرت گفتیم: درسته.

بعد مادربزرگم گفت:

- و بعد ما پروژه دیگری را شروع می کنیم که به انسان ها کمک خواهد کرد توجه بیشتری به درون خود بیاندازند، به رشد درونی؛ و رشد درونی هر فرد مساوی با رشد تمام بشریت است.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir
pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

ما همه خندیدیم، چون می دانستیم که این حرف ها جنون آمیز به نظر می رسید، اما همه ما اطمینان داشتیم که دقیقا به نیاز های اساسی این سیاره اشاره می کنیم.

- وینکا با اطمینان گفت: و بعد ما طرحی ارائه خواهیم داد که ملاقات با تمدن های فضایی را تسهیل کند...

ما از تصور کردن چهره مسئولین سازمان ملل در حال گوش کردن به حرف های ما در این زمینه، به خنده افتادیم...

- من گفتم: و در آخر پروژه ای که خیلی هم عجیب نخواهد بود؛ ما کشاورزی را در مکان های دور افتاده در سراسر جهان ترغیب خواهیم کرد، تا اینگونه به قحطی و کمبود غذا پایان دهیم. چون هنوز با مشکل اضافه جمعیت رو به رو نیستیم، حدودا 5 تا 6 میلیارد هستیم، اما اگر زمین هایی که بارور نشده اند را با تکنولوژی خود قابل کشت کنیم، می توانیم تا 80 میلیارد جمعیت را به راحتی در این سیاره ساکن کنیم...

بقیه با رجوع به حافظه خود متوجه شدند که من درست می گویم.

- خیلی خب بچه ها، دیگر آماده اید... صدای امی بود که به وضوح با ما حرف می زد، انگار او برای آخرین بار از میکروفونش استفاده می کرد.

mandegar.tarikhema.org
tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org

tarikhema.org

حالا که همه ما چهار نفر دانش زمینی و کیهانیِ یکسانی داشتیم، ماموریت بسیار زیبایی پیش روی خود می دیدیم، پس با شادی و اشتیاق حرکت را شروع کردیم.

mandegar.tarikhema.org

tarikhema.ir

pdf.tarikhema.org